

A novel by the #1 *New York Times* bestselling author of *The Celestine Prophecy*

JAMES REDFIELD

مترجم: آرین احمدی

WARNER BOOKS 0-446-67648-9

THE SECRET OF SHAMBHALA

In Search of the Eleventh Insight

4	سپاسگزاری
5	یادداشت نویسنده
7	یک تصویر - فصل اول : حوزه های خواست
11	ویل - فصل اول : حوزه های خواست
14	هتل همپالیا - فصل اول : حوزه های خواست
16	دعا - فصل اول : حوزه های خواست
19	پن دالو - فصل اول : حوزه های خواست
22	افزایش انرژی - فصل اول : حوزه های خواست
25	لهاسا - فصل اول : حوزه های خواست
32	مسیر نورانی - فصل دوم : شامبالا صدا می کند
36	داکپنی - فصل دوم : شامبالا صدا می کند
38	همزمانی - فصل دوم : شامبالا صدا می کند
41	رویایی از شامبالا - فصل دوم : شامبالا صدا می کند
44	بویی خوش - فصل دوم : شامبالا صدا می کند
47	لاما ری دن - فصل دوم : شامبالا صدا می کند
53	یک رویا - فصل دوم : شامبالا صدا می کند
60	اولین بسط - فصل سوم : توسعه ی انرژی
66	آنچه که می خوریم - فصل سوم : توسعه ی انرژی
71	جریان انرژی - فصل سوم : توسعه ی انرژی
79	قدرت فکر - فصل چهارم : هشیاری آگاهانه
84	بسط سوم - فصل چهارم : هشیاری آگاهانه
94	خشم و ترس - فصل چهارم : هشیاری آگاهانه
99	زوج آلمانی - فصل چهارم : هشیاری آگاهانه
104	فصل پنجم : سرایت آگاهی
108	سطحی بالاتر - فصل پنجم : سرایت آگاهی
115	انفصال - فصل پنجم : سرایت آگاهی
123	فصل ششم : گذرگاه
125	کلنل چنگ - فصل ششم : گذرگاه
130	تصمیم - فصل ششم : گذرگاه

135	قدرت خواست - فصل ششم : گذرگاه
140	دهانه - فصل ششم : گذرگاه
141	حلقه ی شامبالا - فصل هفتم ورود به شامبالا
152	تاشی - فصل هفتم : ورود به شامبالا
156	تمدن شامبالا - فصل هفتم : ورود به شامبالا
163	قصه کیهانی - فصل هفتم : ورود به شامبالا
165	مشارکت در زندگی - فصل هشتم : روند زندگی
170	تقدیر زندگی - فصل هشتم : روند زندگی
173	وحدت نسل ها - فصل هشتم : روند زندگی
179	الگوی قدیمی-فصل هشتم: روند زندگی
181	تعبیر رویا-فصل هشتم : روند زندگی
182	گفتگوی آخر-فصل نهم : انرژی شر
184	تخریب- فصل نهم : انرژی شر
185	نیرو - فصل نهم : انرژی شر
187	بهمن - فصل نهم : انرژی شر
190	برداشتی غلط - فصل نهم : انرژی شر
195	خشم - فصل نهم : انرژی شر
200	طوفان - فصل نهم : انرژی شر
203	تعبیر ویل - فصل دهم : تصدیق نور
209	فرشته محافظ - فصل دهم : تصدیق نور
212	مکاشفه یوحنا - فصل دهم : تصدیق نور
217	موقعیت کلیدی - فصل دهم : تصدیق نور
221	کاری که در معابد میگردن - فصل یازدهم: راز شامبالا
224	بازگشت - فصل یازدهم : راز شامبالا
233	بصیرت یازدهم - فصل یازدهم : راز شامبالا

سپاسگزاری

در مسیر آگاهی روحی، بسیاری قهرمانند. یک تشکر مخصوص از «لری دوسی» (1)، برای برداشتن قدمهای پیشگامانه در راه مردمی کردن تحقیقات علمی در مورد دعا و الهام. و همچنین از «مارلین شلیتز» (2)، کسی که از توسعه و تحقیق در زمینه ای جدید بر روی الهامات بشری، برای انستیتوی علوم ذهنی حمایت کرد.

در زمینه ی علم تغذیه، شناخت حاصل از خوراک اسیدی و قلیایی ناشی از تلاش «تئودور آبروی» (3) است.

شخصاً باید از «البرت گالدن» (4)، «جان وینتروپ آستین» (5)، «جان دایمند» (6)، و «کلیر زاین» (7) که همکاری مداوم و مخصوص برای اینکار داشتند تشکر کنم. بیش از همه «سال مریل ردفیلد» (8) کسی که الهامات و قدرت ایمان او همچون یادآوری مداوم از اسرار می باشد.

(1). Larry Dossey

(2). Marilyn Schiltz

(3). Theodore A. Blarood

(4). Albert Gauden

(5). John Winthrop Austin

(6). John Diamond

(7). Claire Zion

(8). Salle Merrill Redfield

یادداشت نویسنده

زمانی که کتاب «پیشگویی آسمانی» و بصیرت دهم را نوشتم، متقاعد شدم که تمدن بشری از دل تعدادی بصیرت رشد و نمو کرده است و زندگی مادی و معنوی پیدا کرده است. بصیرت‌هایی که قابل توضیح و مستندسازی هستند. و این اتفاق زمانی تثبیت می‌شود که ما یک اعتقاد عمیق داشته باشیم.

اعتقادی که ما تبدیل به هوشیاری معنوی بلند مرتبه ای خواهیم شد که در پشت روند زندگی قرار دارد. و برای اینکار ما در پشت دنیای مادی زندگی می‌کنیم که زندگانی را به بقاء، مذهب را به روزهای یکشنبه کاهش داده است. و ما را با بازیچه‌ها و دلفریبی‌ها از هیبت حقیقی زنده بودن دور می‌کند.

چیزی که ما بجای آن خواهان هستیم، زندگی سرشار از همزمانی‌های اسرارآمیز و شهودهای لحظه‌ای است، که ما را به مسیری مخصوص که هریک از ما در این زندگی داریم هدایت می‌کند. تا دانش و تجربه‌ای را که مقدر شده تا تقدیری را هویدا کند، جستجو کنیم.

این گونه از زندگی، مثل یک داستان کارآگاهی است برای ما، که سرخ‌ها به زودی ما را هدایت می‌کنند، تا هر بصیرتی را بعد از دیگری پیدا کنیم.

ما کشف خواهیم کرد تجربه حقیقی الهی که منتظر ماست و اگر این وصل را پیدا کنیم، زندگی ما شفافیت و شهود بیشتری خواهد داشت. ما آماده خواهیم بود تا الهامات تصویری از تقدیرمان را در مسیری که می‌توانیم موفق باشیم دریافت کنیم. مشروط بر اینکه با عادت‌های گمراه‌کننده مان کار کنیم و با دیگران با اخلاقیات مطمئن رفتار کنیم و همچنان با قلبمان صادق بمانیم.

در حقیقت در بصیرت دهم این دورنما گسترش پیدا می‌کند، حتی به اندازه‌ی تاریخ و تمدن بشری. در بعضی جایگاه‌ها، همه‌ی ما می‌دانیم که از جایی آسمانی به این بعد زمینی آمده ایم، تا یک هدف کلی را دنبال کنیم: آرام آرام نسل به نسل تمدنی روحانی بر روی زمین برپا کنیم.

زمانی که این بصیرت را جذب می‌کنیم، یک بصیرت جدید از راه می‌رسد. تفکر و رفتار ما برای اینکه رویایمان به حقیقت بپیوندد به حساب می‌آیند. در حقیقت من باور دارم، ما بر روی مرز دانستن قرار داریم، دانستن مسیر روحانیمان، دعا‌هایمان، و حتی دانستن راز نهفته در نظرهایمان که نه تنها بر موفقیت ما تاثیرگذار بوده بلکه بر موفقیت دیگران نیز تاثیرگذار است.

برپایه تجربیات من، بر پایه اتفاقاتی که در اطراف ما می‌افتد، این کتاب در تشریح قدم بعدی برای هوشیاری، تقدیم می‌شود. این باور من است که این بصیرت از دل هزاران شب بیداری و گفتگوی روحانی بیرون آمده است و همچنان که در زیر نفرت و ترس‌هایمان که هنوز بر عصر ما تاثیرگذار است مخفی شده است. و همانطور که قبلاً ذکر کردم، مسئولیت ما، زندگی کردن آنچه می‌دانیم است و رسیدن به آن و پخش و گسترش دادن آن است.

جیمز ردفیلد

تابستان 1999

بخت النصر حیرت زده از جا برخواست...

از مشاوران پرسید؛ مگر ما سه نفر در آتش نینداختیم؟.....

اما من چهار نفر می بینم.

دست و پای آنها باز است و در میان شعله های آتش قدم می زنند، هیچ آسیبی به آنها نمی رسد، چهارمی شبیه خدایان است....

آنگاه بختنصر گفت؛ ستایش بر خدای شدرک، میشک و عبدنغو که فرشته خود را فرستاد تا خدمتگزاران خود را که به او توکل کرده بودند نجات

دهد.

عهد عتیق - کتاب دانیال پیغمبر -

یک تصویر - فصل اول : حوزه های خواست

تلفن زنگ می زد و من به آن زل زده بودم. آخرین چیزی که می خواستم یک حواس پرتی دیگه بود. سعی کردم اون رو از ذهنم دور کنم. از پنجره به درختها و گل های وحشی نگاه کردم. امیدوار بودم که خودم را غرق در زیبایی رنگهای درختزار اطراف کنم.

دوباره زنگ زد، یک تصویر مبهم اما قوی به ذهنم آمد، که شخصی نیاز به صحبت کردن با من دارد.

به سرعت خودم را به تلفن رساندم و جواب دادم.

"سلام"

یک صدای آشنا گفت "بیل هستم". بیل یک متخصص کشاورزی است که در کارهای باغ به من کمک می کند.

او در خط الراس کوه در چند صد متری اینجا زندگی می کند.

"گوش کن بیل آیا می تونم بعداً بهت زنگ بزنم"

"متوجه شدم که به تلفن جواب ندادی"

"تو دختر من ناتالی رو هنوز ندیدی. درست؟"

"ببخشید؟"

جوابی نداد.

"بیل؟"

"گوش کن" بالاخره جواب داد. "دختر من می خواد با تو صحبت کنه. من فکر می کنم که مهم باشه. من درست مطمئن نیستم که اون چطور می دونه، اما به نظر میآد که با کارهای تو آشنا باشه. اون میگه که اطلاعاتی از مکانی داره که برای تو جالب هست. مکانی در شمال تبت. اون میگه که مردم اونجا اطلاعات مهمی دارند".

شرع کردم که اون رو بگذارم کنار، که تصویری که به ذهنم آمده بود، شروع کرد به واضح شدن. بنظر می آمد که یک دختر کوچک و من در کنار یک چشمه بزرگ در حال صحبت کردن هستیم.

گفتم "آها باشه"، "ساعت 2 بعدظهر چطوره؟"

بیل گفت "عالیه"

موقع پیاده روی متوجه منظره ای از میان دره بر روی خط الراس شمالی کوه شدم. در تمام دو سال گذشته من می دونستم که آوازه ی زیبایی این دره ی کاسه مانند به بیرون خواهد رسید، اما هیچ وقت نگران نبودم که این مکان پر از جمعیت شود و یا این چشم انداز خراب بشود. اینجا ساکن شده

بودیم، کنار پارک ملی، ما 10 مایل از نزدیکترین شهر فاصله داشتیم. فاصله ای بسیار دور برای بسیاری از مردم. و خانواده ای که این زمین را مالک بودند، در حال فروختن انتخابی خانه هایی هستند که در خارج از خط الراس قرار دارد، تا آرامش اینجا دست نخورده باقی بماند. هر خانه می بایست، ارتفاع کمی نسبت به زمین داشته باشد و در میان کاج ها و درختان صمغ شیرینی که افق زمین و آسمان را تعیین می کنند، مخفی شده باشد.

چیزی که من رو نگران می کنه، مشغله های شغلی همسایگانم هست. چیزی که می توانم بگم این هست که، تقریباً اکثرشون از یک نوع کاراکتر هستند، بازماندگان و فراریانی از شرکت ها با تخصص های گوناگون، که راه و روش کاریشون رو طوری شکل داده اند، تا زمان قابل تنظیم داشته باشند، آزادی که ضروری است برای کسی که به این دوری در طبیعت وحشی زندگی میکند.

به نظر میآد مرز بندی که تقریباً همه ی ما رو احاطه کرده، ایده آلیسمی منظم و نیاز به گسترش خصوصیات حرفه ای توسط نفوذ یک تصویر روحانی است، که همه آنها در بصیرت دهم وجود دارد. تقریباً تمام افراد در این آبادی مشغول به خودشون هستند، راضی به این هستند که بر روی کارهای خودشون تمرکز داشته باشند. این مسئله مخصوصاً حقیقی است، برای جوامعی که از اعتقاد مذهبی گوناگون تشکیل شده است. به دلایلی این محل مردمانی با گرایش های مختلف، بودیسم، یهودیسم، مسیحیت کاتولیک و پروتستان و اسلام را به خود جذب کرده است. و در حالی که هیچ نوع حس تضاد و دشمنی در بین آنها وجود ندارد، هیچ نوع حس همدلی هم بین آنها نیست.

فقدان تشکل ها من رو نگران کرده، چرا که نشانه هایی است، که تعداد کمی از بچه ها دیده می شوند، مشکلی شبیه به نواحی حومه نشین وجود دارد. وقت زیادی را برای تنهایی، برای تماشای ویدیو، و برای رفت و آمد به مدرسه صرف می شود. من داشتم کم کم نگران می شدم که خانواده و تشکل هایی در اینجا به اندازه کافی وجود ندارند تا این مشکل را از حاشیه به بیرون بکشند تا به دید مناسبی برسند.

جلوتر مسیر باریک می شود و باید راهم رو از بین دو قسمت بزرگ سنگلاخی، که در کنارها به دیواره های کوهی که در حدود 200 فوت دیگه از ارتفاع شون کاسته می شود، باز کنم. یکبار در گذشته صدای قلپ قلپ های چشمه «فلیپ» را شنیده بودم. این چشمه توسط شکارچیان پوستی که برای اولین بار در قرن هفده هم در اینجا کمپ زده بودند، نام گذاری شده. جریان آب چندین تخته سنگ مدور را به حوضچه ای کشونده، که 10 فوت جلوتر کنده شده بود، نسل های موفق بعدی، امکانات دیگری هم اضافه کردند، مثل درختان سیب کناری حوضچه و یا سنگ چینی که در جهت تقویت و عمیق کردن دیواره های حوضچه انجام شده. تا کنار آب آمد و دست هام را به شکل کاسه کردم و به سمت آب خم شدم، یک تیکه چوب را از سر راهم کنار زدم. اون تیکه چوب به راهش ادامه داد و به آرامی داخل یک از حفر های سنگ شد.

"مار" فریاد زد. قدم به عقب گذاشتم و احساس عرق سردی بر روی پیشانیم کردم. هنوز خطرهایی قاطی زندگی حیات وحش اینجا وجود دارد، البته نه آن خطرانی که فلیپ پیر قرن های گذشته باهاش مواجه بود، زمانی که به یک گوشه می روی و چشم در چشم یک یوزپلنگ آمریکایی می شوی که از بچه هایش مراقبت می کند، و یا بدتر، یک دسته گراز وحشی با دندانهای 3 اینچی، که اگر دیر نجنبی و از درخت بالا نروی به راحتی می تواند پایت را از هم بدرد. اگر اون روز داشت تبدیل می شد به روز بد، ممکن بود یکی از ساکنین خشمگین قدیمی آمریکا را می دیدی که مجبور به مهاجرت شده بود، خسته از اینکه جای مناسبی برای اسکان و شکار پیدا کند، و متقاعد شده که این تقصیر اروپایی هاست و یک گاز از قلب تو می توان اروپایی ها را از اینجا محو کند.

به نظر می رسد که نسل ما با مشکلات دیگری دست و پنجه نرم میکند، مشکلاتی که به رفتار ما در قبال زندگی بر می گردد، جنگی میان امیدواری و ناامیدی. این روزها همه جا صدای نابودی به گوش می رسد، که به عنوان مدارکی نشان داده می شوند که زندگی مدرن غربی نمی تواند دوام بیاورد. هوا در حال گرم شدن است، جماعت تروریست ها رو به فزونی هستند، جنگلها رو به نابودی هستند، و تکنولوژی در دنیایی مجازی افسار گسیخته می شود و می تواند کودکانمان را به جنون بکشاند و ما را پیشتر و پیشتر به سوی سرگشتگی و بی پناهی خیالی می برد.

بر شمردن این زاویه دید، نگاهی امیدوارکننده در خود دارد. چیزی که به ما نشان می دهد تاریخ ما پر شده از کسانی که از روز نابودی سخن می گویند و این مشکلات توسط همین تکنولوژی که خطر تولید می کند قابل حل است، و اینکه جهان بشری در حال رسیدن به توانایی هایش است.

ایستادم و دوباره نگاهی به دره انداختم. من می دانم که بصیرتی آسمانی جایی در بین این دو قطب آرمیده است. این باوری است که در رشد مداوم و تکنولوژی انسانی قرار گرفته است. اما فقط زمانی که با شهودی الهی دنبال آن گرفته شود، و نگاهی بر پایه امیدواری و بصیرتی روحانی از اینکه به کجا خواهیم رفت همراهمان باشد.

یک مورد قطعی است. اگر کسانی که باور دارند قدرت بصیرت ها تغییر ایجاد می کند، باید همین حالا شروع کنند، زمانی که ما در رازآلودگی این هزاره ی جدید قرار می گیریم. (1)

این حقیقت هنوز من را شگفت زده می کند. چطور ممکنه ما اینقدر خوش شانس باشیم و از جمله ی انسان های زنده ای باشیم که هم تغییر قرن را می بینند و هم هزاره را. چرا ما؟ چرا این نسل؟ من احساسی دارم که جواب های بزرگتری هنوز در مقابل و در راه ما هستند.

من به اطراف چشمه نگاه کردم، نیمی انتظار داشتم که «ناتالی» در همین حوالی باشد. مطمئن بودم که این شهودی بود که قبلاً داشتم. اون اینجا بود در کنار چشمه، فقط تنها چیزی که باعث سردرگمی من می شد این بود که بنظرم می آمد که من از داخل پنجره دارم او را نگاه می کنم.

وقتی به خانه اش رسیدم، به نظر می رسید که کسی در خانه نباشد. وارد سکوی قهوه ای رنگ، به فرم A شدم و با صدای بلند در زدم. جوابی نیامد. وقتی سمت چپ خانه سرک می کشیدم، چیزی توجه من را به خودش جلب کرد. به مسیر سنگی نگاه کردم که از باغ سبزیجات «بیل» عبور می کرد و به چمن زاری به بالای خط الراس کوه منتهی می شد. نور تغییر کرده بود؟

به آسمان نگاه کردم، سعی کردم تا متوجه بشوم چه اتفاقی دارد می افتد. متوجه تغییر نور در چمن شدم، انگار نور خورشید پشت ابرها قرار می گیرد و ناگهان ابرها برداشته می شوند. و اون ناحیه مشخص را روشن می کند. اما خبری از ابر نبود. به سمت چمن زار قدم زدم و دختر جوانی را دیدم که بر روی حاشیه چمن نشسته بود. او قدی بلند و مویی مشکی داشت. لباس آبی تیم فوتبال را پوشیده بود. همینطور که نزدیک می شدم او جا خورد و شوکه شد.

"قصه نداشتم بترسونمت" من گفتم.

او نگاهش را با خجالت یک دختر کوچک به سمت دیگری برد و من خم شدم تا خودم رو معرفی کنم.

او نگاهش رو برگردوند به سمت من. چشمانش مسن تر از اون چیزی بود که انتظار داشتم.

"ما اینجا بصیرت ها رو زندگی نمی کنیم" اون گفت.

من عقب رفتم. "چی؟"

"بصیرت ها. ما زندگی نمی کنیمشان"

"منظورت چیه؟"

او به من جدی نگاه کرد. "منظورم اینه که، ما به طور کامل بدستش نیاوردیم. چیزهای بیشتری هست که باید بدونیم"

"خب این به راحتی نیست"....

مکث کردم. باورم نمی شد که با دختری چهارده ساله اینطوری روبرو شدم. لحظه ای برقی از خشم، ازم عبور کرد. اما ناتالی لبخند زد، لبانش خیلی از هم باز نشد، فقط بیان یک حس محبت در سن خودش بود. آرام شدم و بر روی زمین نشستم.

"من باور دارم که بصیرت ها واقعی هستند" من گفتم. "اما آسان نیستند. زمان می برند"

او اجازه ی ادامه نداد. "اما همین الان کسانی هستند که این بصیرت ها را زندگی می کنند"

برای لحظه ای به اون نگاه کردم. "کجا؟"

"در آسیای مرکزی". کوه‌های کونلون. من روی نقشه دیدم" در صدایش شمع موج می زد. "تو باید به اونجا بری. خیلی مهمه. چیزی در شرفِ تغییر. تو باید بری اونجا. تو باید ببینی اون اتفاق رو".

وقتی این را گفت حالت صورتش، مطمئن و بالغ شده بود، مثل یک دختره چهارده ساله.

به سختی پلک زد، و چیزی که می دیدم باور نمی کردم.

"تو باید بری اونجا" اون تکرار کرد.

"ناتالی" من گفتم. "مطمئن نیستم که منظورت رو فهمیده باشم. اونجا چطور مکانی هست؟"

به جای دیگری نگاه می کرد.

"تو گفتی روی نقشه دیدی اونجا رو. می تونی به من نشون بدی؟"

سؤال من رو نادیده گرفت. حواس پرت به نظر می آمد.

"چی ساعت چنده؟" آرام و با لکنت پرسید.

"دو و ربع"

"باید برم"

"صبر کن ناتالی، اینجایی که ازش صحبت می کنی، من" _

"من باید برم سراغ تیم،" اون گفت "داره دیرم میشه"

تند راه می رفت، و من سعی می کردم بهش برسیم. "در مورد این مکان در آسیا، آیا دقیقاً بخاطر میاری کجاست؟"

همونطور که از روی شونه اش به عقب نگاه می کرد، من تنها دختری را می دیدم که احساسش، احساس دختری چهارده ساله بود که در ذهنش به فوتبال فکر می کرد.

ویل - فصل اول : حوزه های خواست

به خونه برگشتم، احساس گیجی داشتم. همه اینها برای چی بود؟ به میزم زل زده بودم، و نمی تونستم تمرکز کنم. به یک پیاده روی طولانی رفتم و توی نهر شنا کردم، و بالاخره تصمیم گرفتم صبح به بیل زنگ بزنم و خودم رو داخل این راز کنم. خیلی زود به خواب رفتم.

حدود ساعت 3 صبح یک چیزی من رو بیدار کرد. اطاق تاریک بود. تنها نوری که بود، از پشت پنجره می آمد. با دقت گوش کردم، چیزی جز صدای معمول شب به گوشم نمی آمد: صدای انبوه متناوبی از جیر جیرک ها، صدای گاه و بیگاه وزغهای نهر و صدای دور پارس یک سگ.

به این فکر افتادم که بلند بشم و در خونه رو قفل کنم، کاری که بندرت می کردم. اما این فکر رو از ذهنم پاک کردم، تا با خیال راحت بخوابم. از همه چیز دور شدم، به جز یک نگاه خواب آلود به اتاق. متوجه یک تفاوت در پنجره شدم. نور بیشتری نسبت به گذشته در بیرون بود.

بلند شدم و بار دیگر به بیرون نگاه کردم. قطعاً نور بیشتری به سمت تاریکی اینجا می آمد. لباس پوشیدم و به سمت پنجره آمدم و لت های چوبی پنجره را از هم باز کردم. همه چیز بنظر عادی می آمد. نور از کجا آمد؟

یکدفعه متوجه شدم، صدای آرامی از پشت سرم میآد. یک کسی در خونه ست. "کسی اونجا نیست؟" بدون فکر پرسیدم.

جوابی نیامد.

از اتاق خواب بیرون آمدم، و به سمت هال رفتم که می رفت به سمت اتاق نشیمن. به این فکر می کردم که به سمت کمد برم و طناب تمیز کردن تنگ را بردارم. اما متوجه شدم که کلید در دراور لباس کنار تختمه. در عوض به مسیر ادامه دادم.

بدون هیچ اختاری، یک دست شونه ام رو لمس کرد.

"ششششش «ویل ام»"

صدا رو شناختم و سرم رو به نشانه ی تایید تکون دادم. وقتی رسیدم به نور روی دیوار من رو نگه داشت، بعد اتاق رو طی کرد و از پنجره بیرون رو نگاه کرد. همین که راه افتاد متوجه شدم که یک چیزی نسبت به دفعه ی قبل که دیدمش تغییر کرده. دلپذیری کمتری داشت، نمای صورتش کاملاً معمولی بنظر می آمد و مثل قبل اون درخشندگی ملایم رو نداشت.

"دنبال چی می گردی؟" ازش پرسیدم. "چه خبر؟ من رو تا حد مرگ ترسوندی."

به سمت من برگشت. "باید تورو می دیدم. همه چیز تغییر کرده. برگشتم به همونجایی که بودم."

"منظورت چیه؟"

به من لبخند زد. "فکر می کنم همه این اتفاقات قرار بود بیفته، اما دیگه نمی تونم ذهنی وارد بعد دیگه بشم، از طریقی که می تونستم. هنوز می تونم انرژی رو تا درجاتی افزایش بدم، اما پیوسته در همین جهان هستم." برای یک لحظه به جای دیگری نگاه کرد. فکر می کنم کاری که برای فهم بصیرت دهم انجام دادیم یک تست، پیش زمینه، یک نگاه کوچک آینده مانند از لحظاتی نزدیک به مرگ بود، و الان تموم شده، کاری که حالا باید انجام بدیم، همین جا بروی زمین.

"به هیچ صورتی نمی تونم دوباره این کار رو انجام بدم" من گفتم.

ویل به چشمانم نگاه کرد. "تو می دونی که اطلاعات زیادی در مورد تکامل انسان، توجه و دقت، هدایت توسط شهود و رویدادهای همزمان بدست آوردیم. به همه تعهد یک بصیرت جدید داده شده. فقط ما در جایگاهی که قرار داریم، کاری نکردیم که اتفاق بی افته. یک چیز در دانش ما کمه."

برای یک دقیقه مکث کرد. "هنوز مطمئن نیستم چرا، اما باید به آسیا بریم جایی نزدیک تبت. اونجا اتفاقی در حال وقوع. چیزی که ما باید بدونیم."

جا خوردم. ناتالی جوان هم همین رو میگفت.

ویل دوباره به سمت پنجره رفت و با دقت بیرون رو نگاه کرد.

"چرا دائم بیرون رو نگاه می کنی؟" من پرسیدم. "و چرا یواشکی خزیدی تو خونه؟ چرا در نزدی؟ چه خبر؟"

"مطمئناً چیزی نیست" اون جواب داد. "به نظرم آمد که صبح تعقیب می شدم. مطمئن نیستم."

برگشت به سمت من. " همه چیز رو الان نمی تونم توضیح بدم. خودم مطمئن نیستم چه اتفاقی در حال افتادن هست. اما مکانی در آسیا هست که ما باید پیدا کنیم. شانزدهم می تونی بیای هتل هیمالیا در کاتماندو و من رو ببینی؟"

"صبر کن ببینم! ویل، من اینجا کارهایی دارم. من تعهد دارم به..."

ویل با حالتی به من نگاه کرد که در صورت هیچ کسی جز خودش ندیدم، مخلوطی از حس مصمم بودن و ماجراجویی. "خوب" اون گفت. "اگه شانزدهم اونجا نبودی، اونجا نیستی. فقط مطمئن باش که اگه امدی کاملاً گوش به زنگ باشی. چیزی اتفاق خواهد افتاد."

در مورد حق انتخابی که به من داده بود، جدی بود، اما لبخند معنی داری داشت.

به جایی دیگری نگاه کردم. خوشحال نبودم. نمی خواستم این کار رو انجام بدم.

هتل همیالیا - فصل اول : حوزه های خواست

صبح روز بعد، تصمیم گرفتم به جز شارلین به کسی نگم که کجا میرم. تنها مشکل این بود که اون برای یک قرار کاری به خارج کشور رفته بود و دسترسی مستقیم به اون غیر ممکن بود. تمام کاری که می تونستم بکنم این بود که براش یک ایمیل بزارم.

به سمت کامپیوتر رفتم و ایمیل رو فرستادم، متعجب بودم از کاری که کردم، در مورد امنیت اینترنت. هرکها می تونند به امن ترین کامپیوترهای دولتی وارد بشند. چقدر مشکل خواهد بود تا جلوی یک ایمیل گرفته شود؟.... مخصوصاً وقتی به خاطر داشته باشی که اینترنت اساساً توسط وزارت دفاع برای اتصال تحقیقات محرمانه در دانشگاه های مهم ایجاد شده است. آیا تمام اینترنت واری می شود؟ از این ارتباطات شگفت زده شدم، و به اینجا خاتمه دادم که من احمقم. مال من یک پیام از بین 10 میلیون پیامه. کی اهمیت میده؟

همینطور که پشت کامپیوتر بودم، مقدمات پروازم به کاتماندو، نپال در شانزدهم و استقرار در همیالیا را می چیدم. باید در دو روز آینده یانجا رو ترک می کردم، فکر کردم به سختی زمان کافی داشتم تا آماده بشم.

سرم را تگون دادم. یک قسمت از من مجذوب ایده ی سفر به تبت شده بود. می دونستم که این موقعیت جغرافیایی یکی از زیباترین و اسرار آمیزترین نقاط جهان هست. اما همینطور کشوریست که تحت کنترل و سرکوب دولت چین است، و می دونستم که ممکن جای خطرناکی باشه.

نقشه ام اینه تا جایی ماجراجویی کنم که احساس بی خطری داشته باشم. از اون چیزی که در پیش روم هست تجاوز نکنم و خودم رو در موقعیت غیر قابل کنترل قرار ندم.

ویل به همون سرعتی که اینجا آمده بود رفت، بدون اینکه حرف بیشتری بزنه، و ذهن من پر از سؤال بود. اون از این مکان نزدیک به تبت چی می دونه؟ و چرا یک دختر نوجوان باید به من بگه که به اونجا برو. ویل خیلی با احتیاط بود. چرا؟ یک قدم از کاتماندو فراتر نخواهم رفت تا بفهمم چرا؟

روز بعد در طول سفر به فرانکفورت، دهلی نو، سعی کردم که خیلی هوشیار و گوش به زنگ باشم، اما چیز قابل اشاره ای اتفاق نیافتاد.

در هتل همیالیا، زیر اسم امضاء کردم و وسایل را در اتاق گذاشتم، و بعد شروع کردم در اطراف چرخ بزنم، و به رستوران و لابی هتل، ختمش کردم. اونجا نشستم، و هر لحظه انتظار داشتم که سر و کله ویل پیدا بشه، اما اتفاقی نیافتاد. بعد از یک ساعت ایده ی رفتن به استخر به ذهنم رسید، و متصدی هتل را صدا زدم و متوجه شدم بیرونه. هوا می تونست یک مقدار یخ باشه، اما خورشید هم درخشان بود، و می دونستم که هوای تازه می تونه به من کمک کنه تا با اختلاف فشار خودم رو سازگار کنم.

از خروجی عبور کردم و استخر رو در بین دو قسمت L شکل شبیه بال ساختمان پیدا کردم. جمعیت اونجا بیش از تصورم بود و همچنین تعداد کمی مشغول صحبت کردن بودند. همینطور که یک صندلی از یکی از میزهای اونجا رو گرفتم، متوجه شدم که مردم بیشتر آسیایی هستند و تعداد کمی هم اروپایی در بین اونها پراکنده هستند- که مضطرب یا خیلی دلتنگ و یا از هر دو به نظر می رسند. به همدیگه اخم می کنند و برای مشروب و روزنامه بر سر خدمه هتل فریاد می زنند، و به هر قیمتی از نگاه به چشمها پرهیز می کنند.

خوشبختانه حس و حال کم کم رو به خوشی می رفت. من اینجام، به ذهنم آمد، انور دنیا تو یک هتل دیگه، بدون یک چهره ی آشنا گیر کردم. یک نفس کشیدم و بخاطر آوردم که ویل تذکر داده بود که هوشیار باشم، بخاطر آوردم اون صحبت از یک اتفاق ظریف و خاموش شدن همزمانی می کرد، اون اتفاقات اسرارآمیزی که می تونند برای چند لحظه ظاهر بشند و زندگی یک نفر را به مسیر جدیدی هدایت کنند. می دونم که درک این جریان اسرار آمیز، تجربه ای پایدار از یک حقیقت روحانی است، یک مدرک مستقیم از اینکه چیزی عمیق تر دست اندر کار نمایش زندگی بشری است. مشکل، طبیعت گاه و بی گاه این دریافت است که برای یک لحظه اتفاق می افته تا ما رو به خودش جذب کنه و به سرعت ناپدید میشه.

همینطور که به اطراف نگاه می کردم، چشمم به یک مرد قد بلند و مو مشکی افتاد که مستقیم به سمت من از هتل بیرون می آمد. شلوار قهوه ای رنگ و یک پلیور شیک به تن داشت و یک روزنامه تا شده زیر بازویش حمل می کرد. از بین کسانی که لم داده بودند عبور کرد، پشت میز دست راستی من نشست. همینطور که به روزنامه نگاه می انداخت، به اطراف نگاه کرد و به من سر تکون داد، و لبخند درخشانی به من زد. بعد خدمه را صدا زد و یک لیوان آب سفارش داد. به ظاهر آسیایی بود، اما انگلیسی رو بسیار روان و بدون لهجه صحبت می کرد.

وقتی آب رسید، رسید رو امضاء کرد و شروع کرد به خوندن. یک چیزی در مورد اون بشدت برای من جذاب بود، اما نمی تونستم رو بگذارم روی اون مطلب. اون فقط با انرژی و حرکات دلپذیری می درخشید، هر از گاهی از خوندن دست می کشید و به اطراف با یک لبخند فراخ نگاه می کرد. تو یک لحظه چشم تو چشم مرد توداری، درست روبروی من شد.

نیمی انتظار داشتم که اون مرد کج خلق به سرعت به جای دیگه ای نگاه کنه، اما در عوض با یک لبخند جواب مرد مو مشکی رو داد، و اونها در گیر یک بحث ساده که بنظر می آمد در مورد نیالی ها باشه، شدند. در یک لحظه از خنده منفجر شدند. مجذوب بحث بودند، و تعدادی از آدمهای میزهای کناری شگفت زده شده بودند، و یکی چیزی گفت که باعث یک دور دیگه خنده شد.

به صحنه با علاقه نگاه می کردم. فکر کردم، یک اتفاقی اینجا داره می افته، حال و هوای دوزور من داره تغییر می کنه.

"خدای من" مرد مو سیاه مکث کرد و به سمت من نگاه کرد.

"این رو دیدی؟"

دعا - فصل اول : حوزه های خواست

دور و برم رو نگاه کردم. به نظر می رسید که بقیه برگشتند به اونچه که می خوندند، و اون همینطور که چیزی رو تو روزنامه نشون می داد، صندلی رو حرکت داد تا به من نزدیکتر بشه.

"اون ها یک تحقیق در مورد دعا منتشر کردند"، اون اضافه کرد. "که بی نظیره"

"چی پیدا کردند؟" من پرسیدم

اونها تاثیر دعا رو بر روی کسانی که مشکلات پزشکی دارند مطالعه می کنند، و متوجه شدند که کسانی که به صورت منظم دعا می گیرند، مشکلات کمتری دارند و زودتر بهبودی حاصل می کنند، حتی زمانی که آگاهی نداشته باشند که دعایی براشون گفته می شه. این یک مدرک غیر قابل انکار که نیروی دعا حقیقی ست. اما یک چیز دیگه هم پیدا کردند. اون ها متوجه شدند که تاثیر دعا بر روی در خواست و نیاز بنا نشده بلکه بر روی اعتقاد قرار داره.

"مطمئن نیستم که منظورت رو فهمیده باشم" من گفتم.

او با چشمهای آبی به من خیره شد. "اون ها مقدماتی چیدند تا دو جور دعا کننده رو بررسی کنند. اولی فقط از خدا، الوهیت می خواستند تا برای کمک به بیمار مداخله کند. گروه دیگه حقیقاً در اعتقاد بر ایمانی، که خداوند اون شخص را کمک خواهد کرد بودند. متوجه تفاوت میشی؟"

"مطمئن نیستم".

"کسی که از خدا می خواد تا پا درمیانی کنه، فرض می کنه که خدا می تونه پا در میانی بکنه، اما فقط زمانی که بخواد به درخواست ما عزت بگذاره. اون فرض می کنه که ما هیچ نقشی نداریم جز اینکه بخوایم. مشکل دیگه ی دعا کننده فرض رو بر این می گیره که خداوند آماده و خواهان کمک هست اما یک قانون برای زندگی بشری بنا کرده، که بر آورده شدن در خواست ما، بستگی به قطعیت در اعتقادی از ما داره که اینکار انجام خواهد شد. بنابراین دعا کننده ی ما باید اعتقادی باشه که صدای چنین ایمانی از او به گوش برسه".

من سر تکون دادم. تازه داشتم متوجه می شدم.

مرد به جای دیگه ای نگاه کرد، انگار داشت با خودش فکر می کرد و بعد ادامه داد. " تمام دعا‌های بزرگ انجیل درخواست نیستند، اونها یک اعتقاد هستند. به دعای مسیح فکر کن «برایت روی زمین همانند آسمان انجام خواهد شد. روزی قرص نان ما را بده و ما را به خاطر خطاهایمان ببخش.» نمی گه که لطفاً می توانیم مقداری غذا داشته باشیم، نمی گه لطفاً مرا ببخش. این یک اعتقاد محض است که هم اکنون این چیزها آماده هستند تا اتفاق بی افتند، و با ایمان به این پندار، اتفاق خواهند افتاد، و همچنین ما می سازیمشان"

او دوباره مکث کرد، هر چند من انتظار سؤال دیگه ای داشتم، اما اون همچنان لبخند می زد. حس خوب اون مسری بود. "تعدادی از دانشمندان در حال ارائه ی تئوری هستند" اون ادامه داد، "که این کشفیات دلالت بر چیز دیگه ای هم داره، چیزی که تاثیر عمیق بر هر انسان زنده ای خواهد گذاشت. اونها ادعا می کنند که اگر امید ما، پندار همراه با ایمان ما، چیزی باشه که باعث میشه دعا عملی بشه، پس باید هر کدام از ما مدام پرتویی از نیروی این انرژی (دعا) را در جهان منکثر کند، حال چه بدانیم یا چه ندانیم. متوجه میشی چقدر این درسته؟"

اون ادامه داد بدون اینکه منتظر جواب من باشه. " اگر دعا اعتقادی بر اساس خواست و ایمان باشه، پس تمام امیدهایمان خاصیت دعا خواهند داشت. در واقع، ما دائماً در حال دعا هستیم، به دنبال نوعی از آینده برای خودمان و دیگران هستیم، که فقط ما کاملاً از این عمل آگاه نیستیم."

اون به من نگاه کرد انگار یک بمب منفجر کرده باشه.

"می تونی تصور کنی؟" ادامه داد. "علم در حال تایید یکی از مبهم و اسرارآمیزترین حکم همه ی مذاهب است. همه اونها میگویند که ما یک بخش ذهنی و روحانی داریم که بر اتفاقاتی که در زندگی برای ما می افتد تاثیر گذار است. بخاطر بیار که در کتاب مقدس آمده که چگونه ایمان به اندازه ی یک خردل می تونه یک کوه را جابجا کنه. چه میشه، اگر این قابلیت، راز موفقیت حقیقی در زندگی و اجتماعات باشه." چشمانش برق زد، انگار بیشتر از اینکه می گفت می دونست. " همه ما باید متوجه بشیم که ای چطور کار میکنه. وقتشه"

به اون مرد لبخند برگردوندم، فریفته ی حرفی که می زد شده بودم، هنوز شگفت زده از جابجایی حس و حال دور استخر بودم، وقتی غریزی به سمت چپ نگاه کردم، مثل زمانی که احساس می کنیم کسی ما رو نگاه می کنه. متوجه یکی از خدمتکاران استخر شدم که از ورودی به من خیره شده بود. وقتی چشم تو چشم شدیم به سرعت به جای دیگه ی نگاه کرد و برگشت و از پیاده رو به سمت آسانسور رفت.

"ببخشید آقا" یک صدا از پشت سرم آمد.

وقتی دور و برم را نگاه کردم متوجه شدم که یک پیش خدمت دیگه ست.

"می تونم برای شما نوشیدنی بیارم؟" پرسید.

: نه ... متشكرم، "جواب دادم. "يك مدت صبر مي كنم".

وقتي بدنبال اون مرد نگاهم رو برگردوندم به سمت پياده رو، اون رفته بود. براي يك لحظه به دقت به دنبال اون دور و برم رو نگاه كردم. دست آخر
وقتي به سمت راست جايي كه مرد مو مشكي نشسته بود برگشتم، اون هم رفته بود.

بلند شدم و از مردی كه پشت ميز جلویی نشسته بود پرسيدم كه آیا ديده اون مرد با روزنامه به كدوم سمت رفته. اون سرش رو تكون داد و بی ادبانه
صورتش رو برگردوند.

ین دالو - فصل اول : حوزه های خواست

تمام بعد ظهر رو در اتاقم موندم. اتفاقی که در استخر افتاد گیج کننده بود. اون مرد که در مورد دعا حرف می زد کی بود؟ آیا همزمانی دخالتی در این ماجرا داشت؟ و چرا خدمتکار به من زده بود؟ و ویل کجاست؟

وقت غروب، بعد از چرت طولانی، برای ماجراجویی، تصمیم گرفتم برم پایین خیابان به سمت یک رستوران که چند تا ساختمان فاصله داشت که از یکی از مهمان ها در مورد اون شنیده بودم.

"خیلی نزدیکه. کاملاً امنه،" وقتی پرسیدم چطوری برم اونجا، راهنمایی عینکی هتل گفت. "مشکلی نیست".

از لابی بیرون رفتم، به سمت جایی که نور ها کم می شد، چشمم به دنبال ویل بود. خیابان پر از جمعیت بود و راهم رو از میان اون ها باز کردم. وقتی رسیدم به رستوران به من یک میز کنار نرده ی فرفورژه ی آهنی 4 فوتی دادند که محوطه ی غذاخوری رو از خیابان جدا می کرد. با فراق خاطر نهارم رو خوردم و روزنامه خوندم و میز رو برای بیش از یک ساعت نگه داشتم.

در یک لحظه حس راحت نبودن در درونم رشد می کرد، فکر کردم که دوباره کسی من رو نگاه می کنه، فقط نمی تونم کسی رو که نگاه می کنه ببینم. به میز های دیگه نگاه انداختم، اما به نظر می آمد که کسی به من کوچکترین توجهی نداره. ایستادم، به دقت از روی نرده به مردم نگاه کردم. چیزی نبود، درگیر بودم تا تکانی در حسم ایجاد کنم، صورتحساب رو پرداخت کردم و در مسیر برگشت به هتل راه افتادم.

وقتی به ورودی نزدیک شدم، متوجه نشونه ای از یک مرد در کنار ردیف بوته ها، حدود بیست فوت دورتر در سمت چپم شدم.

چشمانمون به هم افتاد و اون یک قدم به سمت من برداشت. به جای دیگه ای نگاه کردم و وقتی خدمتکاری رو که در استخر متوجه نگاهش شده بودم شناختم، به راه رفتن ادامه دادم. با این تفاوت که کفش ورزشی و شلوار جین و یک لباس ساده آبی رنگ پوشیده بود. به نظر می رسید که سی ساله باشه، با چشمهای خیلی جدی. به عجله افتادم.

"جناب ببخشید،" اون صدا زد.

من به راه رفتن ادامه دادم.

"لطفاً، اون گفت. "باید با شما صحبت کنم".

چند متری جلوتر رفتم تا در دید در بون و متصدی های هتل باشم، بعدش پرسیدم، "چیه؟"

اون نزدیکتر آمد نیمه خم شد. "شما کسی هستید که من باور دارم اینجا تا ملاقات ش کنم. شما آقا ویلسون جیمز رو می شناسید؟"

"ویل؟ بله. اون کجاست؟"

"اون نمی تونست بیاد. از من خواست به جاش با شما ملاقات کنم. "اون دستش رو دراز کرد و من با بی میلی باهاش دست دادم، و اسمم رو بهش گفتم.

"من «پن دالو» هستم، اون پاسخ داد.

"تو اینجا در استخدام هتل هستی؟" من پرسیدم.

"نه، من متاسفم. یک دوستم اینجا کار می کنه. ازش یک کت قرض گرفتم تا بتونم نگاهی به اطراف بندازم. می خواستم ببینم که تو اینجا هستی".

از نزدیک نگاهش کردم. غریزه ام می گفت که اون راست می گه. اما چرا اینقدر سری؟ چرا اون نیومد داخل استخر و از من نپرسید که کی هستم؟

"چرا ویل تاخیر داشته؟" من پرسیدم.

"مطمئن نیستم. اون ازم خواست که با تو ملاقات کنم. و تو رو به لهاسا ببرم. معتقدم که نقشه ش این هست که اونجا همدیگر رو ببینیم".

به جای دیگه نگاه کردم. اوضاع طوری شده بود که احساس بدی کنم. دوباره بهش نگاه کردم، بعد گفتم، "مطمئن نیستم که بخوام این کار رو بکنم. چرا ویل خودش به من زنگ نزد؟"

"مطمئنم که دلیل مهمی وجود داشته،" «ین» پاسخ داد، یک قدم به سمت من برداشت. "ویل خیلی اصرار داشت که تو رو ببرم پیشش. او به تو احتیاج داره."

چشمان ین درخواست می کرد. "می تونیم فردا اینجا رو ترک کنیم؟"

"بیا این کار رو انجام بدیم،" من گفتم. "چرا نمیای داخل تا یک فنجان قهوه بخوریم و در مورد این شرایط صحبت کنیم؟"

اون به اطراف نگاه کرد انگار از چیزی می ترسید. "لطفاً، من فردا صبح بر می گردم. ویل برات یک ویزا و پرواز تدارک دیده." او لبخند زد، و با عجله اونجا رو ترک کرد، قبل از اینکه بتونم مخالفت کنم.

افزایش انرژی - فصل اول : حوزه های خواست

ساعت 7:55 از در اصلی لابی با یک کیف دوشی بیرون رفتیم. هتل موافقت کرد که بقیه وسایلم را نگه داره. برنامه ام این بود که در مدت یک هفته بازگردم، البته وقتی با «پن» اونجا رو ترک کردیم یک اتفاق عجیب افتاد. در این جور موارد فوراً بر می گشتم.

سر وقت، من با یک تویوتای قدیمی آمد و ما به سمت فرودگاه حرکت کردیم. تو راه اون خیلی صمیمی بود، اما همچنان از وضعیت ویل ادعای بی اطلاعی می کرد. تصمیم گرفته بودم، فقط برای اینکه واکنش من رو ببینم، بهش بگم که ناتالی در مورد یک مکان اسرار آمیز در آسیای مرکزی چه چیزی گفته بود و ویل اون شب در اتاق خواب چی به من گفته بود. اما تصمیمی مخالف گرفتم. فکر کردم بهتره من رو از نزدیکی بررسی کنم، و ببینم که اتفاقات چگونه در فرودگاه پیش میره.

در قسمت تحویل بلیط، متوجه شدم که واقعاً بلیط یک صندلی به نام خریداری شده. به دور برم نگاه کردم و سعی کردم موقعیت رو حس کنم. همه چیز به نظرم عادی می رسید من لبخند می زد. قطعاً در حالت خوبی بود. متأسفانه متصدی بلیط حال خوشی نداشت. مقدار کمی انگلیسی بلد بود و خیلی پر مسئولیت بود. وقتی ازم پاسپورت خواست، بیشتر عصبانی شدم. به شدت باهوش برخورد کردم. در یک لحظه مکث کرد و بهم چشم غره رفت، به نظر می رسید که می خواد بلیط ها رو صادر نکنه.

من به سرعت پادرمیونی کرد و با صدای آرام و زبان نیالی محلیش با اون زن صحبت کرد. بعد از چند دقیقه حالش شروع کرد به تغییر. هرگز دوباره به من نگاه نکرد، اما با خوشی با من صحبت کرد، در واقع وقتی من یک چیزی بهش گفتم خندید. چند دقیقه بعد ما کارت پرواز در دستمون بود و در کافی شاپ کنار گیت پشت یک میز کوچک نشسته بودیم. بوی شدید سیگار همه جا حس می شد.

"تو خیلی خشم داری،" من گفتم. "و انرژی رو خوب استفاده نمی کنی."

جا خوردم. "در مورد چی صحبت می کنی؟"

او با مهربانی به من نگاه کرد. "منظورم اینه که تو کاری برای کمک به اون زن پشت پیشخون و حالش نکردی."

به سرعت متوجه شدم که اون رفته سراغ چی. در پرو بصیرت هشتم راهی را تشریح می کرد تا دیگران را با استفاده از شیوه ی خاصی از نگاه کردن در چهره شان متعالی کنیم.

"تو بصیرت ها رو میدونی؟" من پرسیدم.

بین سر تکون داد، همچنان به من نگاه می کرد. "بله" اون گفت. "اما بیشتر هستند".

"به یاد داشتن انرژی دادن کار ساده ای نیست،" با حالت دفاعی اضافه کردم.

با لحن عمیقی، بین گفت، "اما تو باید تشخیص می دادی، که همون موقع با انرژی روی اون تاثیر گذاشته بودی، چه بدونی چه ندونی.

مطلب مهم اینه که چطور ایجاد کنی ... حوضه ی ام ..."

بین تلاش می کرد تا کلمه انگلیسی پیدا کنه. "حوضه ی خواستت رو" بالاخره گفت. "حوضه ی دعایی".

با دقت بهش نگاه کردم. به نظر می رسید که بین می خواد دعا رو مثل مرد مو مشککی که زودتر این کار رو کرده بود تشریح کنه.

"دقیقاً در مورد چه چیز صحبت می کنی؟" من پرسیدم.

"تا حالا در اتاقی بودی که افراد انرژی و حس حال کمی داشته باشند و بعد کسی وارد شده باشه که انرژی همه رو به صورتی بالا برده باشه، فقط با وارد شدن در اتاق؟ میدان انرژی این شخص مرد یا زن ازش به بیرون میره و همه رو لمس می کنه".

"آره،" من گفتم. "من می دونم منظورت چیه".

نگاهش در من نفوذ می کرد. "اگر می خوای بری شامبالا، باید یاد بگیری که چطور اینکار رو آگاهانه انجام بدی".

"شامبالا؟ در مورد چی صحبت می کنی؟"

رنگ صورت بین کم کم داشت می پرید، که نشونه ای از خجالت داشت. سرش رو تکون داد، به نظر می آمد احساسی باشه از اینکه اون فکر می کرد پارو از جایی فراتر گذاشته و اجازه داده مطلبی از چنته ش بپره بیرون.

"مهم نیست،" او به آرامی گفت. "این جایگاه من نیست. ویل باید در این مورد شرح بده." خط پروازی اعلام میکرد که سوار هواپیما بشیم، ین به سمت مامور بلیط چرخید و حرکت کرد.

ذهنم رو تکون می دادم، سعی داشتم تا کلمه "شامبالا" رو توش جا بدم. بالاخره به ذهنم آمد. شامبالا یک اجتماع افسانه ای از قشر بودایی های تبتی بود، همونی که داستانهایی در مورد «شانگری لا» بر پایه اش هستند.

متوجه نگاه ین شدم. "اونجا یک افسانه ست درسته؟"

ین بلیط ش را به دست مامور داد و از راهرو پایین رفت.

لهاسا - فصل اول : حوزه های خواست

در مدت پرواز به لهاسا، من و من در قسمت مختلف هواپیما نشستیم، و این به من فرصت می داد تا فکر کنم. تمام چیزی که می دونستم این بود که شامبالا یک نشان بسیار بزرگ برای تبتی های بودایی بود، که در نوشته های باستانی، شهری مقدس از طلا و الماس، که پر شده از اساتید و لاماها توصیف شده، و در سرزمینی پهناور غیر قابل سکونتی در شمال تبت یا چین مخفی شده. هر چند که اخیراً به نظر میرسد بیشتر بودایی ها از شامبالا فقط به عنوان یک نشان سمبلیک صحبت می کنند، که بیان کننده ی یک وضعیت معنوی ذهنی است و نه به عنوان یک مکان حقیقی.

خودم رو جلو کشیدم و از پشت صندلی بروشور تبت را در آوردم، به این امید که حس جغرافیایی اش را بازسازی کنم. آرمیده بین چین از شمال و هند و نپال از جنوب، تبت اساساً یک فلات پهناور با تعداد کمی از مکان هایی با ارتفاع کمتر از 6 هزار فوتی ست. در مرزهای جنوبی، هیمالیای سر به فلک کشیده، شامل کوه اورست، و در مرزهای شمالی داخل چین کوه های پهناور کونلون قرار دارد. در این میان گذرگاه های کوهستانی عمیق، رودخانه های وحشی، و صدها مایل مربع دشت سنگلاخی قرار دارد. از روی نقشه، تبت شرقی حاصل خیز و مسکونی به نظر می رسد، در حالی که شمال و غرب آن کوهستانی و با جمعیت پراکنده، با راههای کم، که همه جاده خاکی اند، دیده می شه.

به نظر می رسد که فقط دو مسیر اصلی به سوی غرب وجود دارد، جاده ی شمالی، که بیشتر کامیون ها استفاده می کنند، و جاده ی جنوبی که هیمالیا را دور می زنه، توسط زائرینی که از تمام سرزمین برای رسیدن به مکانهای مقدس اورست، دریاچه «مناسارور» و کوه های «کیلاش» و جلوتر «کونلون» اسرار آمیز استفاده می شه.

چشم از چیزی که می خوندم برداشتم، همینطور که در ارتفاع کم پرواز می کردیم، احساس تغییر مشخص دما و انرژی در بیرون در من ایجاد شد. پایین من هیمالیا از یخ سر برافراشته، مناره های سنگی، که با آسمان آبی قاب گرفته شده اند. همانطور که از آسمان تبت سرزمین برف ها، بام دنیا عبور می کردیم، درست از روی کوه اورست پرواز کردیم. اینان ملتی جستجو گردند، مسافران درون، و همینطور که به پایین نگاه می کنم، به دره های سرسبز، دشت های سنگی احاطه شده توسط کوهستان، برای شگفتی از این اسرار کمکی نیاز ندارم. خیلی بده که حالا این منطقه توسط حکومتی خودکامه، بیرحمانه حکمرانی میشه. متعجبم که من اینجا چه می کنم؟

به عقب به یین نگاه کردم، که چهار ردیف پشت سر من نشسته بود. اینکه اون اینقدر راز داری می کرد باعث آزارم بود. دوباره ذهنم رو سازمان دادم که خیلی هوشیار باشم. بدون توضیحات کامل جلوتر از لهاسا نخواهم رفت.

وقتی به فرودگاه رسیدیم. من در مقابل تمام سئوالات من از شامبالا مقاومت می کرد، و ادعای اینکه ما بزودی ویل را ملاقات خواهیم کرد و من همه چیز را خواهیم فهمید را تکرار می کرد. ما یک تاکسی گرفتیم به سمت یک هتل کوچک نزدیک مرکز شهر، جایی که ویل منتظر ما خواهد بود، حرکت کردیم.

متوجه یین شدم که به من زل زده بود.

"چیه؟" من پرسیدم.

"فقط داشتم چک می کردم که چطور داری با اختلاف فشار کنار میایی،" این جواب داد. لهاسا 12 هزار فوت بالاتر از سطح دریاست. تو باید برای مدتی آرام باشی."

من سر تکون دادم، تشکر کردم از تاکیدش، اما در گذشته من همیشه با تغییر ارتفاع به راحتی هماهنگ می شدم. می خواستم این موضوع رو به این اطلاع بدم که یک تصویر عظیم از بنای قلعه مانند از دور دیدم.

"این قصر پوتالاست،" این گفت. "می خواستم که تو ببینی ش. قبل از اینکه «دالایی لاما» تبعید بشه، اینجا محل سکونت زمستانی ش بود. الان سمبول مقاومت مردم تبت در مقابل اشغال چینی هاست.

او نگاهش را برگرداند و تا زمانی که ماشین نه در مقابل هتل بلکه صد فوت دورتر از اون ایستاد سکوت کرد.

"ویل باید الان اینجا باشه" این در حالی که در ماشین رو باز می کرد گفت. "در ماشین بمون. من میرم چک کنم."

اما بجای اینکه بره بیرون، او مکث کرد و به ورودی زل زد. من نگاهش رو دیدم و در اون جهت با دقت نگاه کردم. خیابان از رهگذرانی تبتی و تعداد کمی توریست شلوغ بود، اما همه چیز به نظر عادی می آمد و بعد چشمم به یک مرد چینی کوتاه قد نزدیک گوشه ی یک ساختمان افتاد. روزنامه به دست داشت، اما چشمانش به دقت منطقه رو می پایید.

این نگاهش رو از اون مرد به سمت ماشین هایی که در اون سمت خیابان کنار جدول پارک کرده بودند برد. چشمش رو یک سدان قدیمی افتاد که در اون مرد هایی با لباس هایی همشکل بودند.

این چیزی به راننده تاکسی گفت، اون با نگرانی در آینه عقب به ما نگاه می کرد و به سمت چهارراه بعدی حرکت کرد. همینطور که راه افتادیم، این به سرعت طوری خودش رو خم کرد که توسط مرد های داخل ماشین دیده نشه.

"چه خبره؟" من پرسیدم.

این من رو نادیده گرفت، به راننده گفت که به سمت چپ بپیچه و به سمت مرکز شهر بره.

من شونه اش رو گرفتم. "ین به من بگو چه خبره. اون مردها کی بودند؟"

"من نمی دونم،" اون گفت. "اما ویل اونجا نخواهد بود، یک جای دیگه ای هست که فکر می کنم ویل ممکنه اونجا بره. حواست به این باشه که آیا تعقیب می شیم."

من پشت سرم رو نگاه کردم و در همین حال ین اطلاعات بیشتری از مسیر رو به راننده می داد. چند ماشین پشت سر ما آمدند اما ایستادند. هیچ نشانه ای از اون سدان قهوه ای نبود.

"کسی رو اون پشت می بینی؟" ین پرسید و برگشت تا خودش نگاه کنه.

"فکر نمی کنم،" من جواب دادم.

امدم از ین بیروم چه اتفاقی داره میافته، که متوجه شدم دستهایش داره می لرزه. خوب به چهره اش نگاه کردم. رنگش پریده بود و با عرق پوشیده بود متوجه شدم که وحشت کرده. ین نگاه سرمای ترس را به بدنم فرستاد.

قبل از اینکه بتونم صحبت کنم ین یک پارکینگ را به راننده نشون داد و من رو با کیف دوشیم به بیرون هل داد، من رو به یک کوچه کنار خیابون و بعد از اون یک کوچه باریک هدایت کرد. بعد از طی حدود 100 فوت، به دیوار یک ساختمان برای چند لحظه تکیه دادیم، چشم هامون به ورودی کوچه ای که گذشته بودیم میخ شده بود. هیچکدام از ما یک کلمه حرف نزدیم.

وقتی برامون روشن شد که تحت تعقیب نیستیم، ین به سمت پایین کوچه تا کنار یک ساختمان حرکت کرد و چند بار در زد. جوابی نیامد، اما در از داخل به صورت اسرارآمیزی باز شد.

"اینجا منتظر بمون،" ین در رو باز می کرد و گفت. "بر می گردم."

بدون سر و صدا وارد ساختمان شد و در را بست. وقتی صدای قفل شدن در را شنیدم، موجی از ترس بدنم رو فرا گرفت. حالا چی؟ فکر کردم ین ترسیده بود. آیا من رو اینجا رها می کنه؟ از کوچه به سمت خیابان مملو از جمعیت نگاه کردم. ین دقیقاً چیزی بود که ازش می ترسیدم. به نظر میرسه کسی به دنبال ین هست، و احتمالاً به دنبال ویل هم. هیچ ایده ای ندارم که وارد چه ماجرای شدیم.

فکر کردم، شاید اگر این ناپدید شده، بهتر باشه. اینجوری می تونم برم داخل جمعیت و در شلوغی مخفی بشم تا راه برگشت به فرودگاه رو پیدا کنم. چه کاری دیگه ای می تونم بکنم، بعد از اون بر می گردم خونه؟ از هر نوع مسئولیتی در پیدا کردن ویل معاف میشم یا هرکار دیگه ای در این ماجراجویی شکست خورده.

در ناگهان باز شد، بین بیرون خزید، و در به سرعت قفل شد.

"ویل یک پیغام گذاشته،" این گفت. "عجله کن."

چند قدمی تو کوچه جلو رفتیم و بین دو تا سطل آشغال بزرگ مخفی شدیم که بین یک نامه را باز کرد و یک یادداشت ازش بیرون آورد. وقتی می خوند تماشاش می کردم. صورتش بیشتر سفید شد. وقتی خوندش یادداشت رو به سمت من گرفت.

"چی میگه؟" یادداشت رو می خواستم، کاغذ رو به سرعت گرفتم. وقتی می خوندم دستخط ویل رو شناختم.

این، من متقاعد شدم که به ما اجازه داده شده وارد شامبالا بشیم. اما من باید جلوتر برم. این خیلی مهمه که تو دوست آمریکایی ما رو تا جایی که می تونی، با خودت بیاری. تو می دونی که «داکینی» کمکت خواهد کرد.

به این نگاه کردم، برای یک لحظه به من نگاه کرد و به جای دیگه ای نگاهش رو برگردوند. "منظورش چیه «اجازه داده شده وارد شامبالا بشیم»؟ منظورش تمثیلیه، درسته؟ اون فکر نمی کنه که این یک جای واقعی هست، آره؟"

این به زمین زل زده بود. "البته که فکر می کنه یک مکان واقعی،" زمزمه کرد.

"تو؟" من پرسیدم.

به جای دیگه ای نگاه کرد، طوری نشون می داد، مثل اینکه وزن کلمات روی شونه ش قرار گرفتند.

"آره ... آره ...،" اون گفت. "فقط برای اکثر مردم غیر ممکنه که این مکان رو درک کنند، چه برسه که برند اونجا. مطمئناً من تو نمی تونیم ...".
صداش رو به خاموشی رفت.

"ین،" من گفتم، تو باید به من بگی چه خبره. ویل داره چیکار میکنه؟ این آدمهایی که ما تو هتل دیدم چه کسانی هستند؟"

ین برای چند لحظه به من زل زد و بعد گفت، "فکر می کنم ماموران اطلاعات چینی باشند".

"چی؟"

"من نمی دونم اونها اینجا چیکار می کنند. تا جایی که می دونم اونها از فعالیت ها و صحبت ها در مورد شامبالا آگاه شدند. خیلی از لاماهای
اینجا متوجه شدند چیزی در رابطه با این مکان مقدس در حال تغییر

هست. بحث و گفتگوهای زیادی هست.

"چه طوری تغییر میکنه؟ به من بگو."

ین یک نفس عمیق کشید. من می خواستم بگذارم که ویل این مطلب رو تشریح کنه اما فکر کنم خودم باید امتحان کنم. تو باید بفهمی که
شامبالا چی هست. مردمی که اونجا زندگی می کنند، انسان هستند، در این مکان مقدس متولد می شنند، اما در مرحله تکاملی بالاتری قرار دارند.
اونها برای نگهداری انرژی و الهامات به کل جهان کمک می کنند."

به جای دیگه ای نگاه کردم، به بصیرت دهم فکر می کردم.

"اونها نوعی راهنماهای معنوی هستند؟"

"نه مثل اون چیزی که تو فکر می کنی،" ین پاسخ داد. "اونها مثل اعضای خانواده یا روح های دیگری که پس از مرگ ممکنه از اون بُعد به ما
کمک کنند، نیستند. اونها انسان هایی هستند که روی زمین زندگی می کنند. کسانی که در شامبالا هستند جامعه ی شگفت آوری دارند و در مرحله
بالاتری از رشد و نمو به سر می برند و مدل اونها چیزی است که باقی جهان بالاخره به آن خواهد رسید."

"این مکان کجاست؟"

"من نمی دونم."

"آیا کسی رو می شناسی که اونجا رو دیده باشه؟"

"نه، وقتی بچه بودم پیش یک لامای بزرگ درس می خواندم، کسی که اظهار می کرد می خواد بره شامبالا، روز بعد از جشن اونجا رو ترک کرد."

"آیا به اونجا رسیدی."

"کسی نمی دونه، او ناپدید شد و هیچ وقت در تبت دیده نشد."

"پس کسی واقعاً نمی دونه که اینجا وجود داره یا نه."

ین برای یک لحظه سکوت کرد، بعد گفت، "ما افسانه ای داریم..."

"ما کی هستند؟"

به من دقیق شد. می تونم بگم که اون توسط یک نوع کد سکوت قدغن شد.

"من نمی تونم بهت بگم. فقط رهبر فرقه ی ما «لاما ریدين» می تونه انتخاب کنه با تو صحبت کنه."

"این افسانه ها چی هستند؟"

"فقط می تونم بگم این رو بگم: این افسانه ها توسط کسانی باقی گذاشته شدند که تلاش کردند در گذشته به شامبالا برسند. اونها قرن ها قدمت

دارند."

بین داشت یک چیز دیگه ای می گفت که صدایی از خیابون حواسمون رو پرت کرد. ما به دقت نگاه کردیم اما کسی رو ندیدیم.

"اینجا منتظر بمون." بین گفت.

دوباره بین در زد و در داخل ناپدید شد. با شتاب ظاهر شد و به سمت یک جیب قدیمی زنگ زده با سقف پاره پوره رفت. در رو باز کرد و برام دست تکون داد که بیام داخل.

"بجنب،" اون گفت. "ما باید عجله کنیم."

مسیر نورانی - فصل دوم : شامبالا صدا می کند

من ساکت بودم وقتی بن به سمت خارج لباسا رانندگی می کرد، به بیرون، به کوه ها نگاه می کردم و در تعجب و شگفت بودم که ویل چه منظوری داشت. چرا اون تصمیم گرفت به تنهایی بره؟ و داکینی چه کسایی هستند؟ می خواستم از بن پرسیم که یک کامیون نظامی چینی از تقاطع روبرو رد شد.

چیزی که دیدم من رو شوکه کرد، و یک موج بی قراری رو حس کردم که وجودم رو فرا می گرفت. من چی کار دارم می کنم؟ ما تازه ماموران اطلاعات رو که بیرون هتلی که قرار بود ویل رو ملاقات کنیم، جمع شده بودند رو دیدیم. اونها ممکنه دنبال ما باشند.

"بن، یک دقیقه صبر کن،" من گفتم. "من می خوام برم فرودگاه. این چیزها به نظرم خطرناک می آد. بن با هشدار به من نگاه کرد. "ویل چی میشه؟" اون گفت. "تو یادداشت رو خوندی. اون به تو احتیاج داره".

"آره اون از این کارها می کنه. اما من مطمئن نیستم که اون انتظار داشته باشه که خودم رو تو خطری مثل این بندازم".

"تو همین الان هم در خطری. ما باید از لباسا خارج بشیم".

"کجا داری می ری؟" من پرسیدم.

"به دیر لاما ریدن نزدیک شیگاتسه، وقتی اونجا برسیم دیر وقت شده".

"اونجا تلفن هست؟" من پرسیدم.

"آره،" بن جواب داد. "فکر می کنم باشه، اگر کار بکنه".

من سر تکون دادم و بن به جاده تمرکز کرد.

فکر کردم، این خوبه. ضرری نداره که قبل از چیدن برنامه به خونه، یک مقدار از اینجا دور بشم.

برای ساعتی به سرعت از یک بزرگراه خراب، کامیون‌ها و ماشین‌های قدیمی که تو جاده بودند، حرکت کردیم. منظره مخلوطی از کارخانه‌های زشت و چشم‌اندازهای زیبا بود. بعد از تاریکی، بین در حیاط یک خانه، با بلوک‌های بتونی کنار زد. یک سگ بزرگ پشمالو کنار گاراژ تعمیرگاه در سمت راست بسته شده بود، با عصبانیت پارس می‌کرد.

"این خونه‌ی لاما ریخته؟" من پرسیدم.

"نه، البته که نیست،" این گفت. اما من کسایی رو که اینجا زندگی می‌کنند می‌شناسم. می‌تونیم مقداری غذا و سوخت که بعداً ممکنه احتیاج پیدا کنیم رو برداریم. الان بر می‌گردم."

به این نگاه کردم که از پله‌های چوبی بالا رفت و در زد. یک زن مسن تبتی بیرون آمد و بین را در آغوش گرفت. این به من اشاره کرد، خندید، و چیزی را گفت که نفهمیدم. برام دست تکون داد، و من آمدم بیرون و به سمت خونه رفتم.

چند لحظه بعد صدای ترمز ضعیفی از بیرون شنیدم. این پرید اونور اتاق و پرده رو کنار کشید تا بیرون رو نگاه کنه. من پشت سرش ایستادم. تو تاریکی، می‌تونستم یک ماشین نا مشخص رو صد فوت دورتر ببینم که کنار جاده اونور شونه خاکی جاده ایستاده بود.

"اون کیه؟" من پرسیدم.

"نمی‌دونم،" این پاسخ داد. "برو بیرون و سریع ساک‌هامون رو بیار."

نگاه سؤال داری کردم.

"مشکلی نیست." اون گفت. "برو بیارشون اما عجله کن."

از در بیرون رفتم و به سمت جیب رفتم، سعی می‌کردم که به سمت ماشین نگاه نکنم. خودم رو به شیشه‌ی پایین ماشین رسوندم، کیف دستیم و ساک این رو برداشتم و بعد به سرعت برگشتم داخل خونه. این هنوز به بیرون نگاه می‌کرد.

"او،" اون یکدفعه گفت، "اونها دارن میانند."

حجم زیادی از نور ماشین پنجره را روشن کرد، وقتی اون ماشین به سرعت به سمت خونه آمد. ساکش رو با یک دست از من گرفت، من جلو افتاد و به سمت در پشتی و به تاریکی حرکت کرد.

"ما باید از این راه بریم،" من برگشت و به سمت من فریاد زد، همینطور که جلو افتاده بود و به سمت تپه‌های سنگی می‌رفت. برگشتم یک نگاه به پایین، به سمت خونه انداختم، با توجه به وحشتی که داشتم، تعداد مامور دیدم که از ماشین بیرون ریختند و خونه رو محاصره کردند. یک ماشین دیگه که حتی ندیده بودیمش به سرعت گوشه‌ی خونه چرخید، و تعداد بیشتری مرد به ازش بیرون ریختند و از سرایشی سمت راست ما بالا آمدند. می‌دونستم که اگر در همین مسیر به راه خودمون ادامه بدیم، ظرف چند دقیقه راهمون رو می‌بندند.

"ین، یه دقیقه صبرکن،" با نجوای بلندی گفتم. "اونها جلوی ما در می‌آند."

اون ایستاد و صورتش رو خیلی نزدیک به من گرفت.

"به سمت چپ،" اون گفت. "ما اونها رو دور می‌زنیم."

همین که این رو گفت، متوجه یک مامور شدم که در اون جهت می‌دوید. اگر مسیر ین رو دنبال بکنیم، اونها حتماً ما رو می‌بینند.

مستقیم به نقطه ای نگاه کردم که تمایل نیرومندی بهش داشتم. یک چیزی توجهم رو جلب کرده بود: یک قسمت مسیر مشخصاً پرنورتر بود.

"نه ما باید مستقیم بریم بالا،" غریزی گفتم و به سمت اون جهت حرکت کردم. ین پشت سر من به تاخیر افتاد و بعد با عجله دنبال من راه افتاد. ما راهمون رو به بالای سخره ادامه دادیم، به همراه ماموری که از سمت راست نزدیک می‌شد.

در بالای بلندی بنظر می‌رسید، یک مامور دقیقاً بالای سر ما باشه و ما بین دو تخته سنگ سرمون رو پایین آوردیم. محوطه‌ی دور و بر ما به صورت مشهودی روشن بود. اون مرد بیش از سی فوت فاصله نداشت، چرخید به جایی که به زودی مارو به وضوح می‌دید. بعد همینکه داشت به این قسمت که کمی می‌درخشید نزدیک می‌شد، ثانیه‌ای مونده بود تا مارو ببینه، ناگهان ایستاد، دوباره جلو آمد، بعد دوباره ایستاد، انگار اتفاقی ایده‌ی دیگه‌ای به ذهنش رسیده باشه. بدون اینکه یک قدم دیگه برداره، برگشت و دوید به سمت پایین تپه.

بعد از چند لحظه، از ین با صدای کمی پرسیدم فکر می‌کنی که اون مامور ما رو دید.

"نه،" این جواب داد. "فکر نمی‌کنم، بیا."

ما از تپه برای ده دقیقه دیگه بالا رفتیم، قبل از اینکه روی یک پرتگاه سنگی بایستیم تا به خونه نگاه کنیم. می‌تونستیم تعداد بیشتری ماشین‌هایی که به نظر دولتی می‌رسید رو ببینیم. یکی شون یک ماشین قدیمی تر پلیسی بود با چراغ قرمز چشمک‌زن. صحنه من رو وحشت‌زده کرد. حالا دیگه شکی نداشتم که این‌ها دنبال ما هستند.

این هم با اضطراب به خونه نگاه می‌کرد، دستاش دوباره می‌لرزید.

"اونها با دوست تو چه خواهند کرد؟" من پرسیدم، وحشت‌زده از اینکه او چه خواهد گفت. این با چشم‌هایی از اشک و خشم به من نگاه کرد، بعد به سمت بالای تپه حرکت کرد.

داکینی - فصل دوم : شامبالا صدا می کند

ما چند ساعت دیگه راه رفتیم، و راهمون رو با نور هلال ماهی که هر از چند گاهی پشت ابرها ناپدید می شد پیدا می کردیم. می خواستم در مورد افسانه‌ای که بین ما اشاره کرده بود سؤال کنم، اما اون هنوز خشمگین و عنق بود. بالای تپه توقف کرد، و اعلام کرد که باید استراحت کنیم. در حالی که روی تخته سنگ کنارم نشستیم، اون چندین فوت تو تاریکی رفت و پشت به من ایستاد.

"چرا اینقدر مطمئن بودی،" بدون اینکه روش رو برگردونه پرسید، "که باید از اونجا مستقیم تپه رو بالا بریم؟"

یک نفس کشیدم. "یک چیزی دیدم." من من کردم. "محیط یکجورایی روشن تر بود. به نظر می رسید که مسیر رفتنه." اون چرخید و امد روی زمین روبروی من نشست. "آیا قبلاً چنین چیزی دیده بودی؟"

سعی کردم که اضطرابم رو بگذارم کنار. قلبم به شدت می زد و به سختی صحبت می کردم.

"آره،" گفتم. "جدیداً چندین بار پیش امده."

اون به جای دیگه‌ای نگاه کرد و ساکت بود.

"ین، تو می دونی چه اتفاقی داره می افته؟"

"افسانه می گه که به ما کمک می شه؟"

"کمک توسط کی؟"

دوباره به جای دیگه‌ای نگاه کرد.

"ین، به من بگو در این مورد چی می دونی؟"

واکنشی نشون نداد.

"این همون داکینه که ویل در یادداشتش اشاره کرد؟"

هنوز پاسخ نمی داد.

هجوم خشم رو احساس می کردم. "ین به من بگو چی می دونی."

اون به سرعت ایستاد و به من چشم غره رفت. "چیزی که برای ما غدقن ازش صحبت کنیم. نمی فهمی؟" فقط اشاره ی سهوی به اسم چنین موجوداتی می تونه انسان رو برای سالها لال کنه، یا کور. اونها محافظان شامبالا هستند."

اون با غضب رفت روی یک سخره ی تخت، ژاکتش رو پهن کرد، و دراز کشید.

منم احساس می کردم که انرژیم تحلیل رفته، و نمی تونم فکر کنم.

"ما باید بخوابیم،" ین گفت. "لطفاً، فردا بیشتر خواهی فهمید."

برای یک لحظه بهش نگاه کردم، سپس روی سخره ای که نشسته بودم دراز کشیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

همزمانی - فصل دوم : شامبالا صدا می کند

با روشنایی ستونی از نور که از بین دو قله بالا می آمد بیدار شدم. دور و برم رو نگاه کردم، متوجه شدم که ین رفته. بلافاصله پریدم و محوطه رو جستجو کردم، تمام بدنم درد می کرد. اثری از ین دیده نمی شد.

لعتنی. فکر کردم، هیچ راهی ندارم برای اینکه بفهمم کجا هستم. یک اضطراب عمیق به سرعت وجودم رو فرا گرفت. برای سی دقیقه انتظار کشیدم، به تپه سنگی قهوه ای با دره ای کوچک پوشیده شده از علف سبز نگاه کردم، و او هنوز برنگشته بود. بعد دوباره بلند شدم و برای اولین بار متوجه شدم که تقریباً چهارصد فوت پایین این سراسیمگی یک جاده ی خاکی هست. ساکم رو برداشتم و از میان سنگ ها پایین رفتم تا رسیدم به جاده و بعد به سمت شمال حرکت کردم. اگر خوب به خاطر داشته باشم، این مسیر برگشت به لهاساست.

یک مایل نرفته بودم که متوجه چهار پنج نفر شدم که کمتر از صد قدم پشت سر من همین جهت رو پیش رو گرفته بودند. به سرعت جاده رو ترک کردم و به خوبی از بین سنگ ها بالا رفتم تا بتونم مخفی بشم اما به عبورشون هم دید داشته باشم. وقتی به من رسیدند، متوجه شدم که یک خانواده هستند، یک مرد مسن، مرد و زنی حدود سی ساله و دو پسر نوجوان. اونها کیسه های بزرگی حمل می کردند، و مرد جوان یک گاری که با مایملکش پر شده بود رو می کشید. به نظر مثل آواره ها می آمدند.

فکر کردم که برم بهشون نزدیک بشم تا شاید حداقل بفهمم از کدام جهت باید برم، اما تصمیمی برعکس گرفتم. از این می ترسیدم که اونها بعداً من رو گزارش بدنند، در نتیجه گذاشتم که به مسیرشون ادامه بدنند. بیست دقیقه ی دیگه هم صبر کردم، بعد با احتیاط در همون جهت حرکت کردم. حدود دو مایل جاده از میان تپه های سنگی کوچک و ارتفاعات پیچ و تاب خورد، تا از دور، روی یکی از تپه ها تونستم یک دیر رو ببینم. از جاده بیرون آمدم و از میان سنگ ها بالا رفتم تا تقریباً به دویست یاردی پایین اونجا رسیدم. اون از آجر شنی های رنگی ساخته شده بود، و سقف مسطحی داشت که قهوه ای رنگ شده بود، و ساختمان مثل دوباله در هر طرف بنای اصلی گسترده شده بود.

هیچ تحرکی در اونجا دیده نمی شد، و اول فکر کردم که اونجا خالیه، اما بعدش در جلویی باز شد، و یک راهب رو که با ردای قرمز درخشان آراسته شده بود، دیدم که از اونجا بیرون آمد و مشغول به کار در باغی نزدیک به یک درخت کهنسال در قسمت راست ساختمان شد.

او به اندازه ی کافی به نظر بی خطر می آمد، اما من تصمیم گرفتم به شانس واگذار نکنم. برگشتم به راه خاکی، ازش عبور کردم، طوری که به دیر نزدیک نشم در دایره ای از سمت چپ آن حرکت کردم، تا به خوبی از اونجا رد شدم. بعد دوباره وارد جاده شدم، و فقط برای این ایستادم تا کاپشنم رو در بیارم. حالا دیگه نور خورشید به شدت می تابید و خیلی گرم شده بود.

بعد از حدود یک مایل، که یک مقدار کوچکی جاده ارتفاع گرفته بود، یک چیزی شنیدم. به سمت سنگ ها دویدم و گوش کردم. اول فکر کردم یک پرندست، اما کم کم متوجه شدم که یکی از فاصله ی دور دست داره صحبت می کنه. کی؟

با احتیاط خیلی زیاد، از توی سنگ‌ها آمدم بالا تا به یک موقعیت و ارتفاع بالاتری رسیدم، بعد دزدکی به دره‌ی پایین نگاه کردم. قلبم ایستاد. زیرم یک تقاطع خاکی بود که سه تا جیپ نظامی پارک بود. ممکنه یک جین سرباز این دور و بر مشغول سیگار کشیدن و صحبت کردن باشند. برگشتم، بدون سر و صدا، از راهی که آمده بودم برگشتم تا جایی رو بین دو تپه سنگی برای مخفی شدن پیدا کردم.

از اونجا یک چیز دیگه‌ای از دور دست اون طرف راه بند شنیدم. یک صدای وزوز بم و بعد یک هم‌همه و بهم خوردن همه چیز تشخیص دادم. اون یک هلیکوپتر بود.

وحشت کردم، به سرعت هرچه تمام توی سنگ‌های خارج جاده رفتم. از یک نهر کم عمق رد شدم و لیز خوردم، شلوارم رو تا زانو خیس کردم. پریدم بالا و دوباره شروع کردم به دویدن، وقتی پام روی یکی از سنگ‌ها سرخورد، سکندری خوردنم به پایین تپه باعث شد شلوارم پاره بشه و پاهام لای سنگ گیر کنه. با پاهام درگیر بودم، و به دنبال جای بهتری برای قایم شدن به دویدن ادامه می‌دادم. هلیکوپتر نزدیک شده بود، وقتی تنها کاری که می‌کردم این بود که یک مقدار برم بالا و به پشت سرم نگاه کنم، یک نفر من رو کشید تویه یک شیار کوچک. بین بود. بی نقص دراز کشیدم تا این هلیکوپتر بزرگ مستقیم از رومون پرواز کرد.

"این یک Z-9 هست،" صورتش وحشت زده بود، اما می‌تونم بگم که خشمگین هم بود.

"چرا اونجایی که کمپ زده بودیم رو ترک کردی؟" تقریباً فریاد زد.

"تو من رو جا گذاشتی!" واکنشم این بود.

"من کمتر از یک ساعت رفتم. تو باید اونجا منتظر می‌موندی."

ترس و عصبانیت در من منفجر شد. "منتظر؟ چرا نگفتی که داری می‌ری؟"

حرفم تمام نشده بود، اما می‌تونستم بشنوم که هلیکوپتر از دور داره بر می‌گرده.

"چیکار می‌خواهی بکنی؟" از این پرسیدم. "اینجا نمی‌تونیم بمونیم."

"برگردیم به دیر،" اون گفت. "جایی که قبلاً بودیم."

سرتکون دادم، بعد بلند شدم و در جستجوی هلیکوپتر نگاه کردم. خوش بختانه هلیکوپتر به سمت شمال تغییر جهت داد. در همون موقع، چیز دیگه‌ای نظرم رو به خودش جلب کرد. همون راهبی بود که زودتر دیده بودم، از شونه‌ی خاکی به سمت ما پایین می‌آمد.

او قدم زنان به سمت ما آمد و چیزی به زبان تبتی، به من گفت و به من نگاه کرد.

"بیا، لطفاً" اون به زبان انگلیسی گفت. من رو کشید، و به سمت دیر من رو هل داد.

وقتی رسیدم، اول از دروازه‌ی حیاط کناری که خیلی از تبتی‌ها با کیسه‌ها و مطعلقات‌شون ایستاده بودند گذشتیم. بعضی از اونها ظاهر بسیار فقیرانه‌ای داشتند. بعد ما به ساختمان دیر رسیدیم، و راهب در چوبی بزرگی را باز کرد و ما را به اتاق ورودی، جایی که تعداد بیشتری تبتی جمع شده بودند هدایت کرد. وقتی ما قدم زنان عبور کردیم، من یک گروه از اونها رو تشخیص دادم: اونها همون خانواده‌ای بودند که جلوتر اجازه دادم از من عبور کنند. اونها با چشمان گرمی به من نگاه می‌کردند.

من رو دید که داشتم به اونها نگاه می‌کردم و در مورد اونها ازم سؤال کرد، من توضیح دادم که قبلاً تو جاده اینها رو دیدم.

"اونها اونجا بودند تا تو رو به اینجا هدایت کنند،" من گفت. "اما تو خیلی ترسیده بودی که دنبال همزمانی بری".

سریع یک نگاه جدی به من انداخت و بعد به دنبال راهب به یک اتاق مطالعه کوچک با یک قفسه‌ی کتاب و چندتا میز و چرخ دعا رفت.

روایایی از شامبالا - فصل دوم: شامبالا صدا می کند

ما دور یک میز خمیده ی تذهیب شده نشستیم، جایی که راهب وین بحث زیادی رو به زبان تبتی ادامه دادند.

"اجازه بده پاتو ببینم،" یک راهب دیگه به انگلیسی از پشت سر ما پرسید. اون یک سبد کوچک از بانداژ و چندتا بطری قطره چکون حمل می کرد. صورت ین روشن شد.

"شما دوتا همدیگر رو می شناسید؟" من پرسیدم.

"خواهش می کنم،" اون راهب گفت، دستش رو دراز کرد در حالی که به آرامی اون رو خم می کرد. "من جمپا هستم."

ین به سمت من خم شد. "جمپا ده ساله که با لاما ریدن هست."

"لاما ریدن کی هست؟"

جمپا و ین به هم نگاه کردند، انگار که فکر می کردند که مطمئن نیستند که چقدر به من بگند. بالاخره ین گفت. "قبلاً اشاره ای به افسانه کردم. لاما ریدن افسانه رو بیش از هرکس دیگه ای می فهمه. او یکی از پیشروترین متخصصین شامبالاست."

دقیقاً به من بگو چه اتفاقی افتاد،" جمپا در حالی این رو گفت که یکجور پماد روی خراشیدگی پام می گذاشت.

به ین نگاه کردم، سر تکون داد که همراهی کنم.

"من باید اتفاقاتی که بر تو گذشته رو برای لاما تشریح کنم." جمپا برام روشن کرد.

من براش همه اتفاقاتی رو که از زمان رسیدنم به لهاسا پیش آمده بود تعریف کردم. وقتی تموم کردم. جمپا به من نگاه کرد.

قبل از اینکه بیای تبت چی؟ چه اتفاقی افتاد؟"

بهش در مورد دختر همسایه و ویل گفتم.

اون وین به هم نگاه کردند.

"تو چه فکر می کنی؟" جمپا پرسید.

"من فکر می کنم اینجام چون مسیر پیش روم اینطوری هست،" من گفتم. "من برنامه ریزی کرده بودم که برم فرودگاه."

"نه منظور من این نبود،" جمپا به سرعت گفت. "امروز صبح، وقتی متوجه شدی که یین رفته، حالت چطوری بود، وضعیت ذهنیت؟"

"ترسیده بودم. من فقط می دونستم که چینی ها ظرف چند دقیقه به من می رسند. سعی کردم که راهی پیدا کنم برای اینکه برگردم لهاسا."

جمپا برگشت و به یین نگاه کرد، اخم کرد. "اون در مورد حوزه ی دعایی چیزی نمی دونه."

یین سر تکون داد و به جای دیگه ای نگاه کرد.

"ما در موردش بحث کردیم،" من گفتم. "اما مطمئن نیستم که چقدر مهم باشه. در مورد هلیکوپترها چی می دونی؟ اونها دنبال ما هستند؟"

جمپا لبخند زد و به من گفت که نگران نباشم، و من در اینجا در امان خواهم بود. حرفمون توسط چندتا راهب که سوپ، نون و چای آورده بودند قطع شد و همینکه داشتیم می خوردیم، بنظر می رسید که ذهنم شفاف شده و شروع کردم به اینکه این موقعیت رو ارزیابی کنم. می خواستم همه چیز رو بدونم، اینکه الان داره چه اتفاقی می افته.

به جمپا نگاهی از سر این تصمیم انداختم، و اون نگاه ممتد من رو به گرمی عمیقی پاسخ داد.

"من می‌دونم که تو سئوالات زیادی داری،" اون گفت. "اجازه بده تا اونجایی که می‌تونم بهت بگم. ما یک فرقه‌ی خاص در تبت هستیم. معمولی نیستیم. ما برای قرن‌ها اعتقاد به واقعی بودن شامبالا را نگه داشتیم، ما همچنین دانش این افسانه، حکمتی شفاهی به قدمت کالچاکرا، که وقف همبستگی تمام حقایق مذهبی شده را نگه داشتیم."

"خیلی از لاماهای ما با شامبالا از طریق رویاهاشون در ارتباط هستند. چند ماه قبل، دوست تو ویل شروع به ظاهر شدن در رویاهایی از شامبالایِ لا ما ریدن کرد. زمان کوتاهی بعد از آن، ویل درست به این دیر راهنمایی شد. لا ما ریدن موافقت کرد که اون رو ببینه و متوجه شد که ویل هم رویاهایی از شامبالا داره."

"ویل بهش چی گفت؟" من پرسیدم. "اون کجا رفت؟"

اون سرش رو تکون داد. ترسم از اینکه که تو باید صبر کنی که آیا لا ما ریدن شخصاً این اطلاعات رو در اختیار قرار می‌ده."

من به یکنگاه کردم، و اون سعی کرد که لبخند بزنه.

"در مورد چینی‌ها چی؟" از جمپا پرسیدم. "اونها چطور درگیر شدن؟"

جمپا شونه‌هاش رو بالا گرفت. ما نمی‌دونیم. احتمالاً اونها چیزی در مورد اتفاقی که داره می‌افته می‌دونند."

من سرتکون دادم.

"یک چیز دیگه هم هست،" جمپا گفت. "تا جایی که می‌دونیم در تمام رویاها شخص دیگری هم حضور داره. اون آمریکاییه."

جامپا مکث کرد و کمی خم شد. "دوستِ تو ویل مطمئن نبود ولی فکر می‌کرد که تو هستی."

بویی خوش - فصل دوم : شامبالا صدا می کند

بعد از اینکه حمام رفتم و لباس هام رو در اتاقی که جمپا برام در نظر گرفته بود عوض کردم، برگشتم به حیاط پشتی. تعداد زیادی راهب در باغ پشتی کار می کردند، انگار که چینی ها هیچ دلیلی برای نگرانی نیستند. به کوه ها نگاه کردم و آسمون رو جستجو کردم. هیچ هلیکوپتری نبود.

"دوست داری روی نیمکت اون بالا بشینی؟" صدایی از پشت سرم به من گفت. برگشتم و بین رو دیدم که از در بیرون می آمد.

من سر تکون دادم و از تعدادی تراس که با گیاهان تزینی و سبزیجات پوشیده شده بود گذشتیم تا به محلی برای نشستن روبروی یک معبد استادانه ساخت بودایی رسیدیم. یک کوه بلند در قابی از افق جای گرفته بود، اما در راستای جنوب برای مایل ها منظره ای گسترده از حومه ی شهر داشتیم.

"لاما کجاست؟" من پرسیدم.

"من نمی دونم،" بین پاسخ داد. هنوز موافقت نکرد که تو رو ببینه.

"چرا نه؟"

بین سرش رو تکون داد. "من نمی دونم،"

"تو فکر می کنی که اون می دونه ویل کجاست؟"

دوباره سر تکون داد.

"تو فکر می کنی چینی ها هنوز دنبال ما هستند؟" من پرسیدم.

بین فقط شونه هاش رو بالا انداخت، به دور دست نگاه کرد.

"من متاسفم انرژیم خیلی بده،" اون گفت. "لطفاً نگذار روی تو تاثیر بگذاره. این فقط خشم منه که به من غلبه می کنه. از 1954، این چینی ها بصورت سیستماتیک در حال خراب کردن فرهنگ تبتی ها هستند. به اون مردمی که اونجا دارن راه می رن نگاه کن. خیلی از اون ها کشاورزانی هستند که برای ابتکارات اقتصادی که چینی ها پیاده می کنند جابجا شدند، بقیه، کوچ نشینانی هستند که بخاطر این سیاست ها که شیوهی زندگی شون رو مختل کرده گشنگی می کشن." او هر دو مشتش رو گره کرد.

"این چینی ها همون کاری می کنند که استالین در منچوریا کرد، وارد کردن هزاران بیگانه، در این مورد قومیت های چینی رو در جهت تغییر موازنه فرهنگی و بناکردن نوع چینی اون، وارد تبت می کنند. اونها دستور میدن که مدارس ما فقط زبان چینی تدریس کنن."

"مردم خارج از دروازه های دیر،" من پرسیدم، "چرا اینجا آمدن؟"

"لاماریدن و راهب ها دارند کار می کنند تا به مردم فقیر کمک کنند، کسانی که بدترین زمان را در تغییر فرهنگی خودشون طی می کنند. برای همینه که چینی ها به اون کاری ندارن، اون مشکلات رو بدون اینکه مردم رو بر علیه اونها تحریک کنه حل می کنه."

ین این رو گفت و نشون دهندهی مخالفت خفیفی در مقابل لاما بود، و بلافاصله عذرخواهی کرد.

"نه،" اون گفت. "من نمی خواستم اینطوری برسونم که لاما داره با اونها بیش از حد همکاری می کنه. این کاری که چینی ها می کنن فقط نفرت انگیزه. اون مشت هاش رو دوباره گره کرد و به زانوش کوبید. "خیلی ها اوایل فکر می کردند که حکومت چین به شیوه های تبتی احترام خواهد گذاشت، که ما می تونیم در میان ملت چین قرار بگیریم بدون اینکه همه چیزمون رو از دست بدیم. اما حکومت کمر به نابودی ما بسته. این کاملاً واضحه و ما باید شروع کنیم به اینکه این کار رو براشون سخت تر کنیم."

"تو منظورت اینه که سعی کنیم باهاشون بجنگیم؟" من پرسیدم. "ین، میدونی که نمی تونی اینطور پیروز بشی."

"می دونم، می دونم،" اون گفت. "من فقط خیلی عصبانی می شم وقتی به کارهایی که اونها کردند فکر می کنم. زمانی جنگجویان شامبالا بیرون خواهند آمد و این هیولاهای شرور رو شکست خواهند داد."

"چی؟"

"این یک پیشگویی در میان مردم منه." اون به من نگاه کرد و سرش رو تکیه داد. "من می دونم که باید روی خشمم کار کنم. این حوزهی دعایم رو و بیرون می کنه."

یکدفعه بلند شد و اضافه کرد. "من می‌رم از جمپا پیرسم که با لاما صحبت کرده. لطفاً من رو ببخش." به آرامی خم شد و اونجا رو ترک کرد.

برای یک مدتی به مناظر تبت نگاه کردم، سعی کردم عمق خرابی که اشغال چینی‌ها به بار آورده رو درک کنم. در یک لحظه حتی فکر کردم که صدای یک هلیکوپتر دیگه رو شنیدم، اما بسیار دورتر از اونی بود که بتونم مطمئن بشم. من می‌دونستم که این در خشمش محق هست، و برای دقایقی بیشتر به حقایق سیاسی وضعیت تبت فکر کردم. اندیشه‌ی درخواست یک تلفن برگشت به ذهنم، و شگفت زده بودم که چقدر سخت باشه که تماس بین المللی برقرار کنم.

داشتم بلند می‌شدم که برم داخل که متوجه شدم که خیلی خسته‌ام، پس چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به زیبایی اطراف تمرکز کنم. کوه‌ها با نوک‌های برفی و رنگ سبز و قهوه‌ای چشم‌انداز، سخت و زیبا بود، و آسمان به رنگ آبی غنی بود که تعداد کمی ابر در افق غربی آن قرار داشت.

همینطور که دور و بر رو باشگفتی نگاه می‌کردم، متوجه شدم که دوتا راهب چندین ردیف پایین‌تر من مشتاقانه در جهت من زل زده بودند. سریع پشت سرم رو نگاه کردم که ببینم آیا چیزی اونجا هست، اما متوجه چیز غیر معمولی نشدم. در جهت اونها بهشون لبخند زدم.

بعد از دقایقی یکی از اونها قدم زنان از سنگ‌ها به سمت من بالا آمد، سبدی پر از ابزار حمل می‌کرد. وقتی اون به من رسید، مودبانه سرتکون داد و شروع کرد به هرس کردن بستر تعدادی گل که در بیست فوتی سمت راست من قرار داشت. چندین دقیقه بعد یک راهب دیگه به اون ملحق شد، که به خوبی مشغول کردن بود. گاه و بیگاه اونها به من با چشمانی مشتاق و سرتکون دادن‌هایی با احترام نگاه می‌کردند.

یک نفس عمیق دیگه کشیدم و به دور دست‌ها تمرکز کردم، به این فکر می‌کردم که این در مورد این که تاثیر روی حوزه‌ی دعای اش چی می‌گفت. اون نگران بود که خشمش در مقابل چینی‌ها حوزه‌ی انرژی‌اش رو ویران کند. منظورش از این چی بود؟

شروع شد به این که گرمای خورشید رو حس کردم و احساس آگاهانه‌تری از اشعاش داشتم، احساس مطمئن از آسودگی که از زمان آمدنم به اینجا نداشتم. یک نفس دیگه با چشمانی بسته کشیدم و دریافتی دیگه کردم، یک بوی دل‌انگیز غیر معمولی مثل یک دسته گل. ابتدا فکر کردم که اون راهب‌ها چندتا بوته گل رو از جایی که کار می‌کردند برداشتند و در نزدیکی من کاشتند.

چشمانم رو باز کردم و نگاه کردم، اما گلی در نزدیکی من نبود. احساس کردم که ممکنه نسیمی وزیده و این بوی خوش رو به سمت من آورده اما حرکتی نبود. متوجه شدم که راهب‌ها ابزارهاشون رو انداختند و مشتاقانه با چشمان باز و دهانی نیمه باز به من خیره شدند، انگار چیزی عجیب دیده باشند. دوباره پشت سرم رو نگاه کردم، و سعی کردم سر در بیارم که چه اتفاقی داره می‌افته. به محض اینکه متوجه شدم اونها من رو اشفته می‌کنند، به سرعت وسایلشون رو تو سبد جمع کردند و تقریباً به سمت دیر دویدند. با چشمانم برای لحظه‌ای تعقیبشون کردم، ردای قرمزشون را نگاه می‌کردم که این ور و اون ور می‌رفت وقتی که به سرعت بر می‌گشتند و به من نگاه می‌کردند که آیا دارم نگاهشون می‌کنم.

لاماری دن - فصل دوم : شامبالا صدا می کند

همینکه امدم پایین وارد دیر شدم، متوجه شدم یک چیزی باعث همهمه و پیچ پیچ شده. راهب ها سریع این ور و اون ور می رفتند و تو گوش همدیگه پیچ پیچ می کردند.

از تالار ورودی گذشتم و به سمت اتاقم حرکت کردم، قصد داشتم که از جمپا درمورد استفاده تلفن بیرسم. حال و هوام بهتر شده بود، اما از حس بقاء و حفظ جانم می پرسیدم. بجای اینکه سعی کنم از این کشور خارج بشم، بیشتر در اتفاقاتی که اینجا می افته غرق می شدم. کی می دونه که چینی ها اگر من رو دستگیر کنند چه خواهد کرد؟ آیا اونها اسم من رو می دونند؟ ممکنه خیلی دیر شده باشه تا از راه آسمون اینجا رو ترک کنم.

داشتم بلند می شدم که برم دنبال جمپا که یکدفعه امد داخل اتاق.

"لاما موافقت کرد که تو رو ببینه،" اون گفت. "این افتخار بزرگی هست. نگران نباش، اون انگلیسی رو عالی صحبت می کنه."

سر تکون دادم، یک مقدار نگران بودم.

جمپا دم در ایستاده بود و شگفت زده و خوشحال از اتفاقی که قرار بی افته به نظر می رسه.

"من تو رو همراهی می کنم - الان،" اون گفت.

بلند شدم، پشت سر جمپا از یک اتاق بسیار بزرگ با سقف بلند گذشتم و به یک اتاق کوچکتر در سمت دیگر رسیدم. وقتی رسیدم و نشستیم پنج شش تا راهب که چرخ دعا و شال سفید دستشون بود ما رو با نگاهی از انتظار نگاه می کردند.

ین از گوشه اتاق خودش رو تکون داد.

"این اتاق ملاقاته،" جمپا گفت.

بخش داخلی اتاق چوبی بود و آبی رنگ شده بود. نقاشی‌ها و ماندالاهای دست ساخت دیوار را زینت داده بود. برای چندین دقیقه منتظر شدیم و لاما وارد شد. اون از اکثر لاماها بلندتر بود، اما یک ردای قرمز به تن داشت، دقیقاً همونی که بقیه پوشیده بودند. بعد از اینکه به همه با تامل نگاه کرد، جمپا رو پیش خودش خواست. اونها روبروی هم ایستادند و اون چیزی رو در گوش جمپا نجوا کرد.

جمپا بسرعت برگشت و به همه‌ی راهب‌ها اشاره کرد که از اتاق به دنبال اون بیرون برند. بین هم آماده شد که اونجا رو ترک کنه، اما وقتی این کار رو کرد، یک نگاه سریعی به من انداخت و به آرامی سر تکون داد، حرکتی که من به عنوان حمایت در گفتگوی در شرف اتفاق برداشت کردم. خیلی از راهب‌ها به من شال‌هاشون رو دادند و با رضایت سر تکون دادند.

وقتی اتاق خالی شد، لاما به من اشاره کرد که پیام جلو و روی یک صندلی ساده در سمت راستش بشینم. در حالی که می‌امدم به آرمی خم شدم و نشستم.

"از اینکه من رو دیدید متشکرم،" من گفتم.

اون سر تکون داد و لبخند زد، برای مدت زیادی من رو نگاه کرد.

"می‌تونم در مورد دوستم ویلسون جیمز از شما بپرسم؟" بالاخره سراغش رو گرفتم. "می‌دونی کجاست؟"

"درکت از شامبالا چیه؟" لاما در جوابم گفت.

"فکر می‌کنم همیشه بر این باور بودم که یک محل خیالی هست. می‌دونی، مثل شانگری‌لا."

اون سرش رو بالا گرفت و به عنوان یک مسئله‌ی بدیهی پاسخ داد، "این یک جایی حقیقی روی کره‌ی زمینه که به عنوان بخشی از جامعه انسانی وجود داره."

"چرا هیچ کس کشف نکرده که اونجا کجاست؟ و چرا خیلی از بودایی‌های مهم از شامبالا به عنوان یک نوع مسیر زندگی و یک پدیده‌ی ذهنی صحبت می‌کنند؟"

"زیرا شامبالا بیانگر یک راه روش بودن و زندگی کرده. میشه به دقت از این جهت گفتگو کرد. اما همچنین اونجا یک مکان حقیقی با مردمی ست که اینگونه زندگی کردن رو در جامعه‌ای در تقابل با یکدیگر حاصل کردند."

"تا حالا اونجا بودی؟"

"نه، نه، من رو هنوز صدا نکردند."

"پس چطور می تونی مطمئن باشی؟"

"زیرا بارها شامبالا رو در رویا دیدم، همینطور که خیلی از با تجربه‌ها بر روی زمین دیدند. ما رویاهامون رو مقایسه کردیم و اونها بسیار مشابه هستند، ما می دونیم که این مکان باید واقعی باشه. و ما این دانش مقدس رو نگاه داشتیم، این افسانه، که ارتباط ما را با این جامعه‌ی مقدس تشریح می کنه."

"این ارتباط چیه؟"

"ما این دانش رو نگه‌داری می کنیم درحالی که منتظریم که شامبالا بیرون بیاد و خودش رو به همه‌ی مردم نشون بده."

"ین به من گفت که بعضی‌ها اعتقاد دارند که جنگجویان شامبالا در آخر خواهند آمد و چینی‌ها رو شکست خواهند داد."

"خشم ین برآش خیلی خطرناکه."

"پس اون اشتباه می کنه؟"

"اون از زاویه دیدی بشری که مغلوب شدن رو در حالتی از جنگ و دعوایی فیزیکی می‌بینه، حرف می‌زنه. اینکه دقیقاً این پیشگویی چطور به حقیقت می‌پیونده ناشناخته‌ست. ما اول باید شامبالا رو بشناسیم. اما ما می دونیم که این یک نوع دیگری از جنگه."

آخرین گفته‌هایش را نامفهوم و مبهم تلقی می کردم، اما روشش خیلی دلسوزانه و از سر مهربانی بود که احساس شگفتی کردم تا گیجی.

"ما اعتقاد داریم،" لاماری دن ادامه داد، "زمان شناخته شدن راه و طریق شامبالا در جهان خیلی نزدیکه."

"لاما شما چطور این رو می‌دونید؟"

"تکرار می‌کنم، بخاطر رویاهامون. دوست تو ویل اینجا بود، که بدون شک شنیدی. این رو ما یک نشونه‌ی بزرگ برداشت می‌کنیم، چرا که جلوتر در رویا دیده بودیم. بوی خوش به مشام اون رسیده بود و صدا رو شنیده بود."

من عقب رفتم. "چه جور بوی خوشی؟"

اون لبخند زد "همونی که صبح به مشامت رسید."

حالا همه چیز معنی می‌ده. اونطوری که راهب‌ها واکنش نشون می‌دادند و لاما تصمیم گرفت که من رو ببینه.

"تو هم خواننده شدی،" اون اضافه کرد. "این فرستادن بوی خوش یک اتفاقه نادره. من این رو دقیق فقط دوبار دیدم - یکبار زمانی که، معلم بودم، و دوباره زمانی که ویل دوست تو اینجا بود. نمی‌دونستم که آیا تو رو می‌بینم یا نه. خیلی خطرناکه در مورد این چیزها همینطوری صحبت کنیم. آیا صدای گریه رو هم شنیدی؟"

"نه،" من گفتم. "من نمی‌فهمم که اون چیه."

"این هم یکجور دعوت از سوی شامبالاست. فقط ممارست کن به شنیدن، برای یک صدای خاص. وقتی شنیدی، خواهی دانست که اون چه خواهد بود."

"لاما، من مطمئن نیستم که بخوام جایی برم. به نظر می‌رسه اینجا خیلی خطرناکه. به نظر می‌رسه چینی‌ها می‌دونند من کی هستم. من فکر می‌کنم که هرچه زودتر می‌خوام برگردم به ایالات متحده. می‌تونم فقط بگی که ویل کجاست؟ آیا این نزدیکی هاست؟"

لاما سرش رو تکون داد، غمگین به نظر می‌رسید. "نه، من می‌ترسم که اون مرتکب این عمل شده که راه رو ادامه بده."

من ساکت شدم، برای مدت زیادی لاما فقط به من نگاه می‌کرد.

"چیز دیگری هم هست که تو باید بدونی،" اون گفت. "خیلی واضح از رویاها بر می‌یاد که بدون تو ویل در این تلاشی که می‌کنه دوام نخواهد آورد. برای موفقیت اون، تو باید حضور خوبی داشته باشی."

یک موج از ترس در من دوید، و به جای دیگری نگاه کردم. این چیزی نبود که بخوام بشنوم.

"افسانه می‌گه،" لاما ادامه داد، "در شامبالا هر نسل یک تقدیر معینی داره که توسط مردم قابل شناخت و بحث و گفتگو هست. شبیه‌اش هم در تمدن بشری خارج از شامبالا صدق می‌کنه. بعضی وقت‌ها با نگاه کردن به شهادت و قصد و مرام نسلی که قبل از ما آمدند، قدرت و وضوح زیادی می‌تونیم بدست بیاریم."

متعجب بودم که با این به کجا می‌خواد بره.

"آیا پدرت زنده ست؟" اون پرسید.

سرم رو تکون دادم. اون چندین سال قبل مرده.

"آیا در جنگ بزرگ 1940 خدمت کرده؟"

"آره،" من جواب دادم، "اون کرده."

"آیا جنگیده؟"

"بله در اغلب مدت جنگ."

"آیا در مورد ترسناک‌ترین وضعیتش با تو صحبت کرده؟"

سؤالش من رو برد به گفتگویی که در زمان جوانی با پدرم داشتم. برای لحظه‌ای فکر کردم.

"احتمالاً پیاده شدن در نورماندی در ساحل اوماها در سال 1944".

"آه، آره،" لا ما گفت. "من فیلم‌های آمریکایی شما رو در مورد این پیاده شدن دیدم. تو دیدشون؟"

"آره، دیدم،" من گفتم. "من رو خیلی تکون دادند."

"اونها از سربازان ترس و شهادت سخن می گفتند،" اون ادامه داد.

"آره."

"تو فکر می کنی می تونی اینجور کاری رو انجام بدی؟"

"نمی دونم. من ندیدم که اون‌ها چطور این کار رو انجام دادند."

"شاید برای اون‌ها آسون تر بوده، چرا که دعوتی بوده برای تمام نسلشون. در حد و اندازه‌ای همه اون‌ها حس کرده بودند: اونی که جنگید، اونی که سلاح ساخت، و اونی که آذوغه فراهم کرد. اون‌ها دنیا رو در زمان مخاطره نجات دادند."

اون صبر کرد، انگار منتظر بود که سوال ازش بپرسم اما من فقط نگاهش می کردم.

"دعوت نسل تو شکل دیگری ست،" اون گفت. "تو هم باید دنیا رو نجات بدی. اما باید از طریقی متفاوت اینکار رو انجام بدی. تو باید بفهمی که درونت قدرت عظیمی است که می تونه پرورش و گسترش داده بشه، انرژی ذهنی که همیشه دعا نامیده شده."

"پس به من گفتند،" من گفتم. "اما حدس می زنم هنوز نمی دونم چطور ازش استفاده کنم."

به این مسئله لبخند زد و ایستاد، به من با برقی در چشمانش نگاه کرد.

"آره،" اون گفت. "می دونم، اما خواهی فهمید، خواهی فهمید."

یک رویا - فصل دوم : شامبالا صدا می کند

روی تخت سفری در اتاقم دراز کشیدم و به این فکر می کردم که لاما چی به من گفت. اون ناگهانی گفتگو رو قطع کرد، و سؤال آخرم رو ناتمام گذاشت.

"برو استراحت کن،" اون گفت، و چندتا راهب رو با صدای بلند زنگی صدا زد. "ما دوباره فردا صحبت خواهیم کرد".

بعداً هر دوی جمپا و ین کاری کردند که همه چیز رو که لاما گفته بود رو بهشون بگم. اما حقیقت اینه که لاما برام سؤال های بیشتری گذاشت تا جواب. هنوز نمی دونم که ویل کجا رفته یا دعوت شامبالا واقعاً چه معنی میده. به نظر پر اوهام و خطرناک می آد.

ین و لاما اجتناب می کردند از این سؤال ها. ما تمام بعد از ظهر رو قبل از اینکه بخوابیم به خوردن و نگاه کردن به منظره ها گذروندیم. حالا خودم رو در حالی پیدا کردم که به سقف نگاه می کردم، و نمی تونستم بخوابم، افکار توی مغزم می چرخیدند.

من تمام اتفاقات در تبت رو چندین بار در ذهنم مرور کردم و سرانجام به خواب پریشان فرو رفتم. خواب دیدم که در میان جمعیتی در لهاسا می دوم، به دنبال مخفیگاهی در دیرها می گشتم. راهب های کنار در به من یک نگاهی می انداختند و در رو می بستند. سربازها تعقیب می کردند. از یک کوچه تاریک و مسیر روستایی بدون هیچ امیدی گذشتم، در پایان کوچه، به سمت راستم نگاه کردم و یک مسیر روشن تر مشابه اون چیزی که قبلاً دیده بودم، دیدم.

وقتی نزدیک شدم، نور به آرامی محو شد، روبروی من یک دروازه بود. سربازها از گوشه ای از پشت سر من می آمدند، و من به سرعت از دروازه عبور کردم، و خودم رو در چشم انداز یخی دیدم...

از خواب پریدم. من کجام؟ به آرامی اتاق رو تشخیص دادم و روی پاهام ایستادم و به سمت پنجره حرکت کردم. سپیده دم از شرق وارد می شد، و سعی کردم که این رویا رو از خاطر دور کنم و برگردم به رختخواب، ایده ای که به من ثابت شد کار نمی کنه. من کاملاً بیدار بودم.

ژاکت و شلوار پوشیدم، از پله ها و محوطه ی بیرونی پایین رفتم، به سمت حیاطی که کنار باغ سبزیجات بود رفتم و روی یک نیمکت فلزی نقش و نگاری شده نشستم. همینکه به طلوع خورشید خیره شدم، از پشت سرم صدایی شنیدم. برگشتم، شمایل یک مرد رو دیدم که از دیر به سمت من می آمد. لاما ری دن بود.

من بلند شدم، اون عمیقاً احترام گذاشت.

"زود بلند شدی،" اون گفت. "امیدوارم که خوب خوابیده باشی."

"بله،" من گفتم، و نگاهش می‌کردم که جلو رفت و یک مشت دونه توی حوضچه‌ی فواره برای ماهی‌ها ریخت. آب به جنبش افتاد وقتی اونها شروع به خوردن غذا کردند.

"خوابت چی بود؟" اون بدون اینکه به من نگاهی بیاندازه گفت.

در مورد تعقیب شدن و محوطه‌ی نورانی براش گفتم. باشگفتی به من نگاه کرد.

"آیا این تجربه رو در بیداری به این صورت داشتی؟" اون پرسید.

"چندین بار در این سفر،" من گفتم. "چه اتفاقی در حال افتادنه؟"

اون لبخند زد و روی نیمکت، مقابل من نشست. "به تو از جانب داکینی کمک خواهد شد."

"من متوجه نمی‌شم. داکینی چی هست؟ ویل برای این یادداشت گذاشته بود که اشاره می‌کرد به داکینی، اما تا قبل از اون من هیچ وقت در مورد اونها چیزی نشنیده بودم."

"اونها از دنیایی معنوی هستند. اونها اغلب بصورت مونث ظاهر می‌شند، اما اونها به هر شکلی که بخواند می‌تونند در بیاند. در غرب اونها به عنوان فرشته شناخته می‌شند، اما اونها بیشتر از اینها اسرارآمیز هستند که اکثراً فکر می‌کنند. می‌ترسم که اونها حقیقتاً فقط توسط کسانی که در شامبالا هستند شناخته شده باشند. افسانه‌ها می‌گن که اونها توسط نور شامبالا حرکت می‌کنند."

اون مکث کرد و عمیقاً به من نگاه کرد. "آیا تصمیم گرفتی که دعوت شامبالا را پاسخ بدی؟"

"نمی‌دونم چطور باید اقدام کنم،" من گفتم.

افسانه تو رو هدایت خواهد کرد. اونها می گن که زمانی که شامبالا فهمیده می شه معلوم خواهد شد، زیرا خیلی از مردم درک خواهند کرد که اونها چگونه در شامبالا زندگی می کنند، حقیقتی که در پشت انرژی دعایی نهفته ست. دعا قدرتی نیست که تصور می شه فقط زمانی هست که می نشینیم و تصمیم به دعا در شرایط مشخص می گیریم. البته دعا در اون زمان هم کار می کنه، اما دعا در زمانی دیگر هم کار می کنه."

"شما درباره ی حوزه ی دعایی ثابت صحبت می کنید؟"

"بله، هر چیزی که ما انتظار داریم، خوب یا بد، آگاهانه یا ناآگاهانه، ما کمک می کنیم تا موجودیت پیدا کنه. دعای ما انرژی یا قدرتی ست که از ما در همه جهات منتشر می شه. در اغلب انسان ها، که از راه های معمولی فکر می کنند، این قدرت بسیار ضعیف و متناقض هست. اما در دیگرانی، که بنظر می رسه دستاوردهای زیادی در زندگی دارند، و خیلی خلاق و موفق هستند، این حیطه ی انرژی خیلی قوی هست، و همچنین معمولاً این ناآگاهانه ست. اغلب اونها در این گروه حوزه ی قویی دارند، زیرا اونها در محیطی بزرگ شدند که آموختند باید انتظار موفقیت داشته باشند و کم و بیش اون رو به عنوان یک تضمین قبول کنند. اونها نمونه قوانینی قویی دارند که خودشون شبیه سازی کردند. اما افسانه ها می گن که به زودی همه ی مردم درباره ی این قدرت خواهند آموخت، و متوجه خواهند شد توانایی استفاده از این انرژی قابل تقویت و گسترشه."

"من این ها رو به تو گفتم تا شرح بدم که دعوت شامبالا رو چطور می تونی پاسخ بدی. برای اینکه این مکان مقدس رو پیدا کنی، باید قاعده مند انرژی ات رو توسعه بدی تا بتونی به اندازه ی کافی قوه ی خلاق برای رفتن به اونجا تولید کنی. پروسه انجام این کار پیش رفتن در افسانه ها و درگیر شدن با سه قدمه مهمه. البته یک قدم دیگری هم هست، اما به صورت کامل فقط برای کسانی که در شامبالا هستند شناخته شده است. برای همینه که پیدا کردن شامبالا اینقدر سخته، حتی اگر کسی با موفقیت انرژی رو توسعه بده، حتی سه مرحله ی اول رو، کسی باید کمک کنه تا به درستی مسیر به شامبالا رو پیدا کنه. داکینی باید دروازه رو باز کنند."

"تو داکینی رو موجوداتی معنوی معرفی کردی. آیا منظورت روح هایی در دنیای پس از زندگی هستند که نقشی همانند راهنما برای ما دارند؟"

"نه، داکینی موجوداتی هستند که نقش شون اینه که بیدار باشند و از انسانها محافظت کنند. اونها انسان نیستند و نبودند."

"و اونها مثل فرشته ها هستند؟"

لما لبخند زد. "اونها اون چیزی هستند، که هستند. یک واقعیت. هر مذهب یک اسم متفاوتی برای اونها گذاشته، درست مثل اینکه هر مذهبی راه متفاوتی برای توصیف خداوند و اینکه انسان چگونه باید زندگی کنه داره. اما در همه مذاهب، تجربه ی خدا، انرژی عشق، دقیقاً مشابه هستند. هر مذهب تاریخ خودش رو برای این ارتباط و طریقه ی صحبت کردن از اون داره، اما یک منبع الهی وجود داره. و این در مورد فرشته ها هم مشابه هست."

"پس تو یک بودایی محض نیستی؟"

هم کیشان ما و افسانه‌هایی که ما نگهدارش هستیم، ریشه در بودیسم داره، اما ایستاده‌ایم برای ترکیبی از همه‌ی مذاهب. ما اعتقاد داریم که هر کدوم حقیقت خودش رو داره، که باید با دیگر مذاهب یکپارچگی پیدا کنه. این بدون از دست دادن استقلال یا حقیقت اولیه‌ی راه‌های سنتی هر کدوم از اونها امکان پذیره. مثلاً من خودم رو مسیحی می‌نامم، یهودی یا مسلمون. ما باور داریم کسانی که در شامبالا هستند برای یکپارچگی حقیقت همه مذاهب تلاش می‌کنند. کار کردن اونها برای این مسئله مشابه روح مسیری است که دالایی لاما سبب شد «آشنایی با کالچاکرا» برای هرکس که قلبی پاک داره شناخته بشه.

من به اون نگاه کردم، سعی داشتم که همه رو بگیرم.

"سعی نکن همه چیز رو الان بفهمی،" لاما گفت. "فقط این رو بدون که وحدت حقیقت همه مذاهب مهمه، اگر نیروی دعایی به اندازه‌ی کافی رشد کنه تا خطری که در کسانی که می‌ترسند نهادینه شده رو حل کنه. همچنین بخاطر داشته باش که داکینی حقیقی هستند".

"چی باعث میشه اونها حرکتی در جهت کمک به ما انجام بدن؟" من پرسیدم.

لاما یک نفس عمیق کشید، و به فکر فرو رفت. به نظر می‌رسید که سؤال از جهتی برایش نوعی درماندگی بود.

"من تمام زندگیم رو روی این سؤال کار کردم،" بالاخره گفت. "اما باید اعتراف کنم که من نمی‌دونم. من فکر می‌کنم این یک راز بزرگ شامبالاست و درک نخواهد شد تا زمانی که شامبالا درک بشه".

"اما تو فکر می‌کنی،" حرف رو قطع کردم، "این داکینی به من کمک می‌کنه؟"

"بله،" محکم گفت. "و دوستت ویل".

"در مورد یین چی؟ اون چطور در این داستان قرار گرفت؟"

"ین دوست تو ویل رو در این دیر دید. همچنین یین رویاهایی از تو داشت، اما در زمینه‌ی متفاوتی از رویای من و دیگر لاماها. ین در انگلیس درس خونده و خیلی با شیوه‌های غربی آشنایی داره. اون قراره راهنمای تو باشه، همچنین اون خیلی بی‌میله، که بدون شک تو قبلاً دیدی. فقط به این دلیل که اون نمی‌خواد هیچکس شکست بخوره. اون راهنمای توست و تا هر جایی که بتونه تو رو خواهد برد".

اون دوباره مکث کرد و با انتظاره به من نگاه کرد.

"و در مورد دولت چین چطور؟" من پرسیدم.

"اونها چه می‌کنند؟ چرا اینقدر علاقه‌مندند به اتفاقاتی که داره می‌افته؟"

لما چشم‌هاش رو پایین آورد. "من نمی‌دونم. به نظر می‌آد که احساس کردند که خبرهایی در مورد شامبالا هست. اونها همیشه سعی داشتند که معنویت تبتی‌ها رو تحت فشار قرار بدن، اما حالا به نظر می‌رسه که مسلک ما رو کشف کردند. تو باید خیلی حواست جمع باشه. اونها خیلی از ما می‌ترسند.

برای لحظه‌ای به جای دیگری نگاه کردم، هنوز به چینی‌ها فکر می‌کردم.

"آیا تصمیمات رو گرفتی؟ اون پرسید.

"منظورت اینه که آیا می‌رم؟"

او لبخند دلسوزانه‌ای زد. "بله".

"من نمی‌دونم. مطمئن نیستم جسارت داشته باشم که برای از دست دادن همه چیز ریسک کنم." لما فقط به من نگاه می‌کرد و سر تکون می‌داد.

"تو در مورد نبرد نسل من گفتی،" من گفتم. "من هنوز این رو نمی‌فهمم."

"جنگ جهانی دوم، و همچنین جنگ سرد،" لما شروع کرد. "نبرد نسل قبل بود که با اون روبرو بودند. پیشرفت‌های بزرگ تکنولوژی سلاح‌های زیادی در دست ملت‌ها قرار داده. در التهاب ناسیونالیسم اونها، نیروی تمامیت‌خواهی در حال بدست آوردن پیروزی بر کشورهای دموکراتیکه. چیره شدن این تهدید اینطور نیست که شهروندان عادی در حال دفاع از آزادی بجنگند و بمیرند، بلکه غالب شدن بر تضمین پیروزی دموکراسی در جهان.

"اما تکلیف تو با والدینت تفاوت می‌کنه، ماموریت نسل تو در طبیعت و ماهیتش متفاوت از نسل جنگ جهانی دوم. اونها می‌بایست با استبدادی مشخص بوسیله‌ی خشونت و سلاح بجنگند. شما باید با مفهوم جنگ و دشمن باهم بجنگید. اما این به همان اندازه شجاعت می‌طلبه. متوجه‌ای؟ هیچ راهی وجود نداشت برای کاری که والدین شما کردند، اما اونها مقاومت کردند. پس تو هم باید بکنی. نیروهای تمامیت‌خواه هنوز نرفتند، اونها فقط

خودشون رو از طریق جستجو برای برپایی امپراطوری ملت‌ها بیان نمی‌کنند. نیروی استبداد حالا جهانی شده و بیشتر زیرک، در حال بدست آوردن برتری در وابستگی ما به تکنولوژی و بازرگانی و کشش ما به آسودگیست. از ترس، اونها در جستجوی کنترل کردن تمام رشدهای تکنولوژیک در دست‌اندکی هستند، تا جایگاه اقتصادی‌شون در امان باشه و تکامل آینده‌ی جهان قابل کنترل بشه.

"روبروی اونها ایستادن با جنگ غیر ممکنه. دموکراسی حالا باید محافظت بشه، به همراه قدمهای بعدی در تکامل آزادی. ما باید از بصیرتمون، و خواستی که از ما به بیرون ساطع می‌شه، در مقام یک دعا کننده ثابت استفاده کنیم. این نیرو قدرتمندتر از هر کسی هست که تا حالا می‌شناسیم، و ما باید در اون استاد بشیم و شروع کنیم به استفاده از اون قبل از اینکه دیر بشه. نشونه‌هایی هست که چیزی در حال تغییره. در حال باز شدن، تبدیل شدن".

لاما به من با قصدی فولادی نگاه می‌کرد. "تو باید دعوت شامبالا پاسخ بدی. این تنها راهی ست که ارج بگزاری کاری که نسل پدران قبل انجام دادند".

تفسیرش من رو پر اضطراب کرد.

"اول باید چکار بکنم؟| من پرسیدم.

"گسترش انرژی رو به اتمام برسون، لاما پاسخ داد. این برای تو به خاطر ترس و خشم آسون نخواهد بود. اما اگر تو ایستادگی و مداومت کنی، دروازه برایت اشکار خواهد شد".

"دروازه؟"

"آره افسانه ما میگه که دروازه‌های متعددی برای ورود به شامبالا هست: یکی هیمالیای شرقی در هند، یکی در شمال غربی روی مرز چین، و یکی در شمال دور در روسیه. نشونه‌ها راهنماییت می‌کنند به اونی که درسته. وقتی بنظر امد که همه اونها نیست شدند، به دنبال داکینی بگرد".

در حالیکه لاما صحبت می‌کرد، من با بسته‌هامون آمد بیرون.

"خوبه،" من گفتم، احساس وحشت در من زیاد می‌شد. "من امتحان می‌کنم،" با اینکه این رو گفتم، ولی باورم نمی‌شد که این کلمات از ذهنم بیرون آمده باشه.

"نگران نباش،" لاماری دن گفت. "ببین به تو کمک خواهد کرد. فقط بخاطر داشته باش قبل از اینکه شامبالا رو پیدا کنی، باید اندازه‌ی انرژی که از تو منتشر می‌شه و به این جهان می‌آد رو گسترش بدی. تو موفق نخواهی شد تا زمانی که اینکار رو نکنی. تو باید در نیروی خواست خودت استاد بشی"

من به این نگاه کردم و اون یک نیم لبخندی زد.

گفت.

اون

وقتشه."

"الان

اولین بسط - فصل سوم : توسعه ی انرژی

ما بیرون رفتیم، من متوجه یک جیب قهوه ای شدم، احتمالاً 10 سال عمر داشت، و کنار جاده پارک بود. وقتی داشتیم نزدیک می شدیم، می تونم بگم که با چندتا کلمن، جعبه های غذای خشک، کیسه خواب، و ژاکت های سنگین پر شده بود. چندتا پیت سوخت بهش قلاب شده بود.

"همه ی این وسایل از کجا آمدند؟" من پرسیدم.

اون به من چشمک زد. "ما برای این سفر خیلی وقته که داریم آماده می شیم".

از دیر لام ری دن، من برای چند مایل به سمت شمال رانندگی کرد و سپس از جاده ی خاکی عریض پیچید داخل یک کوره راه، به سختی پهن تر از یک پیاده رو بود. ما برای چندین مایل به رانندگی ادامه دادیم بدون اینکه حرفی بزنیم.

حقیقت اینه که، من نمی دونستم باید چی بگم. من موافقت کردم که بخاطر آنچه که لاما به من گفت و کارهایی که ویل در گذشته برای من کرده بود خالصانه پا در این سفر بگذارم، اما حالا نگرانی در مورد این تصمیم، داشت خودش رو نشون می داد. سعی کردم که ترس رو از خودم دور کنم و در ذهنم حرف هایی که لاما ری دن به من گفته بود پیدا کنم. منظورش از استاد شدن در نیروی خواست چیه؟

من به یه نگاه کردم. اون خیلی جدی به جاده خیره شده بود.

"به کدوم سمت می ریم؟" من پرسیدم.

بدون اینکه به من نگاه کنه، گفت، "این یک میانبره به «بزرگراه دوستی»، ما باید از سمت جنوب غربی به تینگری، نزدیک کوه اورست بریم. رانندگی بیشتر روز طول خواهد کشید. و ما همچنین ارتفاع خواهیم گرفت".

"اونجا امن؟"

"این نگاهی به من انداخت. "ما خیلی مواظب خواهیم بود. داریم می ریم که آقای هان رو پیدا کنیم".

"اون کی هست؟"

"اون بیشتر چیزهایی که در مورد اولین بسط نیروی دعایی باید بدونی رو می‌دونه. اهل تایلند. و خیلی دانش آموخته هست.

من سرم رو تکون دادم و به جای دیگه نگاه کردم. "مطمئن نیستم که این بسط‌ها رو فهمیده باشم. اینها چی هستند؟"

"تو میدونی که تو حوزه‌ی انرژی داری، درسته؟ حوزه‌ی دعایی که دائماً از تو خارج میشه."

"آره."

"و می‌دونی که این حوزه دائماً بر دنیای خارج، بر اتفاقاتی که می‌افته تاثیر می‌گذاره؟ و همچنین می‌دونی که می‌تونه کوچک و ضعیف یا گسترده و قوی باشه."

"بله، حدس می‌زنم."

"خب راههای ارزشمندی هست برای بسط و گسترش انرژی تو، که در نتیجه می‌تونی قوی‌تر و خلاق‌تر باشی. افسانه‌ها می‌گن سر انجام همه انسانها خواهند فهمید که چطور این کار رو انجام بدن. اما تو باید الان انجامش بدی اگر انتظار داری که به شامبالا بررسی و ویل رو پیدا کنی."

"تو می‌تونی این بسط رو انجام بدی؟" من پرسیدم.

ین اخم کرد. "من این حرف رو نزدم."

من بهش نگاه کردم. خیلی عالی. من چطور باید این رو یاد بگیرم درحالیکه که خودش مشکل داره؟

برای ساعتها رانندگی کردیم بدون اینکه حرفی زده باشیم، همینطور که می‌روندیم آجیل و سبزیجات می‌خوردیم، یک بار در ایستگاه مخصوص ماشین‌های سنگین برای سوخت ایستادیم. بعد از تاریکی، ما از تینگری عبور کردیم.

"ما اینجا باید خیلی مواظب باشیم،" ین گفت. ما نزدیک دیر رانفو و «کمپ اصلی اورست» هستیم، و انجا سربازهای چینی، توریست‌ها و کوهنورد‌ها روزی نظر دارن. اما البته می‌تونیم نمایی شگفت‌انگیزی از چهره‌ی شمالی اورست هم ببینیم".

ین چندتا پیچ رو رد کرد تا به منطقه‌ای از ساختمانهای چوبی قدیمی رسیدیم. پشت اون‌ها یک خونه خشتی ساده قرار داشت.

محوطه‌ی دور خونه‌ی هان بسیار تر و تمیز بود، گیاهان و سنگ‌های تو باغچه به دقت کاشته شده بودند. وقتی به سمت بالا روندیم، یک مرد قد بلند در ردایی قلاب دوزی شده امد بیرون روی پلکان ورودی. به نظر می‌رسید که شصت ساله باشه، اما مثل کسی که خیلی جوانتر باشه راه می‌رفت. سرش کاملاً تراشیده شده بود.

وقتی اون زورکی سعی کرد که ببینه چه کسایی امدند، ین دست تکون داد. وقتی ین رو شناخت، سریع حالش عوض شد و لبخند زد و به سمت ما امد در حالیکه ما هم داشتیم از جیب پیاده می‌شدیم.

دو مرد برای لحظه‌ای تبتی صحبت کردند، بعد ین به من اشاره کرد. "این دوست امریکایی من".

من به هان اسمم رو گفتم، و اون به آرامی خم شد و دست من رو فشرد. "خوش آمدی،" اون گفت. "لطفاً بیا داخل".

وقتی هان برگشت توی خونه، ین خودش رو به جیب رسوند و کوله‌اش رو برداشت. "ساکت رویار،" اون گفت.

داخل خونه معمولی بود اما با نقاشی‌ها و فرش‌های رنگین تبتی پر شده بود. ما به سمت قسمت کوچکی که برای نشستن در نظر گرفته شده بود رفتیم، و از جایی که من قرار داشتم می‌تونستم اکثر اتاق‌ها رو ببینم. در سمت چپ یک آشپزخانه‌ی کوچک و یک اتاق خواب بود، و در سمت راست یک اتاق دیگر قرار داشت که شبیه یک جور جایی برای درمان و مداوا بود. در مرکز اتاق میزی برای ماشاژ یا آزمایش قرار داشت، و روی دیوار کابینت و یک سینک کوچک نصب شده بود.

ین یک چیزی به تبتی به هان گفت، و من شنیدم که اون اسم من رو تکرار می‌کنه. هان به سمت جلو با حالت تازه‌ای از هوشیاری خم شد. نگاه سریعی به من انداخت و نفس عمیق کشید.

"تو پر از ترسی،" هان گفت، از نزدیک به من نگاه می‌کرد.

"شوخی نکن،" من جواب دادم.

هان با دهان بسته خنده‌ای به طعنه‌ی من کرد. "ما باید کاری کنیم، اگر تو داری میری که سفت رو کامل کنی".

اون دور من چرخید، موشکافانه بدنم رو نگاه کرد.

"اونها که در شامبالا هستند،" اون شروع کرد، "جور دیگری نسبت به بقیه انسانها زندگی می‌کنند. همیشه می‌کردند. در واقع در این هزار سال، شکاف عمیقی بین اندازه‌ی انرژی اکثر مردم و کسانی که در شامبالا هستند وجود داشته. البته در این اواخر، همینکه همه‌ی بشریت آگاهی‌شون رو افزایش دادند و تکمیل کردند، این فاصله کوتاه شده اما هنوز خیلی از هم جدا هستن".

درحالیکه هان حرف می‌زد، یک نگاهی به این انداختم. به نظر به اندازه‌ی من نگران می‌آمد.

هان این رو هم گرفت. "این هم به اندازه‌ی تو پر از ترس،" اون گفت. "اما می‌دونه که با این ترس میشه سر و کله زد. من فکر می‌کنم که تو هنوز متوجه این قضیه نشدی. تو باید شروع کنی مثل کسانی که تو شامبالا هستند فکر و رفتار کنی. تو باید اول انرژی رو پرورش بدی و بعد بهش ثبات بدی".

هان مکث کرد و روی بدن من تمرکز کرد، بعد لبخند زد.

"تو خیلی تجربه‌ها داشتی،" اون گفت. "تو باید قوی‌تر باشی".

"ممکنه من انرژی رو به خوبی نمی‌فهمم،" من پاسخ دادم.

"اوه نه، تو می‌فهمی." هان لبخند فراخی زد. "تو فقط نمی‌خواهی جوری که زندگی می‌کردی تغییر بدی. تو می‌خواهی در مورد این ایده‌ها شگفت زده باشی و سپس ناآگاهانه زندگی کنی، کم و بیش شیوه‌ای که تا حالا انجام دادی".

این گفتگو اونجوری که می‌خواستم پیش نمی‌رفت، ترس من جاش رو به مقداری آزرده‌گی می‌داد.

درحالیکه اونجا ایستاده بودم، هان چندبار دور من چرخید، هنوز با دقت معنی داری سر تا پام رو نگاه می‌کرد.

"به چی داری نگاه می‌کنی؟" من پرسیدم.

"وقتی من اندازه‌ی انرژی یک نفر رو بررسی می‌کنم، اول به وضعیت بدنش نگاه می‌کنم،" هان به عنوان مسئله‌ای بدیهی گفت. "در این وضعیت مال تو بد نیست، اما باید روش کار کنی، کار نکردی که؟"

سئوالش خیلی دورنما داشت. به عنوان یک جوان، من یکسال به سرعت رشد کردم و نتیجه‌ی ناگهانی وحشتناکی داشت. تو پشتم همیشه احساس درد و خستگی داشتم، و فقط زمانی رو بهبودی رفت که شروع کردم هر روز صبح تمرینات پایه‌ای یوگا انجام بدم.

"انرژی هنوز به خوبی در بدنت جریان نداره،" هان اضافه کرد.

"تو این رو با نگاه کردن به من میتونی بگی؟" واکنش نشون دادم.

"و با احساس کردن تو. مقدار شدت انرژی تو مثل حسی از درجات حضوری می‌مونه که در این اتاق داری. به طور حتم تو تجربه‌ی این رو داشتی که کسی وارد اتاق شده و یک حضور یا کاریزما داشته."

"حتماً، البته." دوباره به فکر فرو رفتم، به اون مرد. در استخر هتل در کاتماندو. هر چه که کسی انرژی بیشتر داشته باشه، دیگران احساس حضوری بیشتری از اون دارند. اغلب این انرژی که شروع به وزش می‌کنه از «من» اون شخص (ایگو) خودش رو نشون میده، و در نتیجه شخص در ابتدا احساس قدرت می‌کنه، اما به سرعت محو میشه. اما در بعضی‌ها که اصالت داره و انرژی ثابت هست به صورت قابل اطمینان باقی می‌مونه."

من سرتکون دادم.

"یک چیز به نفعت هست و اون اینکه تو بازی،" هان ادامه داد. "تو تجربه‌ای از بازشدن باطنی داشتی، یک جریان ناگهانی از انرژی الهی، جایی در گذشته، اینطور نیست؟"

"بله،" من گفتم، تجربیاتم در بالای کوه‌های پرو رو بخاطر آوردم. حتی حالا در ذهنم بسیار واضح مونده. من در انتهای خط بودم، قطعاً توسط سربازهای پرویی کشته می‌شدم، که بر حسب اتفاق با یک آرامش غیر معمول، یک نشاط و سبکی پر شدم. این اولین باری بود که تجربه‌ای که عرفان مذاهب گوناگون بهش می‌گن وضعیت دگرگون شونده، داشتم.

"انرژی تو رو چطور پر کرد؟" هان پرسید. "دقیقاً چطور اتفاق افتاد؟"

"یک هجوم آرامش، و همه‌ی ترس من ناپدید شد."

"چطور حرکت می‌کنه؟"

این سؤالی بود که هیچ وقت در موردش فکر نکرده بودم، اما به سرعت بخاطر اوردم. "به نظر می‌آمد که از ستون فقرات بالا می‌آمد و از سرم خارج می‌شد، بدنم رو بالا می‌برد. احساس می‌کردم که انگار غوطه‌ورم. انگار یک طنابی بوده باشه که من رو از سرم به سمت بالا بکشه."

هان در تایید حرف من سر تکون داد، بعد چشمم رو گرفت. "و آخرین بار چقدر طول کشید؟"

"خیلی زیاد نبود،" من پاسخ دادم. "اما آموختم که چطور در زیبایی طبیعت اطرافم نفس بکشم تا اون حس رو دوباره بر گردونم."

"چیزی که تو تمرینات کم بود،" هان گفت، "نفس کشیدن در انرژی و آگاهانه انرژی رو در سطوح بالاتر حفظ کردن. این اولین بسطی هست که تو باید ایجاد کنی. تو باید انرژی رو بصورت جریان کامل نگهداری. این باید به صورت یک امر دقیق انجام بشه، و مراقب اعمال دیگرت باشی تا حوزه‌ی انرژی رو که ساختی محو نکنند."

او برای لحظه‌ای مکث کرد. "متوجه هستی؟" در باقی عمر تو باید از انرژی بالاتر محافظت کنی. تو باید در هماهنگی کامل باشی. "نگاه شیطنت آمیزی به من کرد. "تو باید خردمندانه زندگی کنی. بیا غذا بخوریم."

آنچه که می خوریم - فصل سوم : توسعه ی انرژی

هان به سمت آشپزخانه رفت، و با یک سینی سبزیجات برگشت، یک نوع سس همراهش بود. من وین رو به میز دعوت کرد، سبزیجات رو در سه تا کاسه کوچک آماده کرد. به زودی معلوم شد که غذا تمام اطلاعاتی بود که هان بین ما تقسیم می کرد.

وقتی داشتیم می خوردیم، اون ادامه داد. "حفظ انرژی در یک نفر غیر ممکنه اگر اون مواد مرده رو به عنوان غذا مصرف کنه".

به جای دیگه نگاه کردم، خاموش بودم. اگر این قرار بود درسی باشه در مورد رژیم غذایی، من به زودی ازش می گذشتم.

به نظر می رسید که رفتار من باعث عصبانیت هان شد.

"تو دیوانه ای؟" تقریباً فریاد زد. "نجات ممکنه به این قضیه بستگی داشته باشه و تو یک ذره از لاک خودت بیرون نمیایی تا این رو یاد بگیری. چی فکر می کنی؟ که تو هر جوری که می خواهی می تونی زندگی کنی و در ضمن کارهای مهم انجام بدی؟"

ساکت شد و گوشه نگاه سریعی به من انداخت. تشخیص دادم که خشمش واقعی هست اما قسمتی از بازیش هم بود. متوجه شدم که اون داره اطلاعاتی بیش از یک سطح به من میدده. وقتی برگشتم و بهش نگاه کردم، برای لبخند زدن کمک نمی خواستم. هان خیلی دوست داشتنی بود.

او به شونه هام زد و به من لبخند زد.

"اغلب مردم،" اون ادامه داد، "پر انرژی و اشتیاق هستن، اما در سنین میانی به کندی می افتن، سرایشی که وانمود می کنن متوجه نیستن. بعدازهمه اینها، دوستانشون از سرعتشون کاسته می شه و کودکانشون سر زنده ان، پس اونها زمان بیشتر و بیشتری صرف نشستن و خوردن غذاهایی می کنن که مزه ی خوبی میدده.

خیلی زمان نمی بره که براشون دردهای آزار دهنده و مشکلات مزمن پیش میاد، مثل مشکلات سوءهاضمه التهاب ها و مشکلات پوستی که فقط به حساب زمان می گذارن، و سپس یک روز اونها دچار یک بیماری جدی می شن که رهانشون نمی کنه. معمولاً اونها سراغ دکتری میرن که از پیشگیری از استرس چیززی نمی دونه و بعد اونها شروع می کنن به دارو گرفتن، و بعضی وقتها به مشکل کمکی میشه و بعضی وقتها نمیشه. و بعد از اینکه سالها می گذره، دچار بعضی بیماری ها می شن که به مراتب بدتر، و اونها متوجه میشن که دارن می میرن. و تنها مایه تسلی اونها این تفکر هست که اتفاقی که افتاده برای همه خواهد افتاد - که یک امر حتمی ست.

"وحشتناک‌ترین اتفاق اینه که این ویرانی انرژی اونقدر گسترش داره که برای کسانی که نشانی از زندگانی معنوی هم دارن اتفاق می افته." اون به سمت من خم شد و وانمود کرد که به اطراف اتاق نگاه می‌کنه که آیا کسی گوش می‌کنه. "این شامل بعضی از مورد احترام‌ترین لامها هم میشه".

خواستم لبخند بزنم اما جرات نکردم.

"اگر ما انرژی بالاتری را جستجو کنیم و همزمان غذایی مصرف کنیم که از ما این انرژی رو می‌گیره،" هان ادامه داد، "ما به جایی نخواهیم رسید. ما باید همه‌ی انرژی که بصورت روزمره اجازه‌ی ورود به حوزه‌ی انرژیمون رو دارن بررسی کنیم، مخصوصاً غذاها، و از اونها اجتناب کنیم مگر بهترینها، اگر حوزه‌ی انرژیمون همچنان قوی و پایدار می‌مونه".

اون بیشتر به سمت من خم شد. "این برای اغلب آدمها خیلی مشکله، بخاطر اینکه ما به غذاهایی که در حال حاضر می‌خوریم معتادیم، و اغلب اونها وحشتناک سمی هستن".

من به جای دیگه‌ای نگاه کردم.

"من می‌دونم که اون بیرون خیلی اطلاعات گیج‌کننده در مورد غذاها هست،" اون ادامه داد. "اما حقیقت هم اون بیرونه. هر کدوم از ما باید تحقیق کنیم و خواهان تصویر بزرگتری باشیم. ما موجوداتی روحانی هستیم که پا به این دنیا گذاشتیم تا انرژیمون رو افزایش بدیم. هنوز اغلب چیزهایی که اینجا پیدا می‌کنیم خالصانه برای لذت حسی و حواس پرتی طراحی شدند، و اغلب این موارد انرژی ما رو نابود می‌کنن و ما رو به تجزیه‌ی فیزیکی سوق میدن. اگر ما واقعاً اعتقاد داریم که ما موجوداتی از انرژی هستیم، ما باید مسیر باریکی از میان این وسوسه‌ها دنبال کنیم.

"اگر در مسیر تکاملی مون برگردی به عقب، خواهی دید که ما در آغاز می‌بایست غذا رو از طریق صحیح و خطا تجربه کنیم، فقط برای اینکه متوجه بشیم که کدوم غذا برای ما خوب و کدومشون ما رو می‌کشه. از خوردن این گیاه، زنده می‌مونیم و از خوردن یکی دیگه اونجا می‌میریم. در این نقطه از تاریخ ما متوجه شدیم که چی ما رو می‌کشه، اما حالا تشخیص میدیم که کدوم غذا به زندگی ما اضافه خواهد کرد و انرژی ما رو بالا نگه خواهد داشت و کدوم غذا نهایتاً ما رو به زمین خواهد زد".

اون برای لحظه‌ای مکث کرد انگار سبک سنگین می‌کرد که آیا من می‌فهمم.

"در شامبالا اونها این تصویر وسیع‌تر رو می‌بینن،" او ادامه داد. "اونها می‌دونن که ما در مقام انسان کی هستیم. ما شبیه چیزهایی مادی هستیم، گوشت و خون، اما ما اتم هستیم! انرژی خالص! علم شما این حقیقت رو ثابت کرده. وقتی به اتم‌ها عمیق‌تر نگاه می‌کنیم، ما ابتدا ذراتی رو می‌بینیم، و سپس در عمقی بیشتر، این ذرات در شکل مسیرهای متناوبی از انرژی خالص و ارتعاش در یک اندازه‌ی مشخص ناپدید می‌شن. و اگر ما از این زاویه

به آنچه می‌خوریم نگاه کنیم، خواهیم دید چیزی که به عنوان غذا در بدنمان قرار می‌دهیم بر ارتعاشات ما تاثیر می‌گذارد. قطعاً غذاهایی انرژی و ارتعاش ما رو افزایش و بقیه اونها رو کاهش میدن. حقیقت به همین اندازه ساده‌ست.

"همه‌ی مریضی‌ها نتیجه‌ی کاهش و افتادگی در ارتعاش انرژی‌ست، و وقتی انرژی ما به یک نقطه‌ی معینی افت می‌کنه، نیروهای طبیعی در این جهان هستن که طراحی شدن تا بدن ما رو تجزیه کنن".

اون به من نگاه کرد، به نظر می‌رسید که مطلب خیلی بزرگی رو داره می‌گه.

"منظورت تجزیه فیزیکیه؟" من پرسیدم.

"بله. به تصویر وسیع‌تر نگاه کن. وقتی چیزی می‌میره - یک سنگ که با ماشین تصادف کرده، یا شخصی بعد از بیماری طولانی مدت - سلولهای بدن در دم ارتعاش خودشون رو از دست میدن و در علم شیمی بسیار اسیدی می‌شند. این مرحله‌ی اسیدی سیگنالی رو به میکروبیهای جهان، به ویروسها، باکتریها، قارچها می‌فرسته، که الان زمان از بین بردن این بافت مرده‌ست. در این جهان مادی این وظیفه‌ی اونهاست که جسمی رو به زمین برگردونن.

"قبل‌تر گفتم،" او ادامه داد، "بعد وقتی بدن تو بخاطر غذاهایی که می‌خوری انرژی از دست میده، ما رو مستعد بیماری می‌کنه. این روش کارشه. وقتی ما غذا می‌خوریم، اونها متابولیزه می‌شند و مواد زائد یا خاکستر در بدن ما به جای می‌گذارن. اینکه این خاکستر اسیدی یا قلیایی باشه، بستگی به اون غذا داره. اگر قلیایی باشه می‌تونه با انرژی کمی از بدن خارج بشه. اما، اگر این مواد زائد اسیدی باشند، برای خون و سیستم لمفاوی بسیار سخته که اونها رو فیلتر کنه، اونها در اندامها در غالب بافت‌های جامد - کریستالهایی با ارتعاش پایین که انسداد یا اختلال در مقدار ارتعاش سلولها ایجاد می‌کنن - ذخیره سازی می‌شند. هر چقدر این نوع مواد اسیدی بیشتر ذخیره بشن، این بافتها بیشتر اسیدی خواهند شد، و حدس بزن که چه خواهد شد؟"

با حالتی از غم من رو نگاه کرد. "یک میکروب از یک نوع یا نوعی دیگر ظاهر میشه و همه این اسیدها رو احساس میکنه و میگه، «اوه، این بدن آماده‌ی از بین بردنه».

"متوجه هستی؟ وقتی هر اورگانیسم می‌میره، اون بدن فوراً به یک محیط با غلظت اسیدی بالا تبدیل میشه و به سرعت توسط میکروبها مصرف میشه. اگر ما شروع کنیم به بازسازی این محیط خیلی اسیدی، یا وضعیت مرگ، ما در معرض حمله‌ی میکروبها قرار می‌گیریم. تمام بیماری‌های انسانی ناشی از این نوع حمله‌ست".

چیزی که هان گفت تاثیر زیادی داشت. خیلی وقت پیش، من از اطلاعاتی در اینترنت در مورد PH بدن انسان رد شدم، به هر حال به نظرم امد که این مطلب رو شهودی می‌دونم.

"نو میگی چیزی که ما می خوریم مستقیماً ما رو برای بیماری آماده می کنه؟" من پرسیدم.

"بله، غذای غلط می تونه انرژی ما رو کاهش بده به حدی که نیروهای طبیعی شروع کنن بدن ما رو به زمین برگردونن."

"در مورد بیماری هایی که سببشون میکروبها نیستند چی؟"

"تمام بیماری ها از دل فعالیت های میکروبی میان. تحقیقات شما در غرب نشون دهنده ی این قضیه ست. میکروب های گوناگونی مربوط به بیماری ضایعات شریانی قلب پیدا شدند، همینطور هم در مورد تولید تومورها در سرطان. اما بخاطر داشته باش، میکروبها کاری می کنند که باید بکنند. رژیم می که محیط اسیدی می سازه مسبب اصلی ست."

اون مکث کرد و سپس گفت، "این رو کاملاً بخاطر داشته باش ما انسان هایی یا در وضعیت قلبیایی، با انرژی بالا هستیم یا در وضعیت اسیدی، که برای میکروبها سیگنال می فرستیم که با ما زندگی کنید، یا به سوی ما بیایید، که ما آماده تجزیه هستیم. بیماری دقیقاً یک امر عادی و روزمره از بخشی از بدن ماست، برای اینکه به میکروبهای اطراف سیگنالی داده میشه که ما مردیم."

اون دوباره با شیطنت به من نگاه کرد.

"بخشید که اینقدر بی پرده صحبت کردم،" اون گفت. "اما ما وقت زیادی نداریم. غذایی که ما می خوریم تقریباً بطور کامل مشخص می کند که ما در کدام یک از این دو شرایط قرار داریم. معمولاً، غذایی که دور ریز اسیدی بجای می گذاره، سنگین، بسیار پخته شده، زیاد فراوری شده، و شیرین هست، مثل گوشتها، آردها، شیرینی جات، الکل، قهوه، و میوههایی که شیرین ترند. غذاهای قلبیایی سبزترند، تازه ترند، و بیشتر زنده هستند. مثل سبزیجات تازه و آبی که از آنها گرفته میشه، برگهای سبز، جوانهها و میوههایی مثل آوآکادو، گوجه فرنگی، گرب فروت، و لیموهاست. از این ساده تر نمیشه. ما موجودات معنوی در جهانی انرژی و معنوی هستیم. کسایی مثل تو در غرب با این تفکر که گوشت پخته شده و مواد فراوری شده برای ما خوب هستند بزرگ شدند. اما حالا می دونیم که اینها محیطی از تجزیه آرام ما ایجاد می کنن که در طول زمان عوارض خودشون رو بجا خواهند گذاشت."

"تمام بیماری های ناتوان کننده که انسان رو به ستوه آوردن - تصلب شرایین، سکت، آرتروزها، ایدز، و مخصوصاً سرطان - به این خاطر وجود دارن که ما بدنمون را آلوده کردیم، که ما به میکروبها سیگنال فرستادیم که آماده از هم پاشی، تخلیه انرژی، مردن هستیم. ما همیشه در شگفت بودیم که چرا بعضی از مردم در مقابل میکروبهای مشابهی قرار می گیرند اما دچار اون بیماری مشخص نمیشن. تفاوت در محیط داخلی بدنمان هست. خبر خوب اینه که اگر ما اسید زیادی در بدنمان داشته باشیم و شروع به متلاشی شدن بکنیم، این حالت بازگشت پذیره اگر ما دریافت مواد مورد نیاز رو افزایش بدیم و به حالت قلبیایی، وضعیت انرژی بیشتر حرکت کنیم."

دست‌هاش رو تکون می‌داد، چشم‌هاش بزرگ شده بود و هنوز پلک میزد.

"وقتی صحبت از انرژی و بدنی با انرژی بالا میشه، ما در دوران تاریکی قرار داریم. انسان می‌بایست بیش از 150 سال عمر کنه. اما ما جوری می‌خوریم که به سرعت پا در نابودیمون می‌گذاریم. همه جا، ما مردمانی می‌بینیم که جلوی چشمانمون تجزیه می‌شند. می‌تونه اینگونه نباشه."

اون مکث کرد و یک نفس عمیق کشید. "در شامبالا اینطور نیست."

بعد از لحظه‌ای هان در اطاف قدم زد، و به من بارها و بارها نگاه کرد.

"پس تو داریش،" اینطوری نتیجه‌گیری کرد. "افسانه‌ها میگن که انسان ابتدا طبیعت حقیقی غذاها رو و اینکه کدامیک را باید مصرف کنه می‌آموزه. بعدش، افسانه‌ها میگن، ما می‌تونیم تماماً منبع انرژی درونیمان رو باز کنیم که ارتعاش ما رو حتی افزایش بده."

صندلیش رو از میز به عقب زد و به من نگاه کرد.

"تو با ارتفاع در تبت به خوبی کنار امدی، اما من ازت می‌خوام که استراحت کنی."

"خیلی خوب میشه،" من گفتم. "خیلی خسته شدم."

"بله،" بین موافقت کرد، "ما روز طولانی داشتیم."

"مطمئن شو که انتظار یک رویا داشته باشی،" هان اضافه کرد، و من رو به اتاق خواب هدایت کرد.

"انتظارِ رویا؟"

هان برگشت. "تو خیلی بیشتر از اونیکه فکر می‌کنی قوی هستی."

من خندیدم.

جریان انرژی - فصل سوم : توسعه ی انرژی

یکدفعه بیدار شدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. خورشید کاملاً در آمده بود. رویایی ندیدم. کفش هام رو پوشیدم و به سمت اتاق دیگه رفتم.

هان و بن پشت میز نشسته بودند و صحبت می کردند.

"چطور خوابیدی؟" هان پرسید.

"خوب بود،" من گفتم، روی یکی از صندلی ها ولو شدم.

"اما من نمی تونم رویایی رو بخاطر بیارم."

"این بخاطر اینه که تو انرژی کافی نداری،" اون نیمه پریشان گفت. دوباره به دقت به بدنم نگاه می کرد. متوجه شدم روی نحوه ی نشستنم تمرکز کرده.

"به چی داری نگاه می کنی؟" من پرسیدم.

"صبح اینجوری بیدار شدی؟" هان پرسید.

بلند شدم. "مشکل چیه؟"

بعد از خواب، کسی که بیدار میشه باید شروع کنه به قبول کردن انرژی قبل از اینکه کار دیگه‌ای بکنه. "اون بلند شد و قدم بلندی برداشت در حالی که دستش روی باسنش بود. اینطور که من می‌دیدم، پاهاش رو بهم جفت کرد و بازوهایش رو آورد بالا. بدنش در یک حرکت بلند می‌شد تا اینکه روی پنجه‌ی پا ایستاد و کف دست‌هایش مستقیماً روی سرش بهم چفت شد.

چشمهام رو بهم زدم. یک چیز غیر معمول در مورد بلند شدنش بود، و نمی‌تونستم روش دقت کنم. بنظر می‌رسید که به سمت بالا شناور شده تا از ماهیچه‌هایش استفاده کرد باشه. وقتی تونستم دوباره دقت کنم، یک لبخند فراخ نشونم داد. و به سرعت، بدنش از اونجا با راه رفتن وزینی به سمت من حرکت کرد. دوباره چشم بهم زدم.

"اکثر مردم به کندی بیدار می‌شنند،" هان گفت، "و با بی‌حالی چرخ می‌زنن و خودشون رو با یک فنجان قهوه و چای راه می‌برن. اون‌ها سر کار میرن در حالی که به بی‌حالی تکیه می‌خورند و یا چندتا از ماهیچه‌هایشون رو استفاده می‌کنند. الگوهایی که درونی شده، همینطور که قبلاً گفتم، سد توسعه داده شده‌ای ست که در مسیر جریان انرژی از بدنمان قرار داره.

"تو باید مطمئن باشی که بدنت همه جا باز باشه تا همه‌ی انرژی که در دسترس هست را دریافت کنی. تو اینکار رو باید هر روز صبح با حرکت دادن همه‌ی ماهیچه‌ها، از مرکز بدنت انجام بدی." او نقطه‌ای رو نشون داد که کمی پایین‌تر از ناف بود. اگر بر روی حرکت از این نقطه تمرکز کنی، عضلاتت آزاد خواهند بود که در سطح بالایی باهم در هماهنگی باشند. این یک اصول محوری برای تمام هنرهای رزمی و رقص‌هاست. تو حتی می‌تونی حرکات خودت رو هم ابداع کنی."

در این لحظه، اون یک حرکت چند بخشی انجام داد که تا این لحظه ندیده بودم. مثل چیزی شبیه به جابجایی وزن و چرخش‌هایی که آدم تایی می‌بینه بود. اون قطعاً گسترش این حرکات کلاسیک رو اجرا می‌کرد.

"بدن تو،" اون اضافه کرد، "می‌دونه چطور حرکت کنه تا گره‌های شخصیت رو رها کنی."

روی یک پا ایستاد و به جلو خم شد و بازوی رو با یک موج حرکت داد، انگار به یک توپ ناپیدا سافت‌بال ضربه می‌زنه، فقط بازویش تقریباً زمین رو در حین حرکت لمس کرد. بعد یک چرخش کرد و روی پای مخالف ایستاد. من هرگز جابجایی وزنش رو ندیدم، و دوباره غوطه‌ور به نظر می‌رسیدم.

سرم رو تکون دادم و سعی کردم که دقت کنم، اما در جایی ایستاد، انگار یک عکاس حرکاتش رو در یک عکس، در یک لحظه نگه داشته باشه، چیزی که غیر ممکنه به نظر می‌رسید. و یک دفعه اون به سمت من قدم برداشت.

"چطور اینکار رو کردی؟" من پرسیدم.

اون گفت. "من به آرامی شروع کردم و اصول اولیه رو در خاطر داشتم. اگر از مرکز بدن حرکت کنی و انتظار داشتی باشی که انرژی در تو به جریان بی افته، تو در وضعیتی سبکتر و سبکتر حرکت خواهی کرد. البته، برای انجام کامل این عمل تو باید بتونی تمام انرژی الهی که در دسترس هست، در درونت باز کنی."

اون مکث کرد و به من نگاه کرد. "خب تو تجربه‌ی بازشدن باطنی‌ات رو بخاطر میاری؟"

دوباره به پرو و تجربه‌ام در بالای کوه فکر کردم.

"به خوبی، فکر می‌کنم."

"این خیلی خوبه،" اون گفت. "بیا بریم بیرون."

ین لبخند زد در حالی که بلند می‌شد، و ما به دنبال هان به یک باغ کوچک و سپس چندین پله بالا رفتیم و به یک محوطه‌ی تنک از چمن‌ها و منطقه‌ی وسیعی از تخته سنگ‌های ناهموار رسیدیم. سنگها خطوط جذاب قهوه‌ای و قرمز روشن داشتند. برای ده دقیقه هان من رو در یکی از حرکاتی که جلوتر دیده بودم راهنمایی کرد، سپس یک جایی رو پیشنهاد کرد که روی زمین بشینیم، سمت راست کنار من نشست. ین پشت سرما نشست. آفتاب صبح روشنایی زرد رنگ گرمی به کوهستان داده بود. از زیبایی شگفت زده بودم.

"افسانه‌ها میگن،" هان شروع کرد، "باز شدن به سطح بالاتری از انرژی مرحله‌ایست که تمام انسان‌ها به آن خواهند رسید. شروع‌اش به عنوان یک دانشی عمومی خواهد بود که اینجور آگاهی امکان پذیر خواهد بود. سپس ما پا در فهمیدن المان‌هایی که در توسعه و ثبات انرژی بالاتر دخیل هستند خواهیم گذاشت."

او مکث کرد و به من نگاه کرد. "تو همین الان هم روش‌های پایه رو میدونی، اما حواست رو بایدگسترش بدی. افسانه‌ها میگن که ابتدا خودت رو آرام کن و در اون چیز که در اطرافت هست نگاه کن. اکثر ما به ندرت نگاه دقیقی به اطرافمون میاندازیم. این جور چیزها هستند که پشت سر به همراهمون هستند تا آنچه در ذهن داریم عملی بشه. اما بایست بخاطر داشته باشیم که همه چیز در این جهان زنده و بخشی از خداست. ما باید دانسته پرسیم که با الوهیتی که در درونمون هست وصل بشیم."

"همینطور که میدونی، اندازه‌گیری ما در اینکه ما به این انرژی متصل هستیم، احساس ما از زیباییست. همیشه از خودت این سؤال رو بپرس: همه چیز چقدر زیبا دیده میشه؟ مهم نیست که چطور در ابتدا ظاهر میشه ما همیشه می‌تونیم زیباتر ببینیم اگر سعی کنیم. اندازه‌ی زیبایی که ما می‌تونیم ببینیم نشون دهنده‌ی این که چقدر انرژی الهی در خودمون دریافت می‌کنیم."

هان حرفی زد که باعث میشد زمانی صرف نگاه کردن کنم، واقعاً نگاه کردن، به هر چیزی که در اطرافم بود.

"وقتی ما ارتباطمون رو برقرار کردیم،" اون گفت، "تجربه‌ی انرژی الهی در ما، شروع حضور بیشتر همه چیز در ادراک ماست. اشیاء پا بیرون می گذارند و ما متوجه‌ی شکل و رنگ منحصر بفرد هر کدام از آنها خواهیم شد. وقتی این درک اتفاق بیافته، ما حتی در انرژی بیشتری نفس خواهیم کشید.

"می بینی، در واقعیت، انرژی از اشیاء اطراف ما خیلی به سمت ما نمیاد - هر چند ما مستقیم می‌تونیم انرژی رو از گیاهان و مکان‌های مقدس بگیریم. انرژی مقدس از ارتباط ما با انرژی الهی درونمان میاد. هر چیز که در اطراف ماست، هم طبیعی و ساخته‌ی بشر - گل‌ها، سنگ‌ها، چمن، کوه‌ها، هنر - در واقع زیبایی عظیم و حضوری فراتر از هر چیزی که اغلب انسان‌ها می‌تونند درک کنند دارن. وقتی به این الوهیت باز هستیم، تمام کاری که ما می‌تونیم بکنیم، این هست که ارتعاشات انرژیمون رو و همچنین توانایی ادراکمون رو افزایش بدیم تا بتونیم دنیا رو انگونه که هست ببینیم. می‌فهمی؟ انسان در دنیای بی‌نهایت زیبای و رنگ و فرم زندگی می‌کنه. خود بهشت همین جاست. ما فقط هنوز به انرژی بالاتری دسترسی نداشتیم تا اون رو ببینیم."

من با شیفتگی بهش گوش می‌کردم. این مطلب حالا واضح‌تر از قبل بود.

"تمرکز کن روی زیبایی،" هان گفت، "و شروع کن انرژی رو به درونت نفس بکشی."

من یک نفس عمیق کشیدم.

"حالا نگاه کن تا انرژی که نفس کشیدی رو افزایش بدی،" هان گفت.

دوباره به کوه‌ها و صخره‌ها نگاه کردم، در کمال شگفتی متوجه بلندترین خط الراس در مسافتی دور شدم، کوه اورست بود. بخاطر دلایلی شکلش رو تشخیص نداده بودم.

"آره، آره، به اورست نگاه کن،" هان گفت.

به کوه نگاه کردم، متوجه شدم که برف‌های موج خط الراس یک مقدار به سمت قله بالا آمدند. منظره شکی به ادراک بیرونی‌ام وارد کرد، و بلندترین قله‌ی جهان در یک لحظه نزدیک‌تر به نظر می‌رسید، انگار یک بخشی از من، یا من می‌تونست به این کوه برسه و اون رو لمس کنه.

"به تنفس ادامه بده،" هان گفت. ارتعاش و توانای ادراکت از این هم بیشتر خواهد شد. همه چیز نورانی شد، انگار از درون می درخشید."

یک نفس دیگه گرفتم و احساس سبکی شروع شد و پشتم با یک مقدار سعی خودم صاف شد. باور کردنی نبود، دقیقاً همون احساسی رو که در تجربیات کوه‌های پرو داشتم کردم.

هان سر تکون داد. "توانایی تو در درک زیبایی یک سنجش اولیه‌ست در اینکه انرژی الهی به سمت تو میاد. اما یک سنجش دیگه هم به همون خوبی هست.

"تو احساس سبکی می کنی،" هان ادامه داد. "انرژی در تو بالا میاد و تو بلند میشی، همینطور که تو گفتی، انگار یک طناب تو رو از سر به بالا میکشه. و تو احساس دانش بیشتری از اینکه تو کی هستی و چه میکنی خواهی داشت. تو شهودها و رویاهایی خواهی دید که در مسیر زندگی نقطه‌ی بعدی چه خواهد بود."

اون مکث کرد و به بدن من نگاه کرد. بدون مشکلی نشسته بودم. "حالا به مهم‌ترین قسمت می‌رسیم،" اون گفت. "تو باید بیاموزی که انرژی رو ثابت نگاه داری، برای اینکه داشته باشی اش و در تو در جریان باشه. تو باید از قدرت خواست اینجا استفاده کنی، قدرت انرژی‌ات."

اینجا دوباره این کلمه مطرح شد: خواست. هیچ وقت در این زمینه به گوشم نرسیده بود.

"چطور این کار رو بکنم؟" من پرسیدم، احساس گیجی داشتم، انرژی بدنم افت می‌کرد، شکل‌ها و رنگ‌های اطراف محو می‌شد.

چشم‌های هان گشاد شده بود و یکدفعه از خنده منفجر شد. چندبار سعی کرد تا جلوی خنده‌اش رو بگیره اما بالاخره رو زمین افتاد و غلت میزد و از خنده روده بر شده بود. اون چندین بار کنترل خودش رو بدست آورد اما هر بار که به من نگاه می‌کرد خندیدنش شروع می‌شد. حتی تو پس زمینه شنیدم که یه هم یواشکی می‌خنده.

بالاخره هان چند نفس عمیق کشید و آرام شد.

"من خیلی متاسفم،" اون گفت. "فقط این بیانت خیلی بامزه بود. تو اصلاً باور نداری که هیچ قدرتی داشته باشی. داری؟"

"نه اینطوری نیست." من مخالفت کردم. "من فقط نمی‌دونم منظورت از خواست چیه."

هان هنوز لبخند میزد. "تو فکر می کنی خواست قطعی رو در مورد زندگی همراه داری، اینطوریه؟ تو انتظار داری که خورشید طلوع کنه. تو انتظار داری که خونت جریان داشته باشه".

"البته".

"خب، من فقط می خوام که سعی کنی از این انتظارات آگاه باشی. این تنها راهی ست که تو سطح بالایی از انرژی که الان تجربه کردی رو ثبات و توسعه بدی. تو باید یاد بگیری که انتظار این سطح از انرژی رو داشته باشی، و بایست خیلی سنجیده و آگاهانه انجام بدی. این تنها راهی ست که اولین بسط انرژی ات رو می تونی کامل کنی. می خوای دوباره امتحان کنی؟"

به هان لبخند زد، و ما چندین دقیقه رو صرف تنفس و ساختن انرژی کردیم. وقتی اندازه ی انرژی بیشتری که قبش تجربه کردم رو دیدم، برای هان اشاره کردم.

"حالا"، هان گفت، "تو باید انتظار این انرژی رو داشته باشی که تو رو پر میکنه و به پر کردن تو ادامه میده و از تو به تمام جهات بیرون می ریزه. این اتفاق رو تصویر سازی کن".

سعی کردم که اندازه انرژی رو نگه دارم که پرسیدم، "این جریان به بیرون - چطوری متوجه بشم که واقعاً اتفاق می افته؟"

"می تونی حسش کنی. الان فقط تصویر سازیش کن".

یک نفس عمیق دیگه کشیدم و مجسم کردم که انرژی در من میاد و در همهی جهات به سوی جهان جاری میشه.

"هنوز نمی دونم که آیا این در حال اتفاق افتادن. من گفتم.

هان مستقیم به من نگاه کرد، کم کم بی صبری نشون میداد. "تو میدونی که انرژی از تو به بیرون جریان پیدا میکنه بخاطر اینکه انرژی به ثبات میرسه، رنگها و اشکال جلوه ی بیشتر خودشون رو نگه می دارند، و تو احساس میکنی که تو رو پر می کنند، سپس از تو به بیرون می ریزند".

"چه احساسی داره؟" من پرسیدم.

با شک به من نگاه کرد. "تو جواب رو می‌دونی".

دوباره به کوه‌ها نگاه کردم، تصور کردم که انرژی از من به سمت اونها جریان پیدا میکنه. اونها همچنان زیبا بودند و به همون خوبی بی‌نهایت جذاب شدند. سپس هجوم یک احساس عمیق من رو پر کرد، و من تجربه‌ام رو در پرو بخاطر آوردم.

هان سرتکون داد.

"البته!" من گفتم. "احساس عشق تعیین کننده‌ی این که انرژی از ما به بیرون جریان پیدا میکنه.

هان لبخند فراخی زد. "آره، عشق احساس زیرینی که همراه تو خواهد بود تا زمانی که انرژی دعایی‌ات به جهان بیرون ساطع میشه".

"این خیلی غم انگیز ایده‌آلی بنظر میاد برای انسان عادی،" من گفتم.

هان خندید. "من به تو نمیگم که چطور یک انسان معمولی باشی. دارم بهت میگم که چطور در لبه‌ی سیر تکاملی بایستی. بهت میگم که چطور قهرمان باشی. فقط بخاطر داشته باش که باید انتظار داشته باشی که انرژی الهی به سمت تو در مرحله‌ای بالاتر بیاد و از تو به بیرون جریان پیدا کنه مثل یک فنجانی که پر شده باشه. وقتی ارتباط قطع شد، این احساس عشق رو به خاطر بسپار. سعی کن دوباره این احساس رو آگاهانه باز سازی کنی".

چشماش دوباره برق زد. "انتظار و خواست تو کلیدی هست که این تجربه رو ثبات می‌بخشه. تو باید این اتفاق رو مجسم کنی، و باور داشته باشی که اونجا برای تو در همهی شرایط حاضر هست. این تجربه باید توسعه داده بشه و آگاهانه هر روز تصدیق بشه".

من سرتکون دادم.

گفت. "الان، همهی روش‌هایی رو که بهت گفتم میدونی؟"

قبلاً از اینکه بتونم جواب بدم، اون گفت. "کلید، چطور بیدار شدن تو در صبح‌هاست. برای همین بود که ازت خواستم بخوابی، که ببینم چطور صبح از خواب بیدار میشی. تو باید با نظم اینکار رو انجام بدی. بدنت رو جوری که بهت نشون دادم بیدار کن تا انرژی در تو جریان پیدا کنه. از مرکزت تکون بخور، و به سرعت انرژی رو احساس کن. و به سرعت انتظارش رو داشته باش.

"فقط غذاهایی رو بخور که هنوز زنده هستند، و بعد از مدتی، تنفس انرژی الهی به وجودت آسون تر خواهد شد. هر روز برای اینکه از انرژی پر بشی زمان بگذار و با اون حرکات بیدار شو. اندازه گیری ها رو بخاطر بسپار. مجسم کن که این انرژی به سمت میاد و احساس کن که آیا به بیرون جریان پیدا میکنه. این کار رو انجام بده و اولین بسط رو تموم خواهی کرد. تو دیگه فقط انرژی رو گه گذاری تجربه نخواهی کرد، که در مرتبه ای بالاتر توسعه و ثبات به اون خواهی داد."

کمی خم شد و بدون اینکه حرفی دیگه ای بزنه برگشت و به سمت خونه رفت. من و بین دنبالش رفتیم. وقتی رسیدیم، هان شروع به انتخاب مقداری غذا کرد و در سبدي بزرگی قرار داد.

"در مورد دروازه چی؟" از هان پرسیدم.

دست نگه داشت و من رو نگاه کرد. "دروازه های بسیاری هستند."

"منظورم اینه که، می دونی کجا می تونم دروازه ای ورود به شامبالا رو پیدا کنم."

جدی به من نگاه کرد. "تو فقط یک بسط از انرژی دعایی ات رو تموم کردی. تو باید یاد بگیری که با این انرژی که از تو بیرون می ریزه چه بکنی. و تو خیلی کله شقی، و هنوز تمایل به ترس و خشم داری. تو باید بر این کشش ها غلبه کنی قبل از اینکه به هر جایی نزدیک به شامبالا برسی."

در اون وضعیت، هان سری به بین تکون داد و سبد رو داد به دستش، سپس به اتاقی دیگه ای رفت.

قدرت فکر - فصل چهارم : هشیاری آگاهانه

به سمت جیب قدم برداشتم، و احساس بی‌نهایت خوبی داشتم. هوا خنک بود و هنوز کوه‌ها در همه جهات می‌درخشیدند. ما سوار ماشین شدیم و بین راهش روگرفت و رفت.

"تو میدونی کجا باید بریم؟" من پرسیدم.

"من این رو میدونم که باید به سمت شمال غربی تبت بریم. با توجه به افسانه‌ها، این نزدیکترین دروازه به ماست. اما، همونطور که لام ری‌دن گفت، بایست به ما نشون بدن."

ین مکث کرد و به من نگاهی انداخت. "الان وقتشه که در مورد رویام با تو صحبت کنم."

"رویایی که لام ری‌دن بهش اشاره کرده بود." من پرسیدم. "همونی که من توش بودم؟"

"بله، در این رویا من و تو تبت رو به دنبال دروازه سفر می‌کردیم. و ما نمی‌تونم پیداش کنیم. ما خیلی سفر کردیم و در یک دایره مسافرت می‌کردیم، گم شده بودیم. اما در زمانی که شدیداً ناامید شده بودیم، کسی رو دیدیم که می‌دونست کجا بایست بریم."

"بعد از اون چه اتفاقی افتاد؟"

"رویا تموم شد."

"اون شخص کی بود؟ وبل بود."

"نه، اینطور فکر نمی‌کنم."

"فکر می‌کنی رویا چه معنی می‌داد؟"

"این معنی رو میداد که باید خیلی هوشیار باشیم".

ما برای چند لحظه در سکوت روندیم و سپس من پرسیدم، "آیا سربازهای مستقر زیادی در شمال غربی تبت هست؟"

"معمولاً نه، بجز در مرز یا پایگاه‌های نظامی. مشکل اصلی عبور از سیصد چهارصد مایل پیش روست، عبور از کوه‌های کیلاش و دریاچه مناسرور. چندتا ایست بازرسی سر راهمون هست".

برای چهار ساعت بدون هیچ اتفاقی روندیم، مدتی روی یک جاده خاکی اصلاح شده‌ای روندیم و بعد پیچیدیم توی مسیرهای مال روی گوناگونی. بدون هیچ مشکلی به ساگا رسیدیم و وارد مسیری شدیم که بن می‌گفت مسیر جنوبی به تبت غربی. ما از کامیون‌های خیلی بزرگی یا ماشین‌های قدیمی یا بارکش‌هایی که تبتی‌ها برای مسافرت استفاده می‌کردن گذشتیم. یک تعداد مسافر توراھی هم کنار یک کامیون ایستاده بودند.

ساعتی گذشت و بن از جاده‌ی اصلی کنار کشید وارد جاده‌ای شد که انگار مسیر اسب‌ها بود. جیب از تو چاله چوله‌ها بالا و پایین می‌پرید.

"معمولاً یک ایست بازرسی چینی‌ها جلوتر در جاده‌ی اصلی هست،" بن گفت. "ما باید دورشون بزنیم".

ما از یک بلندی با سرایشی تند بالا رفتیم و وقتی به شونه‌ی بالای تپه رسیدیم، بن جیب رو نگهداشت و من رو به لبه‌ی صخره را برد. زیر ما، چند صد فوت دورتر می‌تونستیم دوتا کامیون بزرگ ارتشی رو که آرم چینی داشتند رو ببینیم. احتمالاً دو جین سرباز کنار جاده ایستاده بودند.

"این خوب نیست،" بن گفت. "معمولاً چندتا سرباز بیشتر در این تقاطع نبودند. ممکنه هنوز دنبال ما میگردند".

سعی کردم عجله و استرس رو از خودم دور کنم و انرژی رو بالا نگهدارم. به ذهنم امد که چندتا سرباز بالای تپه به سمت ما نگاه کردند، سریع سرم رو دزدیدم.

"یک اتفاقی داره میافته." بن نجوا کنان گفت.

وقتی دوباره به تقاطع نگاه کردم، سربازها ونی رو که به ایست بازرسی رسیده بود می‌گشتن. یک مرد میانسال با موهای بلوند کنار جاده ایستاده بود و بازجویی می‌شد. یکی دیگه هنوز داخل ون بود. ما به سختی فقط یک زبان اروپایی رو تشخیص می‌دادیم که صحبت می‌شد، خیلی شبیه آلمانی صدا می‌داد.

"اون‌ها چرا بازداشت شدند؟" از این پرسیدم.

"نمی‌دونم،" اون گفت. "ممکنه مدارک درستی نداشته باشند، یا شاید سؤال بی‌جایی پرسیده باشند."

کمی معطل کردم، امیدوار بودم که بتونم کمک کنم.

"لطفاً،" این گفت. "ما باید بریم."

سوار جیپ شدیم، این به آهستگی تو شونه‌ی بقیه تپه روند و از سرایشی اونطرف تپه پایین امد. در قسمت پایین سرایشی ما وارد یک جاده‌ی باریک دیگه شدیم که به سمت راست می‌پیچید، از تقاطع دور می‌شد، و همچنان به سمت شمال می‌رفت.

ما تو این جاده 5 مایل دیگه هم رانندگی کردیم، قبل از اینکه وارد جاده اصلی و ژانگ با بشیم، یک شهر کوچک با چند هتل و چندتا فروشگاه. اینجا مردمانی هستند، که گوامیش‌هاشون رو می‌چرونن و بازارهای روز دارن، و چندتا لندکروز هم در حال رانندگی دیده میشه.

"ما فقط زائرانی هستیم که به سمت کوه‌ها کیلاش می‌ریم،" این گفت. "اینجوری کمتر توجه جلب می‌کنیم."

من متقاعد نشدم. در واقع، یک مایل عقب‌تر یک کامیون ارتشی چینی پشت سر ما کشید تو جاده، و یک موج ترس تو وجودم حرکت کرد. این تو یک فرعی پیچید و اونها از ما عبور کردند و از دیدمون خارج شدن.

"نو باید قوی بمونی،" این گفت. "الان برای تو زمانی که بسط دوم رو یاد بگیری."

اون دوباره من رو در مورد اولین بسط راهنمایی کرد تا جایی که من تونستم در مقابل جفتمون خروج انرژی رو به فاصله‌ی دوری از خودم رو مجسم و احساس کنم.

"حالا انرژی‌ات رو داری که به بیرون جریان داره، تو باید این حوزه‌ی انرژی رو طوری بسازی که تاثیری قطعی داشته باشه."

توصیفش من رو مجذوب کرد. "حوزه‌ام رو بسازم؟"

"بله. ما می‌تونیم حوزه‌ی دعایی رو هدایت کنیم تا کارهای مختلفی در این دنیا انجام بده. ما اینکار رو با استفاده از خواست و انتظاری که داریم انجام میدیم. تا حالا یک بار این کار رو کردی، بخاطر میاری؟ هان بهت یاد داد تا انتظار داشته باشی که انرژی در تو همچنان جریان داشته باشه. حالا تو حوزه‌ات رو باید با یک انتظار دیگه مرتبط کنی و اینکار رو با یک نظم و روش واقعی انجام بدی. در غیر اینصورت، تمام انرژی می‌تونه در خشم و ترس فرو بریزه.

اون به من با یک حالت غمگینی نگاه کرد.

"مشکل چیه؟" من پرسیدم.

"وقتی جوون بودم، یک سرباز چینی رو دیدم که پدرم رو کشت. به شدت از اونها متنفرم و می‌ترسم. و باید چیزی رو اعتراف کنم: من خودم از یک طرف چینی هستم. و این بدترین قسمت شه. این خاطره و گناه هست که انرژی من رو به باد میده، برای همین مواظب ش هستم که پیش بینی بدی نکنم. تو یاد می‌گیری که در این سطح بالای انرژی، حوزه‌ی دعایی ما، به سرعت برامون چیزی رو میاره که انتظار داریم. اگر می‌ترسیم، چیزی رو میاره که از ش می‌ترسیم. اگر متنفریم، بیشتر چیزی رو میاره که ما از ش متنفریم.

"خوشبختانه وقتی ما پامون رو در این خواست منفی میگذاریم، حوزه‌ی دعایی ما به سرعت فرو می‌ریزه زیرا ما ارتباطمون رو با الوهیت از دست می‌دیم و دیگه از ما عشق به بیرون جریان پیدا نمیکنه. اما انتظار ترس هنوز قدرتمند. برای همین بایست به دقت مراقب خواسته‌ها باشی و حوزه‌ات رو آگاهانه برقرار کنی."

اون به من لبخند زد و اضافه کرد، "چون تو از چینی‌ها متنفر نیستی، اون طوری که من که من هستم، تو موقعیت خیلی بهتری داری. اما هنوز تو ترس بسیار زیادی داری، و به نظر میرسه توانایی خشم زیادی داری ... درست مثل من. احتمالاً به خاطر همینکه که ما با هم هستیم."

درحالی که می‌روندیم من به جاده نگاه می‌کردم، به این فکر می‌کردم که یه چی می‌گه، باور نداشتم که فکرهای ما می‌تونه اینقدر قدرتمند باشه. رشته افکارم پاره شد وقتی یه از سرعت جیب کم کرد و در مقابل یک ساختمان گرد و خاک گرفته پارک کرد.

"چرا ایستادی؟" من پرسیدم. "اینجوری توجه زیادی به خودمون جلب نمی‌کنیم؟"

"آره،" اون گفت. "اما نباید ریسک کنیم. سربازها همه جا جاسوس دارند، اما چاره‌ای نداریم. این خیلی امن نیست که به غرب تبت فقط با یک وسیله بریم. جایی هم برای تعمیرات وجود نداره. باید یک کسی رو پیدا کنیم که با ما بیاد."

"اگر یک کسی رو بفرستن داخل ما چی؟"

بن با وحشت به کم نگاه کرد. "چنین اتفاقی نمی افته اگه ما آدم درستش رو پیدا کنیم. مواظب افکارت باش. من به تو گفتم که باید حوزه‌ی درست رو دور و برمون درست کنیم. این مهمه."

امد که از ماشین پیاده بشه اما تامل کرد. در این مسئله تو باید از من بهتر باشی و گرنه ما شانسی نداریم. تمرکز کن که حوزه‌ات رو برای ریتن برل برقرار کنی."

برای یک لحظه سکوت کردم. "ریتن برل؟ چی هست؟"

"این کلمه‌ی تبتی‌ست برای همزمانی. تو باید حوزه‌ات را طوری بسازی که در پروسه‌ی همزمانی قرار بگیری، که شهود و اتفاقی با خودت بیاری که به ما کمک کنه."

بن سریع به ساختمان نگاه کرد و از جیب بیرون امد، با دستش اشاره کرد که می‌خواد تو ماشین بمونم.

بسط سوم - فصل چهارم : هشیاری آگاهانه

تقریباً یک ساعت منتظر شدم، مردم تبت رو تماشا می کردم قدم زنان می گذشتن. یکدفعه کسی رو دیدم که چهره ای شبیه به هندی ها یا اروپایی ها داشت. یک لحظه فکر کردم که اون مرد آلمانی رو که تو ایست بازرسی دیدیم، دیدم که از یک خیابان در فاصله ی دوری گذشت. تلاش کردم که ببینمش، اما مطمئن نبودم.

ین کجا بود؟ در شگفت بودم. آخرین چیزی که می خواستم این بود که از هم جدا بشیم. خودم رو تصور کردم که داخل این شهر رانندگی می کنم، گم شدم، و هیچ ایده ای ندارم که کجا بایست برم. چه باید بکنم؟

بالاخره ین رو دیدم که ساختمان رو ترک کرد. برای یک لحظه مردد بود، به دو طرف خیابان به دقت نگاه کرد قبل از اینکه به سمت جیب بیاد.

"دو نفر که می شناختم رو پیدا کردم."، همینطور که از پشت چرخ ها بالا میامد این رو گفت. "فکر میکنم که اینکار رو بکنن." سعی می کرد که متقاعد کننده باشه، اما حالات صداش شکی که داشت رو لو میداد.

ماشین رو روشن کرد و ما به راهمون ادامه دادیم. بعد از پنج دقیقه از یک رستورانی عبور کردیم که تمامش از ورقهای حلبی فرم داده شده ساخته شده بود. ین ماشین رو تقریباً دوپست فوت دورتر از رستوران، پشت یک چیزی مثل تانکر قدیمی سوخت پارک کرد. حالا ما در حومه ی شهر بودیم و تقریباً هیچ کسی در خیابان نبود. داخل ساختمان یک اتاق با شصت میز زهوار در رفته بود. یک پیشخون سفید کاری شده ما رو از آشپزخانه جدا می کرد. یکی از زنها ما رو دید که نشستیم و به سمت ما آمد.

ین چند کلمه کوتاه به زبان تبتی به اون گفت، و من متوجه کلمه ی سوپ شدم. زن سر تکون داد و به من نگاه کرد.

"همونی که تو خواستی،" به ین گفتم، کاپشنم رو در آوردم و پشت سرم رو صندلی پهن کردم. "و آب." ین ترجمه کرد، زن لبخند زد و اونجا رو ترک کرد.

ین خیلی جدی شد. "فهمیدی که جلوتر چی گفتم؟ تو باید حوزه ای برقرار کنی که همزمانی بیشتری بیاره."

سرتکون دادم. "چطور باید این حوزه رو برقرار کنم؟"

"اولین چیزی که باید مد نظر داشته باشی این که روی اولین بسط بسازیش. مطمئن باش که انرژی در تو جریان پیدا می‌کنه و از تو بسوی جهان خارج میشه. اندازه‌اش رو احساس کن. خواستت رو بر این انرژی بگذار تا ثابت بمونه. حالا بایست انتظار داشته باشی که حوزه‌ی دعایی‌ات طوری عمل کنه که افکار و رویدادهایی که برای بهترین سرنوشت تو لازمه هویدا کنه و به جلو بیاندازه. برای اینکه این حوزه دور تو برقرار بشه، تو باید خودت رو در وضعیت هوشیاری آگاهانه‌ای نگهداری."

"هوشیاری برای چی؟"

"برای همزمانی. تو باید خودت رو در وضعیتی قرار بدی که متناوباً به دنبال کوچکترین اطلاعات اسرارآمیز بعدی که به تو در سرنوشتت کمک میکنه باشی. بعضی از همزمانی‌ها بدون توجه به اینکه تو چه میکنی به سمت خواهد آمد، اما تو می‌تونی احتمال رو افزایش بدی اگر با انتظار داشتن همزمانی حوزه‌ای دائم برقرار کنی."

به دنبال دفترچه یادداشت دست تو جیب پشت شلوارم کردم. که تا حالا ازش استفاده نکرده بودم، یک شهود داشتم که از چیزی که ین میگه یادداشت بردارم. بعد یادم افتاد که دفترچه رو تو جیب جا گذاشتم.

"قفل"، اون گفت، با یک سرتکون دادن کلید رو به من داد. "جای دیگه نرو."

مستقیم به سمت جیب رفتم و دفترچه رو پیدا کردم و داشتم بر می‌گشتم به سمت رستوران که صدای یک ماشین که در سمت رستوران کنار زده بود من رو شوکه کرد. برگشتم پشت تانکر و صحنه رو نگاه کردم. مقابل رستوران دو کامیون خاکستری ساخت چین بود. پنج یا شش مرد چینی با لباس‌هایی ساده از ماشین پیاده شدن و به سمت رستوران رفتن. از جایی که من بودم، داخل رو از توی پنجره می‌تونستم ببینم. اون مردها همه رو روبروی دیوار به خط کردند و گشتن شون. سعی کردم ین رو پیدا کنم اما موفق نشدم هیچ جایی اثری ازش پیدا کنم. فرار کرده بود؟

یک لندکروز جدید زد کنار، یک چینی لاغر و قد بلند به نسبت خود چینی‌ها با یونیفورم نظامی بیرون آمد و به سمت در رفت. کاملاً مشخص بود که اون مسئله. برای لحظات کوتاهی به داخل نگاه کرد، بعد مکتی کرد و برگشت، به دو طرف خیابان نگاه کرد انگار که چیزی حس کرده باشه. به سمت من برگشت و من دوباره پشت سطل قایم شدم، قلبم به شدت میزد.

بعد از چند لحظه این خطر رو کردم که به سمت رستوران نگاه می‌کنم. چینی‌ها مردم رو بیرون می‌آوردن و سوار کامیون می‌کردن. ین بین اونها نبود. یکی از ماشین‌ها رفت و همون موقع افسر مسئول اونها داشت با مابقی شون صحبت می‌کرد. به نظر می‌رسید که داره دستور میده که خیابان رو بگردند.

من پشت تانکر رفتم و یک نفس عمیق کشیدم. می‌دونستم که اگر اونجا بمونم، فقط مسئله‌ی زمان که من رو پیدا کنن. دنبال راهی می‌گشتم، متوجه یک مسیر خاکی باریک کوچی مانندی که از تانکر به سمت خیابان بعدی می‌رفت شدم. پریدم تو جیب، دنده رو تو خلاص گذاشتم، و از شیب

کم خیابان استفاده کردم تا ماشین به سمت کوچه حرکت کنه، تو پیچ بعدی به سمت راست پیچیدم. ماشین رو روشن کردم اما هیچ ایده‌ای نداشتم که کجا بایست برم. تمام چیزی که می‌خواستم این بود که فاصله‌ام با سربازها بیشتر بشه.

بعد از اینکه از چند تا بلوک رد شدم، به سمت چپ تو یک جاده‌ی باریک پیچیدم که من رو برد به سمت منطقه‌ای که چندتا خونه داشت. بعد از صد یارد به نظر می‌رسید که کاملاً از شهر بیرون رفتم. بعد از گذشت یک مایل کنار جاده کشیدم و پشت یکسری از تپه‌های سنگی بلندی که هر کدومشون به اندازه‌ی یک خونه بود پارک کردم.

حالا چه کنم؟ فکر کردم که کاملاً گم شدم، بدون اینکه هیچ ایده‌ای داشته باشم. یک برق خشم و ناامیدی در من جریان گرفت. این باید من رو برای این شرایط آماده می‌کرد. احتمالاً کسی که اون در شهر می‌شناخت می‌تونه به من کمک کنه، اما هیچ راهی برای پیدا کردن کسی ندارم.

یکدسته کلاغ روی تپه‌ی سمت راست من نشستن، بعد روی جیب پرواز کردن و چرخ زدن، بلند قار قار می‌کردن. به پنجره‌های ماشین در دو جهت نگاه کردم، از این مطمئن بودم که کسی مزاحم پرنده‌ها شده، اما کسی رو ندیدم. بعد از چند دقیقه اکثر کلاغ به سمت غرب پرواز کردن، هنوز قار قار می‌کردن. اما یکی در بالای تپه مونده بود، ساکت در جهت من نگاه می‌کرد. این خوبه، من فکر کردم. اون می‌تونه محافظت کنه. می‌تونم اینجا بمونم تا تصمیم بگیرم که چه بایست بکنم.

عقب جیب، مقدار میوه‌ی خشک شده و آجیل به همراه بیسکویت پیدا کردم. ناآگاهانه خوردمشون، و چند جرعه آب از بطری با نگرانی نوشیدم. می‌دونستم که بایست یک نقشه‌ی دقیق بکشم. به ذهنم امد که به سمت غرب به پیش برم، اما تصمیمی برخلاف اون نگرفتم. حالا یک ترس بزرگ به من فشار شدیدی می‌آورد، و فقط چیزی رو می‌خواستم که تمام مدت به اون تمایل داشتم: که این سفر رو فراموش کنم و برگردم به لهاسا و سپس به فرودگاه. می‌دونستم که بعضی از مسیرهای برگشت رو به خاطر میارم، و اونهایی که به خاطر نمی‌آوردم رو بایست حدس می‌زدم. باورم نمی‌شد که در دیر لاما ری دن یا بعدش در منزل هان سعی نکردم با کسی تماس بگیرم تا برنامه فرار رو بچینم.

در حالی که فکر می‌کردم چکار کنم، قلبم ایستاد. می‌تونستم اولین صداهایی که از یک ماشین که از جاده به سمت من پایین می‌آمد رو بشنوم. فکر کردم که ماشین رو روشن کنم بزنم به چاک اما متوجه شدم که ماشین به سرعت نزدیک میشه. در عوض بطری و ساک غذا رو چنگ زدم، به پشت دورترین تپه دویدم، در جایی قایم شدم که دور از دید باشم اما بتونم ببینم چه اتفاقی داره میافته.

ماشین سرعتش رو کم کرد. همینکه بالا امد متوجه شدم که این ماشین رو جلوتر در ایست بازرسی دیدم. راننده همون مرد بلوندی بود که سربازهای چینی ازش بازجویی می‌کردن، و در کنار راننده یک زن نشسته بود.

در حالیکه نگاه می‌کردم، از سرعت ماشین کم کردن تا کاملاً توقف کردن و شروع کردن به صحبت کردن. فکر کردم که برم و با اونها صحبت کنم اما یک جریان سریع ترس رو احساس کردم. چی میشه اگر سربازها در مورد ما به اونها هشدار داده باشن، بهشون گفته باشن که به اونها خبر بدن اگر ما دیده بشیم؟ آیا من رو لو میدن؟

زن در رو به آرامی باز کرد انگار که می خواست بیاد بیرون، هنوز با اون مرد صحبت می کرد. آیا اونها جیب رو علامت گذاری کردن؟ ذهنم مغشوش شده بود. تصمیم گرفتم که اگر اون بیرون امد و به این سمت امد، من فقط فرار کنم. اینجوری، اونها فقط دستشون به جیب می رسید، و من می تونستم فاصله بگیرم از اینجا تا مامورها برسند.

با این فکری که در ذهن داشتم، به ون نگاه کردم. اون دوتا به تپه ها نگاه می کردن، و حالت نگرانی در چهره هاشون معلوم بود. اون ها به هم یکبار دیگه نگاه کردن قبل از اینکه زن در رو بشدت ببندد، و اونها به سمت غرب با سرعت حرکت کردن. من ون رو که از یک تپه ی کوچک در سمت چپم بالا می رفت نگاه کردم که ناپدید شد.

یک جایی در خودم احساس ناامیدی می کردم. فکر کردم، شاید اونها می تونستن به من کمک کنن. به جد فکر کردم که به سمت جیب بدوم و به اونها برسم، اما ایده رو رد کردم. بهتره خودم رو به سرنوشت شومی وسوسه نکنم، این رو هم اضافه کردم. اینکه برگردم به نقشه ی اصلیم و تلاشم برای پیدا کردن راهی به لهاسا و خونه ام رو تکمیل کنم، آینده نگری بیشتری داره.

بعد از نیم ساعت برگشتم به جیب و موتور رو استارت زدم. کلاغ سمت چپ من قار قاری کرد و به سمت پایین جاده پرواز کرد و رفت به سمت جهتی که ون آلمانی رفته بود. من برگشتم به راه دیگه و به سمت ژانگ با رفتم، از یک سری از راه های کوچک استفاده کردم، به این امید که خیابان اصلی و رستوران رو رد کنم. موفق شدم و چندین مایل بیشتر طی کردم قبل از اینکه به بالای تپه برسم. از سرعت جیب کمک کردم، در حالیکه از اوج تپه بالا می رفتم می تونستم مسافت زیادی از بزرگراه رو به دقت بررسی کنم.

وقتی به نقطه ای رسیدم که می تونستم ببینم، شوک زده شدم. نه تنها یک ایست بازرسی جدید نیم مایل پایین تر از کوه با دوجین سرباز برپا شده بود، که می تونستم چهار کامیون بزرگ با دوتا جیب که پر شده بودن از یک دسته سرباز و به سمت من می آمدن و به سرعت نزدیک می شدن رو هم بشمارم.

سریع جیب رو سر و ته کردم به سمت جهتی که امده بودم گاز دادم، امیدوارم بودم که نتونن من رو ببینن. می دونستم که برای جا گذاشتن اونها خوش شانس خواهم بود. استدلال کردم که باید به سمت غرب تا جایی که می تونم به پیش برم، سپس به سمت جنوب و شرق برم. شاید که راههای کوچک به اندازه کافی باشند که این طوری بتونم برگردم لهاسا.

به سرعت از خیابان اصلی عبور کردم و به سمت یک سری از راههای فرعی پیش رفتم، دوباره به سوی جنوب راه رو در پیش گرفتم. از یک پیچ که پیچیدم متوجه شدم که راه رو اشتباه دارم میرم. ماجراجویانه به جاده اصلی برگشتم. قبل از اینکه بتونم بایستم، کمتر از یکصد فوت با یک ایست بازرسی دیگه فاصله داشتم. سربازها همه جا بودند. کشیدم کنار جاده و روی ترمز کوبیدم، و توی صندلی فرو رفتم.

حالا چی؟ فکر کردم. زندان؟ چیکار با من خواهند کرد؟ آیا فکر خواهند کرد که من جاسوسم؟

بعد از چند لحظه متوجه شدم که بنظر می‌رسد که چینی‌ها به حضور من توجهی ندارند، حتی فکر می‌کنم که من در کناره‌ی جاده پارک کردم. ماشین‌های قدیمی و بارکش‌ها و حتی رهگذرانی که سوار دوچرخه بودند ازم می‌گذشتن، و سربازها همه رو نگه می‌داشتند و از شون مدارک شناسایی می‌خواستن، برگه‌هاشون رو چک می‌کردن و بعضی وقت‌ها می‌گشتن شون. هنوز به من هیچ توجهی نشون نمی‌دادن.

یک نظر به راست کردم و متوجه شدم که من درست کنار یک مسیر کوتاه که به یک خانه کوچک سنگی می‌رسید و چند صد فوت دورتر بود پارک کردم. در سمت چپ خانه یک چمنزار با چمن‌هایی کوتاه نشده بود، و پشت اون چمن‌ها، می‌تونسم یک خیابان دیگه رو ببینم.

درست در همون لحظه یک کامیون بزرگ عبور کرد و درست جلوی من ایستاد، دید من از ایست بازرسی رو کور کرد. لحظه‌ای بعد یک تویوتا لندکروز آبی که توسط یک مرد دیگه‌ی بلوند رونده می‌شد ظاهر شد و اطراف کامیون کنار کشید. بعد صدای بلند گفتگو و فریاد چینی‌ها رو شنیدم. به نظر ماشین پشتیبانی می‌آمد که انگار سعی می‌کرد دور بزنه، اما پر از سرباز بود. همچنین خط دید من هم کور بود، می‌تونستم فریادهای خشمگین چینی رو در خواهش‌های پراکنده‌ای از ترس به زبان انگلیسی که لهجه‌ی آلمانی داشت بشنوم.

"نه، لطفاً،" اون صدا می‌گفت. "من متاسفم. من توریستم. نگاه کن، من یک مجوز مخصوص برای رانندگی جاده دارم."

یک ماشین دیگه هم کنار کشید. قلبم به شدت میزد. این همون مامور چینی بود که تو رستوران دیده بودم. تو صندلی بیشتر فرو رفتم، سعی کردم زمانی که از کنار من رد میشه مخفی باشم.

"مدارکت رو بده ببینم!" از هلندیه با زبان انگلیسی بسیار عالی پرسید.

در حالی که گوش می‌کردم، متوجه شدم که چیزی امد در سمت راست من و به پنجره‌ی کناری دقت کرد که ببینه چی هست. مسیر رانندگی به سمت اون خونه در نوری گرم درخشانی ظاهر شد، عین همون درخششی که من در فرارمون در خارج لهاسا شاهدش بودم. داکینی.

ماشین بی حرکت بود، بنابراین بایست به آرامی به سمت راست می‌رفتم و به پایین رانندگی می‌کردم. به ندرت نفسی کشیدم در زمانی که از خونه عبور کردم و از میان چمن‌ها گذشتم و در خیابان بعدی به چپ بچیدم. یک مایل دورتر دوباره به چپ پیچیدم، از جاده‌ی کناری به سمت شمال و خارج شهر به پیش رفتم. بعد از ده دقیقه برگشتم به همون تپه‌ها، فکر می‌کردم که چه باید بکنم. پایین جاده در غرب، صدای یک کلاغ دیگه رو شنیدم که قار قار می‌کرد. در یک لحظه تصمیم گرفتم که در اون جهت حرکت کنم، مسیری که می‌تونستم این همه مدت در پیش بگیرم.

جاده ارتفاع زیادی می‌گرفت، انگار بالای تپه‌ای می‌رفت، و سپس در یک مسیر طولانی در میان سنگلاخ‌ها صاف و هموار شد. برای ساعت‌ها رانندگی کردم تا نور بعداز ظهر به خاموشی رفت. هیچ اثری از ماشین یا مردم و همچنین خونه‌ای در هیچ جایی دیده نمی‌شد. نیم ساعت بعد همه جا تاریک شد، من در فکر این بودم که جایی رو پیدا کنم و برای شب بزنم کنار که متوجه‌ی یک جاده‌ی خاکی که در سمت راستم بود شدم. از سرعت جیب کم کردم و به دقت نگاه کردم. یک چیزی در گوشه‌ی مسیر رانندگی قرار داشت. مثل یک چیزی شبیه به لباس بود.

جیپ رو نگه داشتم و چراغ قوه رو از پنجره به سمتش گرفتم. یک کاپشن بود. کاپشن من. اونی که در رستوران قبل از اینکه چینی‌ها بیان جا گذاشته بودم.

لبخند زدم، چراغ رو خاموش کردم. من باید کاپشن من رو اینجا گذاشته باشه. از جیپ پیاده شدم، برش داشتم و جاده‌ی باریک رو با چراغ‌های خاموش رانندگی کردم.

مسیر من رو نیم مایل به بالا از شیبی که آرام آرام زیاد می‌شد، به یک خانه و یک انبار غله هدایت کرد. با احتیاط رانندگی می‌کردم. چندین بز از پشت نرده‌ها به من نگاه می‌کردن. روی تراس خونه، متوجه یک مرد شدم که روی چهارپایه نشسته بود. من جیپ رو نگه داشتم و اون بلند شد. اون سایه رو می‌شناختم. من بود.

از جیپ پیاده شدم و به سمتش دویدم. اون من رو محکم در آغوش گرفت، و لبخند زد.

"خوشحالم از اینکه تو رو می‌بینم." اون گفت. "می‌بینی گفتم که به ما کمک میشه."

"من تقریباً دستگیر شده بودم." من جواب دادم. "چطور خلاص شدی؟"

نگرانی به صورتش بازگشت. اون زن در رستوران خیلی زیرک بود. اونها افسرهای چینی رو که دیدن من رو توی فر مخفی کردن. هیچ کس به اونجا نگاه نیانداخت."

"چی فکر می‌کنی برای اون زن اتفاق خواهد افتاد؟" من پرسیدم.

چشم تو چشم شدیم اما برای زمان طولانی چیزی نگفت.

"نمی‌دونم،" اون جواب داد. "خیلی از مردم بهای سنگینی برای کمک به ما می‌پردازن."

اون روش رو برگردوند و به جیپ اشاره کرد. "کمک کن مقداری غذا بیارم داخل و یک چیزی درست کنم تا بخوریم."

موقع‌ای که یکن آتش درست می‌کرد، اون توضیح داد که بعد از اینکه پلیس اونجا رو ترک کرد، اون به سمت خونه دوستش برگشت و اونها این خونه رو به عنوان جایی برای اقامت پیشنهاد دادن تا اون‌ها این دور و بر به دنبال یک ماشین دیگه‌ای بگردن.

"من می‌دونستم که ممکنه تو زیر فشار ترس له بشی و تصمیم بگیری که برگردی به لهاسا،" این اضافه کرد. "اما این رو هم می‌دونستم که اگه تو تصمیم بگیری این سفر رو ادامه بدی در آخر شمال غربی رو انتخاب خواهی کرد. این تنها جاده‌ست، پس من کاپشنت رو جایی قرار دادم به این امید که تو ببینیش و نه سربازها."

"این یک مقدار ریسک داشت،" من گفتم.

اون سرش رو به تایید حرف من تکون داد در حالی که سبزیجات رو در یک دیگ سنگین که با چندین اینچ آب پر شده بود قرار میداد و اون رو با قلاب فلزی روی آتش آویزون می‌کرد تا بجوشه. آتش سرگین گاو میش زیر دیگ جمع شده بود.

دیدن دوباره‌ی یکن خیلی از ترس من رو از بین میبرد، و در حالیکه روی صندلی‌هایی قدیمی گرد و خاک گرفته نشسته بودیم، من گفتم، "من باید تایید کنم که سعی کردم برگردم. فکر می‌کردم که این تنها شانس من برای بقاست."

من ادامه دادم و همه چیز ی که برام اتفاق افتاده بود رو براش تعریف کردم - همه چیز، بجز تجربه‌ی نور حوالی خونه رو. وقتی قسمتی رو تعریف می‌کردم که کنار تپه‌ها بودم و ون امد، اون از روی صندلیش نشست.

"تو مطمئنی همون ونی بود که توی ایست بازرسی دیدیم؟" اون با تاکید پرسید.

"آره همون‌ها بودن،" من جواب دادم.

بنظر می‌آمد که از کوره در رفته. "تو کسی رو دیدی که قبلاً دیده بودیم اما باهاشون حرف نزدی؟" صورتش انتهای خشمش رو نشون میداد. "یادت نیاد که در مورد رویام بهت چی گفتم، در این مورد که ما کسی رو پیدا می‌کنیم که به ما کمک می‌کنه تا دروازه رو پیدا کنیم؟"

"نمی‌خواستم این شانس رو امتحان کنم اگر این امکان وجود داشت که اونها من رو لو بدن،" مخالفت کردم.

"چی؟" به من زل زد، بعد به عقب رفت و برای لحظه‌ای صورتش رو تو دست‌هاش گرفت.

"من وحشت کرده بودم،" گفتم. "باورم نمی‌شد که خودم رو در این شرایط انداخته بودم. می‌خواستم برم بیرون. می‌خواستم زنده بمونم."

"خوب به من گوش کن،" این گفت. "شانس تو برای خروج از تبت با استفاده از احساسات خیلی کمه. تنها شانس تو اینه که به جلو پیش بری، و برای اینکار، باید از همزمانی استفاده کنی."

به جای دیگه نگاه کردم، می‌دونستم که تقریباً درست می‌گه.

"به من بگو وقتی ون نزدیک شد چه اتفاقی افتاد،" این گفت. "همه‌ی افکارت. همه جزئیات."

بهش گفتم که ون ایستاد، و وقتی این کار رو کرد، بلافاصله ترسیدم. بهش توضیح دادم که چطور اون زن خواست که بیرون بیاد، اما نظرش رو عوض شد و اونها رفتن.

اون دوباره سرش رو تکون داد. "تو همزمانی رو از بین بردی با استفاده غلط از حوزه‌ی انرژی. تو حوزه‌ی انرژی رو روی خواستی پر از ترس برقرار کردی که همه چیز متوقف شد."

من بجای دیگری نگاه کردم.

"به این فکر می‌کردم که چه اتفاقی افتاد،" این ادامه داد، "وقتی شنیدی که ون نزدیک می‌شد. تو دو تا انتخاب داشتی: می‌تونستی فکر کنی که این اتفاق یک تهدیدیه یا یک چیزی که پتانسیل کمک به تو رو داره. حتماً باید در مورد هر دوش به دقت فکر کنی. اما وقتی ون رو تشخیص دادی، این بایست به تو چیزی بگه. در حقیقت اینکه این همون ونی‌ست که ما جلوتر در تقاطع دیدیم باید معنی داشته باشه، مخصوصاً که همین آدم‌ها انحرافی ایجاد کردن که به ما اجازه داد که به راهمون ادامه بدیم بدون اینکه دیده بشیم. از این زاویه دید، اون‌ها قبلاً به تو کمک کردن و حالا امکانش هست که دوباره هم به تو کمک کنن."

من با سر تاییدش کردم. اون راست می‌گفت. واضحاً من به بادش دادم.

این به جای دیگه‌ای نگاه کرد، حواسش به افکارش رفته بود، سپس گفت، "تو کاملاً انرژی و خواست مثبت رو از دست دادی. بخاطر داری که در رستوران چی بهت گفتم؟ برقرار کردن یک حوزه بر همزمانی مسئله‌ای قرار دادن خود در یک وضعیت مشخص ذهنی‌ست. این خیلی ساده‌ست که به همزمانی روشنفکرانه فکر کنی، اما تا زمانی که در وضعیت ذهنی قرار داری که حوزه‌ی دعایی کمک می‌کنه، تمام کاری که باید بکنی، هر از گاهی نظر انداختن به همزمانی‌ست. در بعضی مواقع این کفایت می‌کنه و تو برای مدتی به جلو راهنمایی میشی، اما دست آخر تو راحت رو گم می‌کنی. تنها راه برای برقراری جریانی ثابت از همزمانی ماندن در وضعیتی‌ست که حوزه‌ی انرژی تو به عبور این جریان از تو ادامه می‌ده - وضعیت هشپاری آگاهانه.

"من هنوز مطمئن نیستم که چطور به این وضعیت ذهنی وارد بشم." شخص بایستی درنگ کنه و به خودش یادآوری کنه که فکر و احساس هوشیاری رو هر لحظه داشته باشه. شخص بایست مجسم کنه که انرژی به بیرون جریان پیدا میکنه و برآش حس و جریانی بر مبنای شهود میاره، رویدادی درست. تو باید انتظار داشته باشی که هر لحظه‌ای اتفاق بیافته. ما حوزه مون رو همیشه با هوشیاربودن برای این برقرار می‌کنیم که برامون همزمانی بیاره، همیشه انتظار رویداد جدیدی داریم. هر وقت که تو فراموش کردی که خودت رو در این وضعیت از خواست نگهداری، باید خودت رو بگیری و به خاطر بیاری.

"هرچه بیشتر در این وضعیت ذهنی باشی، تعداد همزمانی افزایش خواهد یافت. و، در آخر، اگر انرژی رو بالا نگهداری، این حالت هوشیاری آگاهانه رفتاری غالب در زندگی خواهد شد. افسانه‌ها میگن که بسط‌های دعایی دست آخر طبیعت دوم ما خواهند شد. ما اونها رو هر روز صبح برقرار خواهیم کرد در حالی که لباس می‌پوشیم. این جایگاهی ست که تو باید بررسی، وضعیت ذهنی که این خواست‌ها رو بصورت مداوم داشته باشی."

مکث کرد و به من نگاه کرد.

"وقتی شنیدی که ماشین به سمت میاد، تو سریع به جانب ترس رفتی. اینجوری به نظر میرسه، که اونها شهود کرده بودن که باید در کنار تپه بایستن، همچنین اونها احتمالاً هیچ نظری نداشتن که چرا. اما وقتی تو در ترس فرو رفتی، فکر کردی احتمال داره اونها آدمهای بدی باشن، حوزه‌ات به بیرون رفت و روی اونها تاثیر گذاشت، وارد حوزه‌ی اونها شد و احتمالاً باعث شد که اونها فکر کنن که یک جای کار ناقصه، که اونها کار غلطی رو انجام دادن، پس رفتن."

چیزی که اون به من می‌گفت خیالی بود، اما به نظرم درست می‌آمد.

"در مورد تاثیر حوزه مون روی دیگران برام بیشتر بگو،" من گفتم.

اون سر رو تکون داد. "خودت در پیش رو دستگیرت میشه. تاثیر حوزه‌ی ما روی دیگران سومین بسط خواهد بود. برای حالا فقط تمرکز کن تا حوزه‌ات رو برای همزمانی برقرار کنی، و در افکار ترسناک نری. تو تمایل داری که انتظار بدترین‌ها رو داشته باشی. بخاطر داشته باش زمانی که در سر راهمون به لاماری دن من تو رو تنها گذاشتم، تو یک گروه از آواره‌ها رو دیدی و اونها تو رو به دیر لاما راهنمایی می‌کردن اگر از اونها سوال می‌کردی. اما در عوض اینجوری حساب کتاب کردی که تو رو لو میدن و تو همزمانی رو از دست دادی. افکار ناراحت کننده یک ریتم تکرار شونده‌ای با تو هستن."

من فقط به اون فکر کردم، احساس خستگی داشتم. اون لبخند زد و دیگه به هیچ کدوم از اشتباهات من اشاره‌ای نکرد. ما بیشتر زمان غروب رو در مورد تبت گپ زدیم، بیرون رفتیم تا ستاره‌ها رو ببینیم. آسمان صاف بود و دما یخ زنده بود. بالای سر ما روشن‌ترین ستاره‌هایی بودن که تا حالا دیده بودم و این مطلب رو به من گفتم.

"البته اونها بزرگ بنظر می‌رسن،" اون گفت. "تو بر روی بام جهان ایستادی."

خشم و ترس - فصل چهارم : هشیاری آگاهانه

صبح روز بعد تا دیر وقت خوابیدم و صبح رو با یکسری از حرکات تای چی با این شروع کردم. تا جایی که می تونستیم برای دوستان این صبر کردیم، اما اونها پیداشون نشد. بعد از همه اینها متوجه شدیم که بایست این ریسک رو بکنیم که با یک وسیله به راهمون ادامه بدیم، جیب رو پر کردیم، و در وقت ظهر بیرون زدیم.

"اتفاقی باید افتاده باشه،" این گفت، و به من نگاه می کرد. سعی می کرد قوی باشه، اما می تونم بگم که نگران بود.

ما دوباره به راه اصلی در میان محدوده ی باریکی از بادهای شنی که اکثر چشم انداز و دید کوه ها رو پوشانده بود برگشتیم.

"برای چینی ها سخت خواهد بود که در میان اینها ما رو ببینن،" این اشاره کرد.

"خوبه،" من گفتم.

در تعجب بودم که چطور چینی ها می دونستن ما در رستورانی توی ژانگ با هستیم، بنابراین از این نظرش رو پرسیدم.

"مطمئنم که اشتباه از من بود،" اون گفت. "بهت گفتم که چقدر خشم و ترس بهشون احساس می کنم. مطمئنم که حوزه ی دعایی من چیزی رو میاره که در موردش سئوالی دارم."

سخت نگاهش کردم. این خیلی زیاد بود.

"تو داری به من میگی،" پرسیدم، "بخاطر اینکه تو پر از ترسی، انرژی یکجوری بیرون رفته و اون چینی ها رو به سمت ما آورده؟"

"نه، نه فقط این ترس. ما همه یک ترس عمومی داریم. این منظورم نیست. من از این صحبت میکنم که به ذهنم اجازه دادم به چشم اندازی ترسناک از چیزی که ممکنه اتفاق بیافته بره، کاری که ممکنه چینی ها بکنن. من فعالیت های اونها رو برای مدتی زیادی در تبت دیدم، روش اونها رو میدونم. می دونم چطور به اشخاص از طریق ارباب ستم میکنن. در ذهنم به خودم اجازه دادم که ببینم اونها به دنبال ما میان، به عنوان یک تصویر کوچک، هیچ کاری نکردم که این تصویر رو تعدیل و خنثی کنم. من بایست جلوی خودم رو میگرفتم و اینطور تصویر سازی می کردم که اونها دیگر

نسبت به ما خصومت آمیز نخواهند بود، و سپس این خواست رو نگه می‌داشتیم. ترس عمومی من اونها رو نیاورد. من ناخودآگاه اون تصویر رو نگه داشتم، یک انتظار مخصوص که اونها رو سر ما خراب خواهند شد. مشکل اینه. اگر تصویر منفی رو زیاد نگهداری، در آخر به حقیقت می‌پیونده".

من هنوز از کل این ایده در شگفت بودم. ممکن بود که درست باشه؟ برای مدت زیادی من مردمی رو دیدم که از یک رویداد مشخص می‌ترسن - سرقت خونه‌شون، یا مثلاً مریضی یا از دست دادن عشقشون - اتفاقی یا تجربه‌ای که غالباً در زندگیشون وجود داره. آیا این همون حقیقتی‌ست که این تشریح میکنه.

من تصویر ترسناکی رو بخاطر آوردم که جلوتر در ژانگ با داشتم، وقتی این رفته بود تا کسی رو پیدا کنه که با ما بیاد. من تصور می‌کردم که در جیب تنها هستم، در این حوالی راندگی می‌کنم و گم شدم، چیزی که دست آخر اتفاق افتاد. احساس لرز کردم. من هم همون اشتباهی رو کردم که این کرده بود.

"تو داری میگی که هر چیزی که برای ما اتفاق میافته و منفی‌ست نتیجه‌ی افکار ماست؟" پرسیدم.

اون اخم کرد. "معلومه که نه. خیلی چیزها فقط در روال طبیعی زندگی بشری با دیگران اتفاق میافته. خواست اونها و اعمالشون هم نقش دارن. اما بخواهیم باور کنیم یا نه، ما باید تاثیر هوشمندانه‌ای داشته باشیم. ما بایست بیدار بشیم و بفهمیم در شرایط حوزه‌ی دعایی ما، خواست، خواسته، چه بر پایه‌ی ترس باشه چه ایمان. در این مورد، من احوالات خودم رو به اندازه‌ی کافی به دقت بررسی نکردم. من بهت گفته بودم که نفرت من از چینی‌ها خودش یک مشکله".

اون چرخید و چشم تو چشم شدیم.

"همچنین، بخاطر بیارم که چی به تو گفتم،" اون اضافه کرد، "در این وضعیت انرژی بالا، تاثیر حوزه‌ی دعایی ما سریع خواهد بود. بیرون از اینجا در دنیایی عادی، اشخاص هنوز تصاویر ترسناک و موفقیت آمیزشون رو مخلوط میکنن، در نتیجه اینها همدیگر رو خنثی میکنن و تاثیر رو پایین نگه میداره. اما در این جایگاهی که ما هستیم، ما می‌تونیم بر اتفاقی که میافته خیلی سریع تاثیر بگذاریم، حتی اگر یک تصویر ترسناک دست آخر قدرت حوزه ما رو ویران کنه.

"کلید اینه که مطمئن باشی که ذهنت روی مسیر مثبت زندگیت دقت داره، نه بر خواستی پر از ترس. برای همینه که دومین بسط اینقدر مهمه. اگر ما مطمئن باشیم که در وضعیت هشیاری آگاهانه برای همزمانی بعدی هستیم، ذهن ما در وضعیت مثبت میمونه و ترس و شک ما رو خاموش میکنه. می‌بینی چی میگم؟"

با سر تاییدش کردم اما چیزی نگفتم.

ین دوباره به جاده توجه کرد. "ما از این قدرت حالا بایست استفاده کنیم. تا جایی که می‌تونی هشیار باش. ما به راحتی می‌تونیم تو این گرد و خاک از اون ون رد بشیم، نمی‌خوایم از دستشون بدیم. تو مطمئنی که در این جهت حرکت کردن؟"

"آره،" من گفتم.

"پس اگر اونها برای گذران شب توقف کرده باشن، همونطور که ما کردیم، خیلی نمی‌تونن جلوتر باشن."

تمام صبح رو ما رانندگی کردیم، هنوز به سمت شمال غربی می‌رفتیم. هر چقدر که تلاش می‌کردم تا این وضعیت رو بالا نگهدارم، نمی‌تونستم در وضعیت هشیاری آگاهانه‌ای که ین تشریح کرده بود بمونم. یک چیزی درست نبود. ین متوجه شده بود و به من نگاه می‌کرد.

بالاخره برگشت و گفت، "تو مطمئنی که انتظار فرایند کامل همزمانی رو داری؟"

"آره،" جواب دادم. "اینطوری فکر می‌کنم."

به آرومی اخم کرد و نگاهی به من انداخت.

من می‌دونستم اون سر چه مطلبی رفته. در دهمین بصیرت هم در پرو و بعد در آپالیشن، من فرایند همزمانی رو تجربه کردم. هر کدوم از ما در هر نقطه‌ای یک سؤال اولیه در مورد زندگیمون داریم. چیزی که در اون مورد جستجو می‌کنیم، که شرایط و موقعیت‌هایی در زندگی به ما میدهند. در این مورد، سؤال اینه که چطور اون ون آلمانی رو پیدا کنیم، و سپس ویل و دروازه.

بصورت ایده‌آل، وقتی ما سؤال مرکزی در زندگیمون رو تشخیص دادیم، ما افکار راهنما یا شهودی خواهیم داشت که چگونه پاسخ این سؤال رو بدیم. ما خودمون رو در وضعیتی ذهنی می‌یابیم که به ما پیشنهاد میدهند به جایی بریم، کاری بکنیم، چیزی به غریبه‌ای بگیم. دوباره بصورت ایده‌آل، اگر ما به دنبال این شهود برویم، همزمانی‌هایی اتفاق خواهند افتاد که به ما اطلاعاتی در مورد سؤالمون خواهند داد. این همزمانی‌ها ما رو در مسیر زندگی به جلو راهنمایی خواهند کرد.... و، ما رو به سؤال‌های جدید می‌رسونن.

"افسانه‌ها در این مورد چی میگن؟" پرسیدم.

"اونها میگن،" یین جواب داد، " که انسانها در آخر یاد خواهند گرفت که قدرت دعایی اونها نفوذ بسیار زیادی در جریان زندگی شون داره. با استفاده از نیروی خواست ما، ما می‌تونیم فرایند همزمانی رو متناوباً به جلو بیاندازیم. اما ما باید برای تمام فرایند در هشیاری باشیم، و با شهود بعدی شروع کنیم به ادامه دادن. تو آگاهانه انتظار یک شهود رو میکشی؟"

"من هنوز چیزی نداشتم،" گفتم.

"اما تو انتظار یکیش رو می‌کشیدی؟" اون پافشاری کرد.

"نمی‌دونم. من واقعاً به شهود فکر نکردم."

من رو با سر تایید کرد. "تو باید بخاطر داشته باشی که این بخشی از برقرار کردن حوزه‌ات برای همزمانیه. تو باید هشیار بمونی و انتظار این رو داشته باشی که کل فرایند به جلو بیافته: سؤال، به دست آوردن شهود و دنبال کردنش، و به دنبال رویدادها بونه. برای خودت یادآوری کن که انتظار همه اینها رو داشته باشی، برای همشون هشیار باشی، و اگر اینکار رو کردی، انرژیت به بیرون جریان خواهد یافت به جریان کمک خواهد کرد."

اون به من لبخندی زد که منظورش بالا بردن سطح روحم بود.

چندتا نفس عمیق کشیدم، احساس کردم که انرژی داره بر میگردد. حس و حال یین مسری بود. هشیاریم تیز شده بود.

بهش لبخند زدم. من برای اولین بار از اینکه یین کی هست متشکر بودم. در لحظاتی اون مثل من پر از ترس بود، و همچنین گاهی کند هم بود، اما قلبش تو این سفر بود و بیش از هر چیزی می‌خواست که موفق بشه. همونطور که من در این مورد فکر می‌کردم، خوابم برد و یک رویا دیدم، من و یین موقع شب از میان تپه‌های شنی صخره‌ای قدم زنان می‌گذشتیم، جایی نزدیک به یک رودخونه. روشنایی در دور دست بود، آتش یک کمپ، چیزی که ما می‌خواستیم بهش برسیم. یین جلو افتاده بود و من خوشحال بودم که به دنبالش حرکت می‌کنم.

دوباره نگاهش کردم. سخت به من زل زده بود.

متوجه شدم که چه اتفاقی افتاده.

"فکر می‌کنم که چیزی بدست آوردم،" من گفتم. "من فکر حرکتمون به سمت یک کمپ رو دارم. تو میدونی این معنی‌اش چیه؟"

"فقط تو خواهی دونست،" اون گفت.

"اما من نمی دونم. چطور باید بدونم؟"

"اگر افکار یک شهود راهنماست، این باید کاری باشه مربوط به ما که به دنبال اون ون هستیم. کی نزدیک اون کمپ بود؟ احساست چی بود؟"

"نمی دونم کی اونجا بود. اما خیلی می خواستم که به کمپ برسیم. شنزاری این نزدیکی هست؟"

ین ماشین رو زد کنار و ایستاد. گرد و خاک داشت از بین می رفت.

"این چشم انداز برای صد مایل دیگه تماماً از سنگ و شنه،" ین گفت.

من شونه هام رو بالا انداختم. "در مورد رودخونه چی؟ رودخونه ای در این نزدیکی هست؟"

چشم ها ین برقی زد. "آره، بعد از شهر بعدی، پریا اینگا، حدود صد و پنجاه مایل از اینجا جلوتر."

برای یک لحظه مکث کرد، لبخند فراخی زد. "ما باید خیلی هشیار بمونیم،" اون گفت. "این تنها راهنمامونه."

زوج آلمانی - فصل چهارم : هشیاری آگاهانه

زمان خوبی رو سپری کردم، و هنگام غروب به پارک رسیدیم. مستقیم به سمت شهر روندیم و پانزده مایل بعد یکنار یک مسیر فرعی کنار زد. تقریباً هوا بطور کامل تاریک شده بود، اما ما یک رودخانه رو نیم مایل جلوتر می‌تونستیم ببینیم.

"یک ایست بازرسی هم جلوتره،" اون توضیح داد. "ما بایست دورش بزنیم."

همینکه نزدیک رودخانه می‌شدیم، جاده باریک و بی‌نهایت ناهموار می‌شد.

"این چیه؟" این پرسید، جیب رو نگه داشت و به عقب نگاه کرد.

پشت سرمون سمت راست تو قسمت های صخره‌ای، به سختی یک وسیله دیده می‌شد. من شیشه‌ی کناری رو پایین کشیدم تا بتونیم واضح‌تر ببینیم.

"این ون نیست، یه لندکروز آبیئه." سعی کردم که ببینم.

"یه دقیقه صبر کن،" من گفتم. "این همون ماشینیه که تو ایست بازرسی وقتی از هم جدا شدیم دیدم."

این چراغ‌های جلو ماشین رو خاموش کرد، و به نظر می‌رسید که تاریکی ما رو احاطه کرده.

"بیا یک مقدار جلوتر بریم،" اون گفت، جیب رو جلوتر تو عمق جاده، چندصد فوت جلوتر برد.

"نگاه کن!" من گفتم و اشاره کردم به سمت چپمون که یک ون بود، بین دوتا تخته سنگ بزرگ پارک کرده بود. هیچ کسی اون اطراف نبود.

داشتم از جیب پیاده می‌شدم که این تکونی به جیب داد و جلوتر بردش و جایی دور از دید چند صد یارد به سمت شرق پارک کرد.

"بهتر که ماشینمون رو مخفی کنیم،" اضافه کرد، وقتی پیاده می شد ماشین رو قفل کرد.

برگشتیم به سمت ون و به اطراف نگاهی انداختیم.

"رد پاها از این سمت میرن،" این گفت و به سمت جنوب اشاره کرد. "بیا".

من پشت سرش حرکت کردم در حالیکه راه رو از میان تخته سنگ های بزرگ و شن پیدا می کردیم. هلال ماه راه رو برای ما روشن میکرد. بعد از ده دقیقه اون به من نگاه کرد و بو کشید. این بو به مشام من هم می رسید: دود آتش.

ما یک پنجاه متر دیگه هم رفتیم تا یک کمپ رو دیدیم. یک مرد و یک زن کنارش به هم چسبیده بودن. همون جفت آلمانی بودن که تو ون دیده بودم. و رودخونه هم پشت سرشون بود.

"چیکار باید بکنیم؟" من زمزمه کردم.

"باید خودمون رو معرفی کنیم،" اون گفت. "تو بهتر میکنی، اونها کمتر می ترسن".

"من نمی دونم که اونها کی هستن،" من گفتم، مقاومت می کردم.

"برو جلو، بهشون بگو که ما اینجا هستیم".

با دقت بیشتری نگاهشون کردم. اونها تی شرت فرسوده و نازک کتون به تن داشتن. بیشتر به توریست هایی که پای پیاده میرن تبت شباهت داشتن.

"سلام،" با صدای بلندی گفتم. "ما از دیدن شما خوشحالیم." این من رو چپ چپ نگاه می کرد.

دوتاشون پریدن و زل زدن به ما تا من از تاریکی بیرون امدم. لبخند گشادی زدم، و گفتم، "ما به کمک شما احتیاج داریم".

بین ادامه داد، در حالی که به آرامی خم می شد، گفت، "از اینکه مزاحم شما هستیم عذر می خواهیم، اما ما دنبال دوستمون ویلسون جیمز هستیم. امیدواریم که شما بتونید به ما کمک کنید".

جفتشون شوک زده بودن، باورشون نمی شد که اینجوری وارد کمپشون بشیم. اما کم کم به نظر می رسید که زنه متوجه شد که ما بی خطر هستیم و پیشنهاد داد که بشینیم کنار آتش.

"ما ویلسون جیمز رو نمی شناسیم،" اون گفت. "اما مردی که ما اینجا هستیم تا اون رو ببینیم اون رو می شناسه. من شنیدم که به این اسم اشاره می کنه".

همسفرش هم حرفش رو با سر تایید کرد، خیلی نگران به نظر می رسید. "امیدوارم که جاکوب بتونه ما رو پیدا کنه، یک ساعته که دیر کرده".

امدم که بگم که ما یک لندکروزی رو دیدیم که خیلی دورتر از اینجا پارک نکرده بود که حالت چهره ی اون مرد عوض شد. وحشت زده بنظر می رسید. چشمش به پشت سرما خشک شده بود. به سرعت دور و ور رو نگاه کردم. مخالف جهت ماشین، زمین داشت با صدای ماشین ها و چراغ قوه ها و دوجین صدایی که چینی صحبت می کردن زنده می شد، همشون به سمت ما میامدن.

اون مرد بسرعت روی پاهاش ایستاد و آتش رو خاموش کرد. چندتا ساک رو برداشت و با اون زن به بیرون از کمپ دوید.

"بیا،" ین گفت، سعی می کرد که به اونها برسه. ظرف چند دقیقه اونها تو تاریکی ناپدید شدن. دست آخر ین بی خیال شد. پشت سر ما نورها نزدیک تر می شدن، و ما به توسط رودخونه محدود شده بودیم.

"من فکر می کنم که راهم رو به سمت جیپمون پیدا می کنم،" ین گفت. "اگه خوش شانس باشیم اونها هنوز پیداش نکردن. تو به سمت شمال پیش برو، مخالف جهت رودخونه، حدود یک مایل، و سعی کن جاشون بگذاری. اونجا یک راه دیگه پیدا می کنی که به سمت حاشیه رودخونه پایه میاد. گوش به زنگ باش و من تو رو بر می دارم".

"چرا نمی تونم با تو پیام؟" پرسیدم.

"برای اینکه خیلی خطرناکه. یه نفر می تونه ازشون رد بشه، اما دو نفر دیده میشن".

با اکراه قبول کردم، و شروع کردم که راهم رو از میان تخته سنگ‌ها و تپه‌های خاکی زیر نور مهتاب پیدا کنم، فقط زمانی که واقعاً لازم بود از چراغ قوه استفاده کردم. می‌دونستم نقشه یین دیوونگی، اما به نظر می‌رسید تنها شانسی که داریم. در شگفت بودم که چه می‌تونستیم یاد بگیریم اگر مدت بیشتری با این زوج آلمانی که ملاقات کردیم صحبت می‌کردیم و اون مرد دیگه رو هم می‌دیدم. بعد از ده دقیقه ایستادم تا خستگی در کنم. سردم بود و خسته شده بودم.

صدای خش‌خشی رو شنیدم که به سمت من می‌آمد. سعی کردم که بشنوم. قطعاً یک نفر داشت راه می‌رفت. فکر کردم که ممکنه زوج آلمانی باشن. به آرامی رفتم جلو تا صدا رو پیدا کردم. بیست قدم اونور تر، شبیح یک نفر رو می‌تونستم ببینم، یک مرد بود. می‌دونستم که باید یک چیزی بگم یا اینکه ریسک از دست دادنش رو بکنم.

"تو آلمانی هستی؟" با لکنت گفتم، فکر می‌کردم که ممکن این همون مردی باشه که اون زوج منتظرش هستن تا باهاش ملاقات کنن.

خشکش زد و چیزی نگفت، پس سئوالم رو تکرار کردم. به نظر احمقانه می‌آمد، اما فکر می‌کردم که می‌تونم نوعی پاسخ ازش ببینم.

"کی هستی؟" جواب داد.

"من آمریکایی هستیم،" من گفتم. "دوستای تو رو دیدم."

اون برگشت و به من نگاه کرد همینطور که داشتم زور می‌زدم که از تخته سنگ‌ها رد بشم و بهش برسم. جوون بود، احتمالاً بیست و پنج ساله، و وحشت زده بنظر می‌رسید.

"کجا دوستای من رو دیدی؟" اون پرسید، صدایش می‌لرزید.

وقتی به من دقت کرد، می‌تونستم حس کنم که چقدر می‌ترسه. یک موج ترس تو بدن من هم رفت و تلاش کردم که انرژیم رو بالا نگهدارم.

"عقب تر رودخونه،" جواب دادم. "به ما گفتن که منتظر تو هستن."

"چینی‌ها اونجان؟" اون پرسید.

"آره، اما فکر مي‌کنم که دوستان در رفتن".

بیشتر وحشت زده بنظر می‌رسید.

"اونها گفتن، " سریع‌گفتم، "که تو مردی رو که من دنبالش می‌گردم می‌شناسی، ویلسون جیمز".

اون عقب رفت. "باید از اینجا برم،" اون گفت، برگشت که بره.

"من قبلاً تو رو دیدم،" من گفتم. "توی یک ایست بازرسی توی ژانگ با بازداشت شده بودی".

"آره،" اون گفت. "تو اونجا بودی؟"

"من پشت سرت تو ترافیک بودم. ازت مامورهای دولتی سؤال جواب می‌کردن".

"درسته،" جواب داد، با نگرانی به همهی جهات نگاه می‌کرد.

"در مورد ویل چی؟" پرسیدم، سعی می‌کردم که آرام باشم. "ویلسون جیمز. تو می‌شناسیش؟ چیزی در مورد دروازه به تو گفته؟"

مرد جوان چیزی نگفت. چشم‌هایش با ترس مات و بی‌فروغ شده بود. اون فقط برگشت و به سمت صخره‌ها دوید، و به سمت بالا دست رودخونه رفت. برای مدتی تعقیبش کردم که خیلی زود تو تاریکی ناپدید شد. بالاخره ایستادم و برگشتم و به سمتی که ون و جیب ما پارک شده بود نگاه کردم. هنوز می‌تونستم نورها رو ببینم و صداهایی گنگ رو بشنوم.

دوباره برگشتم به سمت شمال، به خوبی متوجه شدم که شانسم رو از دست دادم. هیچ اطلاعاتی از اون دست گیرم نشد. سعی کردم که حس شکست رو از خودم دور کنم. و مهمترین چیز پیدا کردن این و دور کردن خودم از این مهلکه بود. بالاخره جاده‌ی قدیمی رو پیدا کردم، و دقایقی بعد صدای ضعیف یک جیب رو شنیدم.

فصل پنجم: سرایت آگاهی

خودم رو به بهترین شکل ممکن تو ماشینی که اصلاً راحت نبود، کشیدم. من کاملاً بی‌رمق شده بودم و در تعجب بودم که این چطور توانایی رانندگی رو داره. می‌دونستم که خوش شانسیم. همونطور که این انتظار داشت نیروهای چینی به نظر غیر سازمان یافته و سهل انگار در جستجو شدن بودن. اونها یک نیرو در سمت زوج آلمانی گماشته بودن و بقیه با دودلی جهت دیگه‌ای رو جستجو می‌کردن، و در کل متوجه جیب ما نشدن. این طوری برنامه ریزی کرد تا جیب رو بدون سر و صدایی روشن کنه و اونها رو دور بزنه و من رو در کنار رودخونه بر داره.

در این لحظه من هنوز با چراغ‌های خاموش رانندگی می‌کردم و از شیشه‌ی جلوی ماشین با دقت به بیرون زل زده بودم تا جاده‌ی تاریک رو ببینم.

بعد از چند لحظه به من نگاهی انداخت. "اون مرد جوان آلمانی که دیدی چیزی بهت نگفت؟"

"درسته،" من گفتم. "خیلی ترسیده بودم. فقط فرار کردم."

این سرش رو تکون میداد. "این تقصیر منه. اگه فقط در مورد بسط بعدی دعایی بهت گفته بودم، سومی، تو بیشتر در دریافت اطلاعات تاثیر گذار می‌بودی."

من شروع کردم به سؤال پرسیدن که منظورش چی‌ه، اما اون با حرکت دست من رو ساکت کرد.

"یادت باشه که کجا هستی،" راهنمایی می‌کرد. "تو اولین بسط رو تجربه کردی: به انرژی وصل شدی و اجازه دادی که این جریان از تو عبور کنه، تصور کردی که به فرم حوزه‌ای از انرژیست، که از تو به پیش رو در جریانه و هر جا که میری همراه توست. بسط دوم، همونطور که قبلاً توضیح دادم، اینه که حوزه‌ی انرژی برقرار کنی که جریان زندگی رو افزایش بده. اینکار رو با همیشه هشیار بودن و انتظار و خواستن انجام دادی."

"سومین بسط اینه که تو بسط انرژی رو طوری برقرار کنی که به خارج حرکت کنه و انرژی و سطح ارتعاشات دیگران رو افزایش بده. وقتی حوزه‌ی انرژی تو اینگونه به دیگران برسه، اونها برخورد یک انرژی معنوی، شفافیت و شهود رو احساس میکنن، و تمایل بیشتری به دادن اطلاعات بیشتر به تو خواهند داشت."

دوباره دقیقاً می‌دونستم که اون سراغ چی رفته بود. تحت تعلیمات خصوصی ویل و سانچز در پرو، من فرستادن انرژی به دیگران، در مقام یک موضوع جدید اخلاقی در قبال دیگران، رو تجربه کرده بودم. حالا این برام روشن کرد که چطور این رو موثرتر انجام بدم."

"می‌دونم منظورت چیه،" من گفتم. "به من یاد دادن که یک ابراز تجلی بالاتری وجود داره که در چهره‌ی هر کسی پیدا میشه. اگر ما با اون وجه، با اون بیان صحبت کنیم، انرژی ما کمک میکنه که شخص به خودآگاهی والاتری وارد بشه.

"آره،" این جواب داد، "اما این تاثیر افزایش پیدا میکنه اگر شخص بدونه که چطور حوزه‌ی دعایی خودش رو اونطور که در افسانه‌ها گفته شده بسط بده. ما بایست انتظار داشته باشیم که انرژی دعایی ما در مقابلمون به بیرون بره و در یک فاصله‌ای ارتعاشات دیگران رو افزایش بده، حتی قبل از اینکه اونقدر نزدیک شده باشیم تا چهره‌شون رو ببینیم.

بهش با حالتی از پرسش نگاه کردم.

"اینطوری نگاه کن: اگر تو واقعاً اولین بسط رو تمرین کردی، انرژی به سمت تو میاد و تو دنیا رو همونطور که هست می‌بینی - رنگهای غنی، مرتعش، زیبا، مثل یک جنگل جادویی یا یک صحرای خوش آب و رنگ. حالا برای تمرین بسط سوم، تو بایست آگاهانه مجسم کنی که انرژی تو به حوزه‌ی هر کسی در اطراف تو جریان پیدا میکنه و ارتعاش اون رو بالا میکشه، که در نتیجه اونها هم دنیا رو همونطور که هست می‌بینن. وقتی این اتفاق میافته. وقتی این اتفاق میافته اونها هم می‌تونن درنگ کنن و همزمانی رو درک کنن. وقتی در این حالت حوزه‌مون رو برقرار کردیم، این راحت تر خواهد بود که تجلی والاتری رو در چهره‌ی دیگران مشاهده و دریافت کنیم."

اون مکث کرد و به من نگاه کرد، انگار که به چیز دیگری فکر می‌کرد.

"همچنین، به خاطر داشته باش،" ادامه داد، "که حفره‌هایی هست که بایست در زمان بالابردن یک نفر از اون اجتناب کنی. هر چهره‌ی الگویی از آینده‌ست، مثل یه ... آ... لکه‌ی جوهر، و تو بسیاری از چیزها رو در اون می‌تونی ببینی. تو می‌تونی خشم پدر بد دهننت رو ببینی، سردی مادر بی‌توجه، یا صورت شخصی که تو رو تهدید کرده. این بازتابی از گذشته‌توست، یک ادراک که در شرایط سخت و بحرانی رنگی به خواستی که تو از رفتار دیگران داری میزنه. وقتی تو شخصی رو می‌بینی که حتی مقدار کمی شباهت به کسی که کار خطایی در مورد تو انجام داده داره، تمایل آشنایی به قبول کردن این مسئله‌ست که اون شخص هم همونطور خواهد بود.

"این مشکل خیلی مهمه که فهمیده و به دقت مشاهده بشه. همه‌ی ما بایست از خواست و انتظاری که توسط تجربیات گذشته به ما دیکته میشه عبور کنیم. می‌فهمی؟"

با سر تاییدش کردم، و با نگرانی منتظر بودم که ادامه بده.

"حالا دوباره به این فکر کن که چه اتفاقی در هتل کاتماندو برات افتاد. ما بایست به اون دقیق‌تر نگاه کنیم. اینطور نگفتی که اون مرد در کنار استخر وقتی نشست حال و هوای همه رو عوض کرد؟"

دوباره با سر تاییدش کردم، به گذشته فکر می‌کردم. این دقیقاً درست بود. اون مرد به نظر می‌رسید که حس و حال جدیدی رو به استخر آورده بود حتی قبل از اینکه یک کلمه صحبت کنه.

"به این خاطر اتفاق افتاد که انرژی‌ش طوری تنظیم شده بود که به داخل حوزه‌ی انرژی دیگران بره و اونها رو در جهت مثبت تقویت کنه. به این فکر کن که دقیقاً چطور حسش کردی."

برای یک لحظه به جای دیگری نگاه کردم، سعی می‌کردم اون اتفاقی رو که افتاده بود باز سازی کنم. بالاخره گفتم، "همه توی این فضا به نظر می‌رسیدن که از موقعیت خشم و نارضایتی به وضعیت ذهنی می‌رفتن که به نظر بازتر و آگاهانه‌تر بود. سخته که تشریح کنم."

"انرژی اون تو رو باز کرد تا چیزی جدید رو تجربه کنی،" این ادامه داد، "جای اینکه در بیم و ناامیدی گیر کنی یا هر حس دیگری که در اون لحظه داری."

این برای لحظه کوتاهی چیزی نگفت، و به دقت به من نگاه کرد.

"البته،" ادامه داد، "می‌تونست از راه دیگه‌ای بره. اگر اون مرد در انرژی‌ش به اندازه‌ی کافی قوی نمی‌بود و به اون استخر وارد میشد، ممکن بود توسط اکثر اونها که انرژی کمتری دارن له بشه و به سطح انرژی شما پایین بیاد. این اتفاقی بود که برای تو زمانی که اون هلندی جوان رو دیدی افتاد. اون وحشت زده بود و ترس او بر روی تو تاثیر گذاشته بود. تو اجازه دادی که وضعیتش بر تو غلبه کنه."

"می‌بینی، اون بیرون، حوزه‌ی انرژی همه ما باهم قاطی میشه، و اونیه که قوی‌تره غالب میشه. این کارکردی ناآگاهانه‌ست که شخصیت دنیای بشری رو می‌سازه. وضعیت انرژی ما، خواست غالب ما، بدون توجه به اینکه چه هست، میره بیرون و بر حس حال و رفتار دیگران تاثیر می‌گذاره. سطح آگاهی در میان انسان‌ها، و همه خواستی که به همراهش دارن، مسری‌ست."

"این حقیقت می‌تونه سر بزرگ رفتار اجتماعی مردم رو تشریح کنه، که چرا انسانهای نجیب، تحت تاثیر اندک کسانی که در ترس و خشم زیادی هستن قرار می‌گیرن، و در مجازات‌های بدون محاکمه، آشوب و یا رفتارهای بیزار کننده‌ی دیگه گرفتار میشن. این توضیح میده که چرا هیپنوتیزم کار میکنه و چرا فیلم‌ها و تلویزیون چنین قدرت زیادی روی ذهن‌های ضعیف دارن. حوزه‌ی انرژی هر کسی بر روی زمین با دیگران مخلوط میشه، و همه هنجارها و پیوستگی گروه‌ها و تفکرات ملی و خصومت‌های قومی که بیرون می‌بینیم رو می‌سازه."

این لبخند زد. "فرهنگ مسریه. فقط برو به یک سرزمین خارجی و ببین که چطور مردم در حس و حال و زاویه دیدشون نه فقط متفاوت فکر میکنن بلکه متفاوت هم احساس میکنن."

"این واقعیتی است که ما بایست بفهمیم و در اون استاد بشیم. ما باید آگاهانه بخاطر داشته باشیم که از بسط سوم استفاده کنیم. وقتی ما به انسان‌هایی مربوط هستیم و متوجه میشیم که در حس و حال آنها مشغول به صحبتیم، و خواست اونها بر ما غلبه کرده، ما بایست عقب بشینیم و دوباره خودمون رو پر کنیم و خیلی آگاهانه لبریز بشیم تا حس و حال اونها بالا بره. اگر تو فقط می‌تونستی اینکار رو با مرد جوون آلمانی بکنی، ممکن بود در مورد ویل اطلاعاتی میگرفتی."

من تحت تاثیر قرار گرفتم. بنظر می‌رسید که ین در این موضوع به کمال رسیده.

"ین،" گفتم. "تو دانشمندی."

لبخندش محو شد.

جواب داد، "تفاوتی هست بین دونستن اینکه همه‌ی اینها چطور کار میکنه و توانایی انجامشون."

سطحی بالاتر - فصل پنجم : سرایت آگاهی

بایست چند ساعتی خوابیده باشم، چرا که وقتی بیدار شدم خورشید بیرون آمده بود و جیب هم در کنار محوطه‌ای صاف در بالای جاده پارک شده بود. خودم رو کشیدم و رها کردم روی صندلی. برای دقایقی به چندین تپه‌ی سنگی در بزرگراه خاکی زیر پامون نگاه کردم. یک کولی که یک اسب و واگن کوچکی رو هدایت می‌کرد، عبور میکرد، و غیر از اون جاده خالی بود. آسمان مثل کریستال صاف و شفاف بود، و از جایی پشت سرما می‌تونستم صدای یک پرندۀ رو بشنوم. یک نفس کشیدم. بعضی از تنش‌های دیروز در من آرام شده بودن.

ین به آرامی شروع به تکون خوردن کرد و سپس بلند شد، با یک لبخند به من نگاهی انداخت. بیرون از جیب رفت و خودش رو کشید، و بعد یک گاز پیکنیک از پشت آورد و یک ظرف آب برای جو پرک و چای روش گذاشت. من بهش ملحق شدم و دوباره به دنبالش یکسری تمرینات سخت تای چی انجام دادم.

از پشت سر صدای یک ماشین رو شنیدم که به سرعت به پایین جاده می‌آمد. ما پشت یک صخره مخفی شدیم همونطور که لندکروز به سرعت می‌گذشت، جفتمون همزمان شناختیم اون ماشین رو.

"این همون هلندی کم سن و ساله،" ین گفت، به سمت جیب می‌دوید. در حالی که ین برمی‌گشت گاز پکنیکی رو گرفتم پرت کردم پشت ماشین و پریدم داخل ماشین.

"شانس این رو داریم که با اون سرعتی که داره بهش برسیم،" ین در حالی که در تعقیبش بودیم گفت.

ما از روی یک تپه‌ی کوچک گذشتیم و به سمت یک دره‌ی باریک پایین رفتیم، بالاخره یک اثری از اون ماشین چند صد یارد جلوتر از ما ظاهر شد.

"ما بایست با استفاده از حوزه‌ی دعایی مون به اون برسیم،" ین گفت.

یک نفس عمیق کشیدم، و تصور کردم که انرژی به خارج جریان پیدا میکنه از توی جاده به سمت لندکروز بالا میره و روی اون مرد جوان اثر می‌گذاره. تصور کردم که اون سرعتش رو کم میکنه و می‌ایسته.

همینطور که این تصویر رو می‌فرستادم، در واقع ماشین سرعتش رو افزایش داد، و از ما دورتر شد. من گیج شده بودم.

"چیکار داری می کنی؟" "ین داد زد و به من نگاه کرد.

"دارم از حوزه ام استفاده میکنم تا اون رو متوقف کنم."

"اینطوری از انرژی استفاده نکن،" "ین سریع گفت. "این تاثیر معکوس داره."

بدون هیچ فکری نگاهش می کردم.

"تو چیکار می کنی،" "ین پرسید، "وقتی یک نفر سعی میکنه که تو رو کنترل کنه تا کاری رو انجام بدی؟"

"باهاش مقاومت میکنم،" گفتم.

"درسته،" "ین ادامه داد. "در یک بعد ناآگاهانه هلندیه می تونه احساس کنه که تو داری سعی میکنی بهش بگی چه بکنه. اون احساس کنترل شدن میکنه، و این به اون حس می ده که هر چیزی که پشت سر اون هست تا حدی خوب نیست، که ترس بیشتری تولید خواهد کرد و عزمش رو برای فرار بیشتر خواهد کرد.

"تمام کاری که ما می تونیم بکنیم تصور اینه که انرژی ما به او خواهد رسید و مقدار ارتعاشات اون رو افزایش خواهد داد. این به اون اجازه خواهد داد که بیشتر و کاملاً بر ترسش غلبه کنه و شهود بالاتری از خودش در دسترس داشته باشه، که انشالله اون رو سوق خواهد داد تا از ما کمتر بترسه و احتمالاً ریسک کنه و یه گفتگو با ما داشته باشه. این همه ی کاریه که می تونیم با حوزه ی انرژیمون بکنیم. هر کاری به غیر از این فرضیه ست که ما بهترین مسیر زندگی اون رو میدونیم، اما فقط اونه که میدونه. ممکنه شهود بالاتر اون - زمانی که بهش انرژی کافی برسونیم - این باشه که ما رو رها کنه و از کشور خارج بشه. ما باید پذیرای این باشیم. تمام کاری که می تونیم بکنیم کمک کردن به اونه تا با بالاترین انرژی ممکن تصمیمش رو بگیره."

ما یک پیچ جاده رو دور زدیم، و لندکروز قابل دیدن نبود. ین سرعت رو کم کرد. سمت راست یک جاده ی کوچکتر بود که به نظر می رسید از چشم دور مونده بود.

"از این طرف!" "ین گفتم، و اشاره کردم.

صد یارد جلوتر، در پایین یک تپه ی کوچک، محل وسیع ولی کم عمق انشعاب رودخونه بود. در وسطش ماشین اون آلمانی بود، به موتور گاز میداد، چرخاش می چرخید، و گل ولای رو این ور اون ور پخش می کرد، اما جایی نمی رفت. گیر کرده بود.

مرد جوان برگشت و نگاهی سریعی به سمت ما کرد و در رو باز کرد، برای دویدن آماده میشد. اما وقتی من رو شناخت، موتور رو خاموش کرد و بیرون آمد توی آبی که تا سر زانوش می رسید.

در حالی که جیب رو می گذاشتیم کنار جاده، یین به دقت به من نگاه کرد، و از روی احساسش می تونم بگم که داشت یادآوری می کرد که از انرژی استفاده کنم. با سر تاییدش کردم.

"ما می تونیم بهت کمک کنیم،" به مرد جوان گفتم.

چشمهایش برای لحظه ای مشکوک بنظر می رسید، اما به آرامی گرم شد. وقتی من و یین بیرون آمدیم و گلگیر لندکروز رو هل دادیم و اون ماشین رو روشن کرده بود برای لحظه ای چرخهایش بکس و باد کرد و مقدار گل و لای به شلوارم پاشید، بعد از چاله بالا آمد و به اون طرف رودخونه رفت. ما توی جیبمون به دنبالش رفتیم. اون مرد جوان برای لحظه ای به ما نگاه کرد، به نظر می رسید که داره تصمیم می گیره که بره، اما پیاده شد و به سمت ما آمد. در حالیکه به ما نزدیک می شد، ما خودمون رو معرفی کردیم. اون اسمش رو به ما گفت، جاکوب.

در حالیکه صحبت می کردیم، من شروع به این کردم که خردمندانه ترین حالت چهره اش رو پیدا کنم.

جاکوب سرش رو تکون میداد، هنوز وحشت زده بود، چندین دقیقه طول کشید تا فهمید که ما کی هستیم و از ما برای اطلاعات بیشتری از دوستان گمشده اش استنطاق میکرد.

"نمی دونم چرا به تبت امدم،" بالاخره گفت. "من همیشه فکر می کردم که خیلی خطرناک خواهد بود. اما دوستانم می خواستن که با اونها برم. هیچ نظری ندارم که چرا موافقت کردم. وای خدای من، سربازای چینی همه جا هستن. چطور می دونستن که ما قراره اینجا باشیم؟"

"آیا از کسی که نمی شناختی آدرسی پرسیدی؟" یین پرسید.

سخت به ما نگاه کرد. "آره، فکر می کنی به سربازها گفته باشن؟"

یین با سر تایید کرد، جاکوب بیشتر وحشت زده به نظر می رسید، به همه ی جهات با نگرانی نگاه می کرد.

"جاکوب،" من پرسیدم، "من باید بدونم که آیا تو ویلسون جیمز رو ملاقات کردی؟"

به نظر می‌رسید که جاکوب هنوز نمی‌تونه تمرکز کنه. "چطور بدونیم که چینی‌ها پشت سرما نیستن؟"

سعی کردم که نگاهش رو به خودم جلب کنم، و بالاخره طوری چیدمان کردم که به من نگاه کنه. "جاکوب، این مهمه. بخاطر میاری که ویل رو دیده باشی؟ چهره‌اش مثل پرویی‌هاست، اما با لهجه‌ی آمریکایی صحبت میکنه."

جاکوب هنوز گیج بنظر می‌رسی. "چرا این مهمه؟ ما باید راهی رو برای خروج از اینجا پیدا کنیم."

در حالیکه ما گوش می‌کردیم، جاکوب چندتا پیشنهاد داد در مورد اینکه کجا می‌تونیم کمپ بزیم تا چینی‌ها این منطقه رو ترک کنن، یا بهتر از اون، چطور می‌تونیم از هیمالیا به سمت هند فرار کنیم.

من به این تصور که انرژیم به سمت اون میره ادامه دادم و برای اینکه روی صورتش تمرکز کنم، به دنبال حالتی از آرامش و خرد در اجزای صورتش می‌گشتم، بخصوص در چشمانش. بالاخره اون به من نگاه کرد.

"چرا می‌خوای این مرد رو پیدا کنی؟" اون پرسید.

"ما باور داریم که اون به کمک ما احتیاج داره. اون کسیه که ازم خواست پیام تبت."

برای لحظه‌ای به من نگاه کرد، ظاهراً سعی میکرد که تمرکز کنه.

"بله"، بالاخره گفت. "من با دوستت ملاقات داشتم. اون در لابی هتلی در لاس‌آس بود. ما روبروی همدیگر نشستیم و در مورد اِشغال چینی‌ها صحبت کردیم. برای مدت زمانی طولانی، از دست چینی‌ها خیلی خشمگین هستم، و حدس می‌زنم که دلیل اینکه اینجا امدم اینه که می‌خواستم کاری بکنم، هر کاری. ویل به من گفت که من رو سه بار در اون روز در مکان‌های مختلف هتل دیده، و این معنی داره. من نمی‌دونستم که در مورد چی صحبت می‌کنه."

"اشاره به جایی به اسم شامبالا کرد؟" پرسیدم.

بنظر برایش جالب امد. "نه دقیقاً. او اشاره به چیزی در گذار کرد، چیزی در مورد تبت، که آزاد نخواهد شد مگر اینکه شامبالا درک بشه. چیزی شبیه به این."

"آیا به دروازه اشاره کرد؟"

"فکر نمی‌کنم. خیلی از گفتگومون رو به خاطر نمی‌ارم. واقعاً کوتاه بود."

"در مورد مقصدش چی؟" "این پرسید. "اشاره کرد که کجا داره میره؟"

جاکوب به جای دیگری نگاه کرد، فکر می‌کرد، و بعد گفت، "فکر می‌کنم به مکانی به نام دورمر اشاره کرد، - فکر می‌کنم این بود - و یه چیز دیگه‌ای در مورد خرابه‌های یک صومعه‌ی قدیمی در اونجا می‌گفت."

من به این نگاه کردم.

"من اونجا رو می‌شناسم،" اون گفت. "در مسافت دوری در شمال غربی قرار داره، چهار یا پنج روز راهه. صعب العبور و سرده."

فکر پیش رفتن به این اندازه در این طبیعت وحشی تبت انرژی من رو خراب کرد.

"تمایل داری با ما بیای؟" "این از جاکوب پرسید."

"اوه نه،" اون گفت. "من بایست از اینجا خارج بشم."

"مطمئنی؟" "این اصرار کرد. "به نظر میرسه چینی‌ها حالا خیلی به جنب و جوش افتادن."

"نمی‌تونم،" جاکوب گفت. و به جای دیگری نگاه کرد. "من تنها کسی هستم که باقی موندم تا با دولتتم تماس برقرار کنم و به دنبال دوستانم بگردم، اگر بتونم راهی پیدا کنم تا کمک بگیرم."

این یک چیزی تو یک تیکه کاغذ نوشت به دست جاکوب داد.

"یه تلفن پیدا کن و این شماره رو بگیر،" یین گفت. "اسم من رو بیار و بهشون شماره ای برای تماس بده. وقتی اونها وضعیت رو بررسی کردن، باهات تماس می گیرن و بهت میگن که چه بکنی." یین ادامه داد و به جاکوب بهترین راه برای برگشت به ساگا رو گفت، ما اون رو تا لندکروزش همراهی کردیم.

وقتی سوار ماشین می شد، گفت، "موفق باشید امیدوارم که دوستتون رو پیدا کنید".

من سرتکون دادم.

"اگه تونستید،" اون اضافه کرد، "ممکنه نشون دهنده ی این باشه که چرا به تبت امدم، ها؟ پس تونستم کمکی بکنم".

اون برگشت و ماشین رو روشن کرد، بار دیگر به ما نگاه کرد، و حرکت کرد. یین و من به عجله به سمت ماشینمون برگشتیم، و همینطور که به جاده اصلی بر می گشتیم، متوجه شدم که داره لبخند میزنه.

"فکر میکنی حالا سومین بسط رو فهمیده باشی؟" اون پرسید. "به همه چیزهایی که لازم بوده فکر کن".

برای یک لحظه نگاهش کردم، به سئوالش بدقت فکر می کردم. به نظر می رسید، کلید ورود به این بسط، ایده ای ست که ما می تونیم حوزه ی همدیگه رو ارتقاء بدیم، مردم رو به مرتبه ی بالاتری از آگاهی سوق بدیم که اونها بتونن بر روی شهود هدایت کننده ی خودشون اتکاء کنن. چیزی که این ایده رو برای من گسترش میداد، پشت همه ی چیزی بود که من در پرو شنیده بودم، که مفهومی وجود داره که حوزه ی دعایی ما در پیش روی ما به بیرون جریان پیدا میکنه، و این چیزی ست که ما می تونیم برقرار کنیم تا همه رو به سطح بالاتری سوق بده - حتی باوجود اینکه با اونها مستقیم صحبت نکنیم یا حتی چهره اشون رو نبینیم. ما با تصور اینکه این اتفاق کاملاً میافته - با انتظار و خواستمون - می تونیم انجامش بدیم.

البته، کسی که کاملاً هیچ کنترلی از این انرژی نداره، اون رو به هدر میده، همونطور که سعی داشتم تا جاکوب رو وادار کنم تا وسیله اش رو نگه داره. همه اینها رو به یین توضیح دادم.

"چیزی که فهمیدی جنبه ی مسری ذهن انسانی بود،" یین توضیح میداد. "از این منظر، ما تمام ذهن هامون رو به اشتراک میگذاریم. قطعاً ما بر روی خودمون کنترل داریم و خودمون رو می تونیم عقب بکشیم، خودمون رو جدا کنیم، مستقل فکر کنیم. اما همونطور که قبلاً گفتم، نمای غالب جهانی بشر همیشه یک حوزه ی عظیم از اعتقاد و خواسته. کلید حرکت به جلوی بشریت، داشتن افراد کفایست که بتونن پرتوی خواست بالاتری از عشق رو به حوزه ی انسانها ساطع کنن. این اثر باعث میشه که ما بتونیم حتی سطح بالاتری از انرژی رو بسازیم، و با بزرگترین توانایی های بالقوه مون همدیگر رو الهام ببخشیم".

این برای لحظه‌ای آرام بنظر می‌رسید و به من لبخند زد.

گفت، "فرهنگ و تمدن شامبالا،" حول چنین حوزه‌ای ساخته شده".

نمی‌تونستم بهش لبخند زنم. این سفر حسی پیدا کرده بود که هنوز برام قابل سامان دهی نبود.

انفصال - فصل پنجم : سرایت آگاهی

دو روز بعد به خوبی گذشت، هیچ نشونه‌ای از نظامی‌های چینی نبود. هنوز در مسیر جنوبی که به سمت شمال غربی میرفت بودیم، ما از یک رود دیگه نزدیک به بلندی‌های مین لا (1) عبور کردیم، و یک کوه با ارتفاعی بلند رو پشت سر گذاشتیم. منظره‌ای تماشایی در جلوی چشمان ما بود، قله‌های کوه‌های یخ زده در دو طرف جاده بودن. ما اولین شب رو در خرقو (2) در یک خونه‌ی کنار جاده بدون نام و نشون که یه در موردش می‌دونست گذروندیم و روز بعد به سمت مناسارور (3) حرکت کردیم.

وقتی به نزدیکی دریاچه رسیدیم، یه گفت، دوباره اینجا باید خیلی مراقب باشیم. این دریاچه و کوه‌های کیلاش پیش روی ما یک مقصد کلیدی برای مردم تمامی این نواحیه: هند، نپال، چین و همینطور تبت. اینجا مکان مقدسیه‌ست که مشابهی نداره. اینجا خیلی زائر و به همون اندازه ایست بازرسی داره".

چندین مایل جلوتر یه وارد یک جاده‌ی قدیمی شد و ما راهمون رو با دور زدن یک ایست بازرسی ادامه دادیم، که دریاچه جلوی چشممون ظاهر شد. من به یه نگاه کردم که لبخند میزد. منظره بی نهایت زیبا بود: یک مروراید عظیم فیروزه‌ای رنگ، در مقابل یک زمین سنگی به رنگ قهوه‌ای زیتونی، که همگی در پس زمینه و قابی از کوه‌های پوشیده از یخ جا گرفته بودن. یکی از کوه‌هایی که یه نشون داد کیلاش بود.

در حالی که از دریاچه می‌گذشتیم، می‌تونستیم تعداد بیشماری از گروه‌های زائرین رو ببینیم که کنار ستون‌های بلندی ایستاده بودن و با طناب پرچی به این ستون‌ها وصل شده بود.

"اونها چه هستن؟" پرسیدم.

"پرچم نیایش کنندگان"، یه پاسخ داد. "قرار دادن پرچم و سمبلیک کردن دعا کنندگان سنتی‌ست که برای قرن‌ها در تبت رواج دارد. پرچم‌های زائرین اینجا میمونه تا در باد موج بخورن، و این معنی رو به نیایش کنندگان می‌رسونه که ارتباط مداومشون رو با خدا نگه خواهند داشت. البته پرچم‌های نیایشی به مردم هم تقدیم میشه".

"این پرچم‌ها چه نیایشی در خودشون دارن؟"

"نیایش برای عشق تا در تمامی انسانها قدرت بیشتری پیدا کنه و بر نیروهای مخالف چیره بشه".

من ساکت بودم.

"کنایه داره، اینطور نیست؟" بین اضافه کرد. "فرهنگ و تمدن تبت کاملاً وقف امور روحانی زندگی شده. ما بدون بحثی از هر جای دیگری مذهبی‌تریم. و ما توسط خدا ناباورترین حکومت رو روی زمین - چین - مورد حمله قرار گرفتیم. این یک تقابل عالی‌ست برای تمام دنیا که ببینن. یکی از این دورنماها روزی غالب خواهد شد.

بدون اینکه حرف بیشتری بزنیم، از میان شهر کوچک دیگری عبور کردیم و سپس به سمت دارچن(4)، نزدیکترین شهر به کوه‌های کیلاش حرکت کردیم، که بین سراغ دو تا مکانیکی که می‌شناخت رفت تا هر گونه مشکل احتمالی در ماشین رو چک کنن. ما با بقیه‌ی کسانی که اونجا بودن و تا جایی که می‌شد و شکی ایجاد نمی‌کرد نزدیک کوه چادر زدیم. نمی‌تونستم چشمم رو از قله‌های یخی بردارم.

"از اینجا، کیلاش مثل یک هرم بنظر میرسه،" من گفتم.

بین با سر من رو تایید کرد. "این چی به تو میگه؟ که قدرتی داره".

وقتی خورشید به زیر خط افق می‌رفت، منظره‌ی شگفت‌انگیزی رو دیدیم. شعاع بی‌نظیر نور خورشید که غرب آسمون رو با لایه لایه‌هایی از ابرهای صورتی‌رنگ پر کرده بود، و همزمان خورشیدی که از خط افق رد شده بود هنوز به کوه کیلاش می‌تابید، و برآمدگی‌های برفی‌اش رو به منظره‌ی خیره‌کننده‌ای از رنگ‌های زرد و نارنجی تبدیل کرده بود.

"در طول تاریخ،" بین گفت، "امپراطورهای بزرگی هزاران مایل را سوار بر اسب یا تخت روان برای مشاهده‌ی این نما طی میکردن. اینگونه تصور می‌شد که اولین شعاع‌های نور صبح و آخرین اونها در غروب اثرات بزرگی در جوان کردن انسان و قدرت الهام بخشی دارن.

با سر تاییدش کردم، و قادر نبودم نگاهم رو از نور جادویی در اطراف بردارم. احساس جوانی و همچنین آرامش میکردم. در مقابل ما، در جهت کیلاش، دشتی صاف و تپه‌های کم ارتفاع کنار کوه که غرق در لایه‌های گوناگونی از سایه‌ها و انعکاس‌های قهوه‌ای رنگ بودن، تقابل عجیب و ترسناکی از نور خورشید در بالادست - که بنظر می‌رسید از درون می‌درخشه - رو ایجاد میکردن. منظره سورئالیستی بود، و برای اولین بار بود که متوجه شدم تبتی‌ها چقدر معنوی هستن. نور این سر زمین به تنهایی به صورت مقاومت‌ناپذیری اونها رو به آگاهی بیشتری هدایت میکنه.

صبح زود روز بعد، دوباره در مسیرمون بودیم، و در مدت پنج ساعت به حومه‌ی آلی(5) رسیدیم. آسمون از ابرها پوشیده بود و دما به سرعت افت می‌کرد. بین تو چند مسیر تا حد ممکن نزدیک پیچید تا از مرکز شهر عبور نکنه.

"امروزه اینجا یکی از مراکز اصلی چینی‌هاست،" بین گفت، "با بارها و کلوب‌هایی که محلی برای عیاشی سربازها شده. باید بدون اینکه کسی متوجه ما بشه از اینجا عبور کنیم".

وقتی ما دوباره وارد یک جاده‌ی درست و حسابی شدیم، در شمال شهر بودیم. در یک لحظه نمای یک ساختمان اداری جدید به چشم اومد که کامیون‌های جدیدتری بیرونش پارک بودن. هیچکسی اونجا نبود.

ین هم همون لحظه این رو دید و از جاده‌ی اصلی خارج شد و به یک جاده‌ی قدیمی رفت و ایستاد.

"این یک تاسیسات تازه‌ی چینی‌هاست،" اون گفت. "نمی‌دونستم که اینجا هست. نگاه کن و مواظب باش که کسی رد شدن ما رو می‌بینه."

در اون لحظه بادی وزید و به شدت برف باریدن گرفت، که کمک می‌کرد هویت ما پوشیده بمونه. در حالی که به مسیرمون ادامه می‌دادیم، خیلی دقیق به اون زمین نگاه کردم، اکثر پنجره‌ها بسته بود.

"اونجا چجور جایه؟" پرسیدم.

"فکر می‌کنم، یک ایستگاه اکتشاف نفت. اما کی می‌دونه دقیقاً چیه؟"

"این هوا چشه؟"

"بنظر میرسه که یک طوفان داره میاد. این می‌تونه به ما کمک کنه."

"تو فکر میکنی اونها تا اینجا هم بدنبال ما باشن، اینطور نیست؟" من پرسیدم.

با ناراحتی زیادی که تبدیل به خشم زیادی شد به من نگاه کرد.

"اینجا شهری که پدر من کشته شده،" اون گفت.

سرم رو با ناراحتی تکون دادم. "وحشتناکه باید دوباره اون رو ببینی."

"این اتفاق برای هزارن تبتی افتاده،" اون اضافه کرد، و به جلو خیره شده بود.

می تونستم نفرتش رو احساس کنم.

سرش رو نکون داد. "این مهمه که بهش فکر نکنیم. ما باید از این نوع تصاویر اجتناب کنیم. مخصوصاً تو. همونطور که قبلاً بهت گفتم، من قادر به کنترل خشمم نیستم. تو باید با این مشکل بهتر از من برخورد کنی، که نیاز شد به تنهایی به مسیرت ادامه بدی."

"چی؟"

"دقیق به من گوش بده،" اون گفت. "تو باید درست درک کنی که کجا ایستادی. تو سه تا بسط اول رو یادگرفتی. تو بایست بطور مداوم انرژی رو افزایش بدی و یک حوزه ی قوی ایجاد کنی، اما مثل من، هنوز تو خشم و ترس میافتی. چیزهای دیگری هم هست که می تونم در مورد لنگر کردن انرژی خروجی ات بهت بگم."

"منظورت از لنگر چیه؟" پرسیدم.

"تو باید جریان انرژی رو پایدار کنی، که بنابراین بدون توجه به هر شرایطی که درون اون باشی از تو با قدرت به بیرون ساطع میشه. وقتی اینکار رو کردی، تمام این سه بسطی که آموختی تبدیل به یک ساختار فکری ثابت و شیوه ی زندگی میشه."

"این بسط چهارمه؟" پرسیدم.

"این شروعی از چهارمه. چیزی که من میگم آخرین اطلاعاتی که ما از بسطها داریم. تمام این بسط چهارم برای کسانی که در شامبالا هستن روشنه.

"بصورت ایده آل این بسطها باید باهم به این شکل کار کنن: انرژی دعایی تو باید از ارتباط با الوهیت بیاد و به بیرون و در مقابل تو جریان پیدا کنه، همزمانی هایی رو که انتظار داری به جلو بیاندازه و هر کسی رو چه زن یا مرد به سطح بالاتری بیره. در این صورت اون سیر تکاملی اسرارآمیز زندگی ما و آگاهی ما از تکمیل هدف شخصی زندگیمون بر روی این سیاره رو بیشترین میکنه.

"متأسفانه ما به دست انداز توی جاده برخوردیم، درگیری که برای ما سطحی از ترس میاره، همونطور که در این مورد بحث کردیم، و برای ما شک میاره و در نتیجه حوزه ی ما رو نابود میکنه. بدتر از اون، این ترس می تونه برای ما تصویر منفی، خواست بدی بیاره، که میتونه به ساخته شدن اون

چیزی که ما در زندگی از اون می‌ترسیم کمک کنه. چیزی که باید یاد بگیریم روشی برای لنگر کردن انرژی بالاییه که داری، در نتیجه می‌تونی در وضعیت جریان مثبت بیشتر ماندگار باشی.

"مشکل ترس اینه که،" این ادامه داد، "می‌تونه خیلی مبهم و دزدانه به سرعت در ما بشینه. ببین، تصاویر ترسناک همیشه در مورد بعضی از پیشامدهاست که ما نمی‌خواهیم. ما از شکست می‌ترسیم، از اینکه خودمون یا فامیلمون رو شرمند کنیم، آزادی مون یا کسی که عاشقشیم، یا زندگیمون رو از دست بدیم. قسمت سخت ماجرا وقتی که ما شروع به احساس کردن این ترس می‌کنیم، این اغلب تبدیل به خشم میشه، و ما این خشم رو در جهت آماده سازی نیروهامون برای جنگی متقابل با هرکسی که احساس این تهدید رو ازش می‌کنیم، بکار می‌بریم.

"چه ما احساس خشم بکنیم یا ترس، ما بایست متوجه بشیم که این عواطف از یک منبع سرچشمه می‌گیرن: اون بخش‌هایی از زندگی ما که می‌خواهیم نگهشون داریم.

"افسانه‌ها میگن زمانی ترس و خشم حضور پیدا میکنن که ما شروع به نگرانی از دست دادن چیزی رو بکنیم، راه اجتناب از این عواطف جدا شدن از همه عواقب و نتیجه‌هاست."

ما دیگه در شمال شهر بودیم و برف حتی سنگین تر هم شده بود. این تلاش می‌کرد که جاده رو ببینه و فقط زمانی که با من صحبت می‌کرد به سرعت نگاهی به من می‌انداخت.

"برای مثال مورد ما رو در نظر بگیر،" اون گفت. "ما به دنبال ویل و دروازه‌ی ورود به شامبالا هستیم. این افسانه‌ها میگن در لحظه‌ای که ما حوزه‌مون رو بر خواست یک شهود و رویدادی که ما رو راهنمایی کنه تنظیم میکنیم، ما باید کلاً از هر نوع اتفاق مشخصی جدا بشیم. این منظوری بود که در مورد خیلی چسبیدن به اینکه جاکوب میره یا میایسته داشتم. اهمیت دل نبستن پیام بزرگ بوداست و هدیه‌ایست به بشریت که توسط همه‌ی ادیان شرقی فراهم شده.

من با مفهوم قضیه آشنا بودیم، اما در اون لحظه من با درک اهمیتش مشکل داشتم.

"ین،" با لحنی مخالف گفتم، "چطور می‌تونیم کاملاً جدا بشیم؟" این ایده مثل تئوری برج عاج (6) میمونه. مسئله‌ی مرگ و زندگیه که ما به ویل کمک کنیم. چطور می‌تونیم به این اهمیت ندیم؟"

ین ماشین رو در کنار جاده متوقف کرد. دیدمون نزدیک به صفر رسیده بود.

"من نگفتم که اهمیت ندیم. من میگم به هر نوع پیامد مشخصی نچسبیم. چیزی که ما در زندگی بدست میاریم همیشه تفاوت اندکی با این چیزی که می‌خوایم داره. جدا شدن، توجه به این نکته ست که همیشه هدف بالاتری در هر رویداد و پیامدی قابل دستیابی ست، ما همیشه می‌تونیم مسیر خوشبینانه‌ای رو پیدا کنیم، معانی مثبت، که بر روی اونها ادامه بدیم.

به تابید حرفهای سرم رو تکون دادم. این مفهومی بود که از پرو می‌دونستم.

"متوجه‌ام،" من گفتم، "ارزش عمومی نگاه کردن به هر چیزی به اینصورت رو میدونم، اما آیا این دورنما محدودیت‌های خاص خودش رو نداره؟
اگه ما کشته یا شکنجه بشیم چی؟ این سخنه که از این مطلب جدا بشی یا مسیر خوشبینانه‌ای رو ببینی."

ین سخت به من زل زده بود. "اما چی میشه اگر شکنجه شدن ما همیشه نتیجه‌ای باشه که به اندازه‌ی کافی از رویدادهایی که ما رو به این مسیر بحرانی می‌رسونه جدا نشده باشیم؟ افسانه‌های ما میگن که اگر ما دل نبستن رو یاد بگیریم، انرژی ما می‌تونه به اندازه‌ی کافی بالا بمونه تا جلوگیری کنه از همه‌ی این رخدادهای بی‌نهایت منفی گاه و بیگاه. اگر ما بتونیم قوی بمونیم، همیشه انتظاری مثبت داشته باشیم، هر پیامدی که پیش بیاد چه دقیقاً خواسته‌ی ما باشه، چه نباشه، معجزه‌ای شروع به رخ دادن میکنه."

نمی‌تونستم این رو باور کنم. "تو داری میگی هر اتفاق بدی که برای ما میافته، به این دلیله که ما فرصتهایی همزمانی گونه رو برای اجتناب از اون از دست میدیم؟"

با لبخند به من نگاه میکرد. "بله، این دقیقاً همون چیزی ست که میگم."

"اما این تاسف باره. این باعث سرزنش نمیشه، ممم، مثلاً به کسی که در وضعیت نهایی پیشرفت یک بیماریه، که اینطور فکر کنه این بیماری تقصیر خودشه چراکه فرصت‌های درمان بیماری رو از دست داده؟"

"نه، تاسفی وجود نداره. همگی ما بهترین کاری که می‌تونستیم کردیم. اما چیزی که من به تو میگم حقیقتی ست که بایست بپذیریم اگر ما آماده‌ایم به بالاترین سطح انرژی دعایی مون برسیم. ما باید حوزه مون رو تا جایی که ممکنه قوی نگه داریم، و برای اینکار همیشه بایست با ایمانی قوی باور داشته باشیم، که ما در اون شرایط در امان خواهیم ماند.

"در زمان‌هایی ما چیزی رو از دست خواهیم داد،" اون ادامه داد. "دانش بشری ناقصه، و ما ممکنه بمیریم یا شکنجه بشیم بخاطر کمبود اطلاعات. اما حقیقت همینه: اگر ما تمام دانشی رو که بشریت دست آخر خواهد داشت داشتیم، همیشه برای خروج از شرایط خطرناک راهنمایی می‌شدیم. ما به بالاترین قدرت خودمون خواهیم رسید وقتی این مورد رو بدست بیاریم. این راهیه که می‌تونیم منفصل و انعطاف پذیر بمونیم و حوزه‌ی قوی از خواست بسازیم."

همه‌ی این چیزها داشت قابل درک میشد. ین به من می‌گفت که ما باید فرض کنیم که پروسه‌های همزمانی همیشه ما رو از راههای آسیب زنده بیرون میارن، و چیزی که ما میدونیم در زمانی که پیش رو داریم به عمل خواهد پیوست، برای اینکه این توانایی، سرنوشت ماست. اگر ما اون رو باور کنیم، دیر یا زود تبدیل به یک واقعیت برای بشریت خواهد شد.

"تمام عارفان بزرگ،" ین ادامه داد، "میگن عمل با ایمانی کامل خیلی مهمه. یوحنا‌ی حواری در انجیل غربی شما این نتیجه رو تشریح کرده. اونها اون رو در یک ظرفی از روغن جوشان قرار دادن و به اون هیچ صدمه‌ای نخورد. کسان دیگری با شیرهای گرسنه در یکجا قرار داده شدن و سالم موندن. اینها فقط افسانن؟"

"اما چطور ایمان ما می‌تونه چنین اندازه‌ای از آسیب ناپذیری رو بدست بیاره؟" من پرسیدم.

"ما باید به سطحی نزدیک از کسانی که در شامبالا هستن برسیم،" ین پاسخ داد. "نمی‌بینی که همه‌ی اینها چطور در کنار هم جور در میان؟ اگر خواست دعایی مداوم به اندازه‌ی کافی قوی باشه، هر دوی ما انتظار همزمانی رو داریم و انرژی رو به دیگران می‌فرستیم که در نتیجه اونها هم می‌تونن انتظار همزمانی داشته باشن. سطح انرژی به بالا رفتن خودش ادامه خواهد داد و در این بین، همیشه داکینی هست..."

اون بسرعت به جای دیگه‌ای نگاه کرد، بشدت وحشت زده شده بود که اسم این موجودات رو آورده.

"در مورد داکینی چی؟" من پرسیدم.

اون ساکت بود.

"ین،" من اصرار داشتم، "تو باید به من بگی که چه منظوری داشتی. چطور این داکینی تو همه این چیزها داخل میشن؟"

بالاخره یک نفس عمیق کشید و گفت. "من فقط چیزی رو به تو میگم که خودم درک میکنم. افسانه‌ها میگن که داکینی فقط توسط کسانی که در شامبالا هستن درک میشن، و ما باید خیلی مراقب باشیم. من بیشتر از این به تو نمی‌تونم بگم."

با عصبانیت بهش نگاه کردم. "خب، ما باید بعداً بفهمیم، اینطور نیست، وقتی به شامبالا رسیدیم؟"

اون با ناراحتی عمیقی به من نگاه کرد. "من به تو گفتم که من تجربیات زیادی با این نظامی‌های چینی داشتم. نفرت و خشم من انرژی من رو محو میکنه. اگر هر زمانی ببینم که من تو رو به عقب نگه میدارم، من باید برم، و تو بایست به تنهایی به راهت ادامه بدی."

بهبش خیره شدم، نمی خواستم در مورد این ایده فکر کنم.

"فقط بخاطر داشته باش،" ادامه داد. "چیزی که در مورد انفصال و اعتماد گفتم و اینکه همیشه در عبور از خطرها راهنمایی خواهی شد."

اون برای لحظه ای ساکت موند و در حالی که جیب رو روشن میکرد و در بوران برف رانندگی میکرد.

"می تونی شرط ببندی،" بالاخره به حرف امد. "که ایمانت امتحان خواهد شد."

(1) Mayun-La

(2) Hor Qu

(3) Manasarovar

(4) Darchen

(5) Ali

(6) اشاره به وضعیت و جایگاهی داره که شخص از دنیای واقعی به نادرست جدا میشه. البته در متون سنتی یهودی/مسیحی، برج عاج سمبلی ست از خلوصی اصیل.

فصل ششم : گذرگاه

بعد از اینکه به سمت شمال برای چهل دقیقه رانندگی کردیم، من به داخل یک جاده ای که به خوبی توسط حرکت کامیون‌ها کوبیده شده بود رفتم و به سمت رشته کوه‌های بلندی بیست سی مایل دیگه رانندگی کردم. برف داشت سنگین تر میشد. صدای وز وز ضعیفی شنیده میشد، ابتدا کمی بیشتر از صدای موتور و بعد باد و همینطور به صورت یکنواخت به شدتش افزوده میشد.

من و من به همدیگه نگاه کردیم در حالی که صدا بالاخره قابل تشخیص شده بود.

"هلیکوپتر،" من فریاد زد، جیب رو از جاده به سمت محوطه ای باز از روی سنگلاخ‌ها هدایت کرد. جیب به ارتفاع زیادی بالا و پایین می‌پرید. "من می‌دونستم اون‌ها راهی برای پرواز در این وضعیت هوا پیدا میکنند."

"منظورت چیه که می‌دونستی؟"

وقتی صدا بالای سرمون زیاد می‌شد، به نظرم آمد که صدای دو وسیله رو می‌شنوم. یکی مستقیماً بالا سر ما پرواز میکرد.

"این تقصیر منه،" با صدایی بلندتر از این سر و صداها فریاد زد. "تو باید بری بیرون! همین حالا!"

"چی؟" فریاد زدم. "دیوونه شدی؟ کجا برم؟"

تو گوش من داد زد. "فراموش نکن که هشیار بمونی. می‌شنوی که چی میگم؟ به سمت شمال غربی مسیرت رو ادامه بده تا به دورمر (1) برسی! باید خودت رو به کوه‌های کونلون برسونی!"

با یک حرکت در رو سمت من رو باز کرد و من رو به بیرون هل داد.

روی پاهام فرود آمدم، و چند بار افتادم پا شدم تا رفتم تو یک کپه برف. بلند شدم سعی میکردم که نشونی از جیب پیدا کنم، اما رفته بود و بوران برف هم جلوی دیدم رو میگرفت. موجی از ترس محض وجودم رو پر کرد.

تو اون لحظه چیزی در سمت راست من توجه من رو به خودش جلب کرد. توی این برف می‌تونستم شمایل یک مرد بلند قد رو که ده فوتی با من فاصله داشت ببینم، شلواری از پوست گاو میش و بالا پوشی از پوست گوسفند به تن و یک کلاه به سر داشت. اون هنوز ایستاده بود، و خیلی جدی به من نگاه میکرد، اما قسمتی از صورتش با شال پشمیش پوشیده بود. من اون دو چشم رو می‌شناختم. اما از کجا؟ بعد از چند لحظه اون به سمت هلیکوپتر نگاه کرد، که یک بار دیگه می‌گذشت و به با عجله دور میشد.

بدون هیچ اختطاری، سه یا چهار انفجار بزرگ در جهتی که جیب رفته بود اتفاق افتاد، و سنگ و برف زیادی روم فوران کرد و هوا با دود غلیظی پر شده بود. من بلند شدم و تلو تلو خوران دور شدم در حالی که چندتا انفجار کوچک دور و برم به گوشم خورد. هوایی که می‌وزید پر از گازی مسموم کننده شده بود. همه چیز دور سرم می‌چرخید.

Dormar(1)

کلنل چنگ - فصل ششم : گذرگاه

قبل از اینکه کامل به هوش بیام صدای آهنگی به گوش میامد. یک آهنگساز کلاسیک چینی بود که قبلاً شنیده بودم. این ور و اون ور رو بسرعت نگاه کردم و متوجه شدم که در یک اتاق خواب بسیار ماهرانه چیدمان شده‌ای با طرح چینی هستم. روی تخت پر نقش نگار، پا شدم و ملافه‌ی ابریشمی رو به کنار زدم. فقط لباس بلند بیمارستانی به تنم پوشونده بودن و البته حمام هم شده بودم. اندازه‌ی اتاق حداقل بیست در بیست فوت می‌رسید، و هر دیوار طرحی جداگونه داشت. یک زن چینی از شیاری که تو در بود من رو می‌پایید.

در باز شد، و یک افسر شق و رق چینی با لباسی نظامی با تمام ملحقاتش وارد شد. یک دفعه یخ کردم. این همون ماموری بود که چندین بار دیده بودمش. قلبم به شدت میزد. سعی کردم که انرژیم رو گسترش بدم، اما دیدن این مامور من رو کامل خالی کرده بود.

"صبح بخیر،" اون مرد گفت. "چه احساسی داری؟"

"با توجه به اینکه با گاز مسموم شدم،" جواب دادم، "خیلی خوبم."

اون لبخند زد. "تاثیرات ماندگاری نداره، من بهت اطمینان میدم."

"من کجا هستم؟"

"نو در آلی (1) هستی. دکترها تو رو دیدن و تو حالت خوبه. اما من باید از تو چند سؤال بکنم. چرا با این دالو مسافرت میکنی و کجا میری؟"

"می‌خواستیم چند تا از صومعه‌های قدیمی رو ببینیم."

"چرا؟"

تصمیم گرفتم که چیزی بهش نگم. "برای اینکه من یک توریستم. ویزا دارم. چرا باید به من حمله بشه؟ سفارت آمریکا میدونه که من رو گرفتن."

اون لبخند زد و با ناراحتی به من چشمان من نگاه کرد. "من کنل چنگ هستم. هیچ کس نمی‌دونه که تو اینجا هستی، و اگر تو قوانین ما رو شکسته باشی، هیچ کس نمی‌تونه به تو کمک کنه. آقای دالو یک مجرم و عضویکی از تشکیلات غیر قانونی مذهبی هستن که مرتکب جرم فریب کاری در تبت شدن.

بنظر می‌رسید که بدترین ترس‌های من به وقوع می‌پیوندن.

"من هیچ چیزی در این مورد نمی‌دونم،" من گفتم. "من می‌خوام به کسی زنگ بزنم."

"چرا این دالو و بقیه‌شون دنبال این شامبالا میگردن؟"

"من نمی‌دونم در مورد چی صحبت میکنی."

اون یک قدم به سمت من برداشت. "ویلسون جیمز کیه؟"

"دوست منه،" من گفتم.

"توی تبت؟"

"فکر می‌کنم، اما اون رو ندیدم."

چنگ با نشون کوچکی از نفرت به من نگاه کرد و بدون اینکه هیچ چیز دیگه‌ای بگه اتاق رو ترک کرد.

فکر میکردم، این وضعیت بدیه، خیلی بده. داشتم از تخت بیرون میامدم که اون پرستار با یه جین سرباز برگشت، یکی از اونها یک چیزی رو هول میداد که شبیه به یک ریه عظیم فلزی بود، با این تفاوت که خیلی بزرگ بود و بصورت ایستاده بود و پایه‌های عریضی داشت، و تا جایی که می‌تونستم حدس بزنم می‌تونست روی کسی که روی تخت دراز کشیده دوران کنه.

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، سربازها من رو گرفتن و ماشین رو روی بدنم آوردن. پرستار روشنش کرد، صدای وزوز آرومی ازش تولید میشد. نور روشنی دقیقاً روبروی چهره‌ی من قرار داشت. حتی با چشمانی بسته هم می‌تونستم نور رو ببینم که دور سر من از راست به چپ حرکت میکنه، مثل اسکندر دستگاه کپی.

به محض اینکه ماشین ایستاد، سربازها ماشین رو به عقب هل دادن و اتاق رو ترک کردن. پرستار لحظه‌ای در نگاهی که به من میکرد مکث کرد.

"این چی بود؟" با لکنت گفتم.

"فقط دستگاه انسفالوگرافه(1)،" اون با انگلیسی کتابی جوابم رو داد در حالی که به سمت کابینت می‌رفت تا لباس من رو برداره. به خوبی شسته و مرتب شده بودن.

"برای چی هست این دستگاه؟" اصرار کردم.

"برای چک کردن همه چیز، برای اینکه مطمئن شویم که تو در سلامت کامل هستی."

در اون لحظه در دوباره باز شد، و کنل چنگ برگشت. اون یک صندلی از کنار دیوار برداشت و در کنار تخت من گذاشت.

"شاید بایست به تو بگم که اینجا ما با چه چیزی رو در رو هستیم،" این رو گفت در حالی که روی صندلی می‌نشست. خسته بنظر میرسید. "فرقه‌های مذهبی زیاد تو تبت هست، و خیلی از این هوا دارانشون به دنبال این هست که در اقصای نقاط دنیا حس و فکری رو القاء کنن که اونها انسان‌هایی مذهبی هستن که توسط چینی‌ها مورد ستم قرار میگیرن. من این نوع سیاست‌های اولیه‌مون رو در 1950 و زمان انقلاب فرهنگی قبول میکنم. اما این سیاست‌ها در سال‌های اخیر تغییر کردن. ما سعی می‌کنیم تا جایی که می‌تونیم با نگرش‌های مختلف مدارا کنیم، در حالی که سیاست رسمی دولت چین بر عدم پذیرش خداست.

"این فرقه‌ها باید بخاطر داشته باشن که تبت هم به خوبی تغییر کرده. خیلی از چینی‌ها حالا اینجا زندگی میکنن و برای همیشه هم زندگی خواهند کرد، و خیلی از اونها بودایی نیستن. ما باید همه باهم زندگی کنیم. هیچ راهی وجود نداره که تبت رو به قوانین و مسیر لاماها برگردونیم.

"متوجه هستی چی دارم میگم؟ دنیا تغییر کرده. اگر ما هم بخوایم که به تبت آزادی هاش رو بدیم، نسبت به چینی‌ها عادلانه عمل نکردیم؟"

اون منتظر شد تا من چیزی بگم، و من به این فکر میکردم که اون رو در مقابل سیاست‌های دولتش قرار بدم که چینی‌ها رو به تبت مهاجرت میده تا فرهنگ تبت رو تضعیف بکنه. اما به جای این گفتم، "من فکر میکنم که اونها فقط می‌خوان آزادانه مذهبشون رو بدون هیچ مداخله‌ای دنبال کنن".

"ما به بعضی از این موارد اجازه دادیم، اما اونها همیشه در حال تغییر رفتارشون هستن. زمانی که ما به این نتیجه برسیم که می‌دونیم کی مسؤل هست، وضعیت تغییر خواهد کرد. من فکر می‌کنم ما به ارتباط خوبی با بخشی از سلسله مراتب بودیست‌ها رسیدم، اما بعدش تبتی‌هایی مهاجر در هند، و این گروه دیگه‌ای که آقای دالو بخشی از اون هست، گروهی که از یکجور دانش زبانی سری پیروی میکنن، تمام این حرف‌ها رو در مورد شامبالا پخش میکنن. این مردم رو منحرف میکنه. کارهای بسیار مهم‌تری برای انجام دادن در تبت هست. مردم خیلی فقیر هستن. سطح زندگی باید رشد کنه".

اون با لبخندی از سر رضایت به من نگاه میکرد. "چرا افسانه‌ای مثل شامبالا باید اینقدر جدی گرفته بشه؟ این کودکانه‌ست، ایده‌ی یکسری بچه‌ست.

"تبتی‌ها باور دارن یک واقعیت دیگه‌ای که معنویت بیشتری داری، در ورای این دنیای مادی که می‌بینیم، وجود داره. و اون شامبالا، در حالی روی این کره‌ی خاکی هست، که در یک قلمرو معنوی قرار داره. "باور نمی‌کردم که دارم خطر بحث در این مورد رو با اون می‌پذیرفتم".

"اما اونها چطور فکر میکنن این مکان وجود داره؟" اون ادامه داد. "ما تمام تبت رو اینچ به اینچ از هوا و از طریق ماهواره گشتیم، و هیچ چیزی ندیدیم".

من ساکت بودم.

"تو میدونی اون محل قراره کجا باشه؟ داشت به من فشار می‌آورد. "این دلیلی نیست که اینجا هستی؟"

"من عاشق اینم که بدونم کجاست،" من گفتم، "یا حتی اینکه چی هست، اما متأسفانه چیزی نمی‌دونم. و همچنین نمی‌خوام با مسؤلان چینی به مشکل بخورم".

اون بخوبی گوش میکرد، پس ادامه داد. "در حقیقت همه این چیزها بشدت من رو ترسونده و من واقعاً ترجیح میدم که اینجا رو ترک کنم".

"اوه نه، همه چیزی که از تو می‌خوام اینه که چیزایی رو که میدونی اشتراک بگذاری،" اون گفت. "اگر چینن جایی وجود داشته باشه، اگر تمدنی مخفی باشه، ما می‌خوایم این اطلاعات رو داشته باشیم. دانش رو با ما به اشتراک بگذار و اجازه بده کمکت کنیم. ممکنه بتونیم به یک مصالحه‌ای برسیم.

برای لحظه‌ای بهش نگاه کردم و گفتم، "من می‌خوام با سفارت آمریکا تماس بگیرم، اگر مشکلی نیست".

سعی میکرد بی قراریش رو مخفی کنه، اما می‌تونستم به وضوح در چشمانش ببینم. مقداری بیشتر از یک لحظه‌ای به من خیره شد، سپس به سمت در رفت و برگشت.

"لازم نیست"، اون گفت. "تو آزادی که بری".

(1) Ali

(2) Encephalograph

تصمیم - فصل ششم : گذرگاه

دقایقی بعد من در حال قدم زدن در خیابون‌های آلی (1) بودم، زیپ کاپشنم رو کیپ تا کیپ بالا کشیده بودم. برف نمی‌آمد اما بشدت سرد بود. قبل از اون من رو مجبور کردن که جلوی پرستار لباس‌هام رو بپوشم و تا بیرون خونه من رو اسکورت کردن. در حالیکه راه میرفتم، دستی به محتویات جیبم زدم. با کمال شگفتی همه چیز سر جاش بود: چاقو، کیف پولم، و یک پاکت کوچک بادوم.

احساس گیجی و خستگی داشتم. بخاطر استرس بود؟ در تعجب بودم. تاثیر گاز؟ فشار هوا؟ سعی داشتم که از ذهنم بیرونش کنم.

آلی یک شهر مدرن بود، که تعداد بیشمار چینی و تبتی در خیابان‌ها حرکت می‌کردن، و ماشین‌ها همه جا دیده میشد. ساختمان‌های تر و تمیز و فروشگاه‌ها تا حدودی ناهماهنگی داشتن با راه‌های و شرایط اسفناکی که ما در طول سفر به اینجا دیده بودیم. دور و برم رو نگاه کردم، کسی رو نمی‌تونستم پیدا کنم که به نظرم ممکن باشه، باهاش انگلیسی صحبت کنم، بعد از عبور از چندتا ساختمان احساس کردم که سر دردم سنگین تر شده. کنار خیابان روی یه بلوک سیمانی نشستم. ترسم زیادتر میشد و داشت تبدیل به وحشت می‌شد. چیکار باید بکنم؟ چی به سرین امد؟ چرا باید این کلنل چینی اینطوری بگذاره من برم؟ بی معنی بود.

با این افکار، تصویری کامل از این به ذهنم امد، و چیزی رو بخاطر اوردم. من اجازه دادم که انرژی از هم بباشه. ترس من رو زیر خودش گرفته و من فراموش کردم که کاری در این مورد بکنم. یک نفس عمیق کشیدم و سعی کردم تا انرژی رو افزایش بدم.

بعد از چند دقیقه احساس بهتری داشتم، و چشمم به ساختمان بلندی چند بلوک دورتر افتاد. در کنارش علامت چینی داشت که نمی‌تونستم بخونم، اما در حالی که به شکل ساختمان دقت میکردم احساس غریزی داشتم که یک مهمون‌خونه یا یک هتل کوچک بایست باشه. احساس سرخوشی کردم. احتمالاً اونجا تلفن هم باشه، ممکنه توریست‌های دیگه‌ای هم باشن و بتونم باهاشون ارتباط برقرار کنم.

بلند شدم و به اون جهت حرکت کردم، به دقت حواسم به خیابون‌های اطرافم بود. در عرض چند دقیقه فقط چندتا خونه با مهمان‌خونه‌ی شینگ شو- ای فاصله داشتم، اما اطمینان نداشتم و اطراف رو به دقت نگاه کردم. کسی دیده نمی‌شد که من رو تعقیب کنه. زمانی که تقریباً به در رسیده بودم، صدایی رو شنیدم. یک چیزی تو برف‌ها افتاد. دور و برم رو نگاه کردم. تنهایی به جز چندتا پیرمرد که در جهتی دیگه‌ای بیست فوت اونطرف تر راه می‌رفتن، تو خیابون جایی ایستاده بودم که مقابلم یک کوچه‌ی باریک قرار داشت. دوباره اون سر و صدا رو شنیدم. خیلی نزدیک بود. در حالی که به پایین، کنار پام نگاه میکردم، یک سنگی رو دیدم که از تو کوچه پرت شد و با صدای کمی افتاد کنار پام.

یک قدم به جلو برداشتم، به سایه‌ی تو کوچه نگاه می‌کردم، سعی میکردم دیدم رو تنظیم کنم.

صدایی گفت "منم".

بلافاصله شناختمش که یین بود.

دویدم داخل کوچه، پیداش کردم، به یک دیوار آجری تکیه داده بود.

پرسیدم. "چطور می دونستی که من اینجا؟"

"نمی دونستم،" جواب داد. "فقط حدس زدم." اون کنار دیوار نشست، و من متوجه شدم که پشت کاپشنش سوخته. وقتی بازوش رو تکون داد، یک تیکه خون روی شونش دیدم.

"زخمی شدی!" من گفتم. "مشکل چیه؟" اونها بمب مختل کننده ی حرکت ماشین رو انداختن و من وقتی از ماشین بیرون پرت شدم با یک سنگ برخورد کردم. و قبل از اینکه اونها فرود بیان از اونجا دور شدم. دیدم اونها رو که تورو گذاشتن تو کامیون و به سمت این شهر حرکت کردن. به این نتیجه رسیدم که اگه از دست اونها خلاص بشی، به سمت بلندترین مهمون خونه ی شهر میری. چه اتفاقی برات افتاد؟"

به یین در مورد اینکه تو یه خونه ی چینی ها به هوش امدم و توسط کنل چنگ باز جویی شدم، و بعد آزادم کردن گفتم.

پرسیدم. "چرا من رو از جیب بیرون پرت کردی؟"

"قبلاً بهت گفتم،" یین جواب داد. "من نمی تونم خواست مبتنی بر ترس هام رو کنترل کنم. نفرت من از چینی ها خیلی زیاده. اونها می تونن من رو تعقیب کنن." مکثی کرد. "چرا تورو آزاد کردن؟"

"نمی دونم." جواب دادم.

یین به آرومی تکونی به خودش داد، درد تو چهره اش مشخص بود. "مطمئناً به این دلیل بوده که چنگ حس کرده تورو هم می تونه تعقیب کنه."

من سرم رو از روی تاسف تکون دادم. می تونه واقعیت داشته باشه؟"

"البته، اون نمی‌دونه این چطوری کار میکنه،" بین ادامه داد، "اما وقتی این انتظار رو داری که سربازها سر میرسن، در واقع خواست تو به من (ایگو) اون فکری رو می‌رسونه تا به تو نزدیک بشه. احتمالاً اون فکر میکنه که این قدرتی ست در درون اون.

سخت به من نگاه میکرد. "تو باید از مشکل من درس بگیری. تو باید تو اندیشه‌ها رو به کمال برسونی."

بین طولانی تر از یک لحظه‌ی عادی به من نگاه کرد، بعد بازوش رو گرفت، و من رو به سمت پایین کوچه هدایت کرد، از میان فاصله باریکی که میان دو ساختمان بود گذشتیم و به سمت ساختمونی که به نظر متروک میرسید رفتیم.

گفتم. "ما باید تو رو پیش یک دکتر ببریم."

"نه!" بین با قدرت گفت. "به من گوش کن. من خوبم. اینجا کسایی هستن که می‌تونن به من کمک کنن. اما من نمی‌تونم با تو تا خرابه‌های اون صومعه‌ی قدیمی بیام؛ بایست خودت بری."

برگشتم، ترسم تو وجودم قل قل میکرد. "فکر نمی‌کنم که از پیشش بر بیام."

بین هشیار بنظر می‌رسید. "تو بایست ترس رو کنترل کنی، و به رها کردن برگردی. به تو برای پیدا کردن شامبالا احتیاج دارن. تو باید بری."

برای نشستن تلاش میکرد، وقتی می‌خواست خودش رو به من نزدیک کنه صورتش از درد کج و معوج میشد. "نمی‌فهمی که مردم تبت خیلی رنج کشیدن؟ هنوز اونها منتظر روزی هستن که شامبالا توسط تمام جهان شناخته بشه. "چشم‌هاش رو تنگ کرد وقتی که بنظر می‌رسید، نگاهش چشمام رو پیدا کرده. "به این فکر کن که چه تعداد انسان‌هایی به ما کمک کردن که تا به اینجا پیش بریم. خیلی از اونها همه چیزشون رو به خطر انداختن. بعضی‌ها زندانی شدن، و یا حتی کشته شدن."

دستم رو بلند کردم و بهش نشون دادم؛ می‌لرزید. "به من نگاه کن. تکون نمی‌تونم بخورم."

انگار نگاه بین جانم رو میدید. "فکر نمی‌کنی که پدرت هم زمانی که سعی میکرد از کشتی در سواحل فرانسه تو جنگ جهانی دوم پیاده بشه، وحشت زده بود؟ مثل بقیه؟ اما اون اینکار رو کرد. اون جنگ می‌تونست شکست بخوره. آزادی برای همه انسانها می‌تونست از بین بره.

"ما تو تبت آزادیمون رو از دست دادیم، اما چیزی که الان اتفاق افتاده برای بیش از تبتته. اون از من و تو فرا تر میره. اون در مورد اتفاقیه که باید بی‌افته تا برای تمام از خودگذشتگی‌هایی که خیلی از نسلها کردن افتخاری باشه. درک شامبالا، یاد گرفتن استفاده از حوزه‌ی دعایی در این نقطه از

تاریخ، قدم بعدی تکامل انسانی. این یه هدف سخت برای تمام نسل ماست. اگر ما شکست بخوریم، ما اجازه دادیم که هر کسی که قبل ما پا در این مسیر گذاشته زمین بخوره".

تو چهره‌ی بین‌دردی زیادی بود، به جای دیگه‌ای نگاه کرد. اشک تو چشماش حلقه زده بود.

"اگه می‌تونستم میامدم،" اون اضافه کرد. "اما حالا فکر می‌کنم که تو تنها شانس ما هستی".

ما صدای دو تا کامیون بزرگ رو شنیدیم و دو تا نفر بزرگ رو دیدم که گذشتن.

گفتم، "نمی‌دونم کجا بایست برم".

"این صومعه‌ی قدیمی خیلی دور نیست،" این جواب داد. "اگه بیشتر یک روز تو مسیر باشی بهش میرسی. می‌تونم کسی رو پیدا کنم که تو رو ببره".

"چیکار باید اونجا بکنم؟ تو جلوتر گفتی که من رو آزمایش خواهند کرد. منظورت از این حرف چی بود؟"

"برای اینکه وارد دروازه بشی، تو باید این اجازه رو بدی که انرژی الهی کاملاً در تو جریان پیدا کنه و حوزه‌ات رو طوری که یاد گرفتی برقرار کنی. بدونی که این حوزه از تو به خارج میره و روی اتفاقاتی که میافته تاثیر میگذاره. چیزی که خیلی مهمه، کنترل تصاویر ترسناک، و انفصالی. تو هنوز از پیشامدهای مشخصی می‌ترسی. تو نمی‌خواهی زندگیت رو از دست بدی".

"معلومه که نمی‌خوام زندگیم رو از دست بدم،" در حالی گفتم که تقریباً فریاد می‌زدم. "من خیلی چیزها دارم که براشون زندگی کنم".

"آره، می‌دونم،" خیلی نرم جواب داد. "اما اینها افکار خیلی خطرناکی هستن. تو باید تمام فکرهای شکست رو رها کنی. من نمی‌تونم، اما فکر میکنم که تو می‌تونی. تو باید با تمام ایمانت مطمئن باشی که نجات پیدا میکنی، که تو موفق میشی".

مکث کرد تا ببینه که من متوجه میشم.

"چیزی دیگه؟" پرسیدم.

"آره،" گفت. "اگر با همه‌ی اینها، نشد، به این حقیقت که شامبالا به تو کمک میکنه پایبند باش. به دنباله..."

حرفش رو برید، اما می‌دونستم که چی می‌خواد بگه.

Ali

(1)

قدرت خواست - فصل ششم : گذرگاه

روز بعد من تو اتاق کامیون قدیمی کامیون چهار چرخه‌ای بودم، و از تنگی جا بین گله‌دار و پسر چهار سالش تحت فشار بودم. این دقیقاً می‌دونست چه بکنه. بخاطر دردی که داشت ما چندتا کوچه رو با احتیاط طی کردیم تا به یک خونه‌ی قدیمی خشتی رفتیم، جایی که به ما غذای گرم و جایی برای گذراندن شب دادن. اون تا دیر وقت بیدار موند و با چندتا مرد صحبت کرد. فقط می‌تونستم حدس بزنم که از گروه مخفی ین بودن، اما سئوالی نپرسیدم. صبح زود بیدار شدیم، و چند دقیقه بعد کامیون مزرعه سر رسید و من سوارش شدم.

حالا در حال سفر از میون جاده پوشیده از برف و گل و لای بودیم، و دور کوه می‌چرخیدیم و ارتفاع می‌گرفتیم. در حالی که کامیون مدام بالا و پایین می‌پرید، یک پیچ رو رد کردیم و به جایی رسیدیم که می‌تونستیم مکانی رو ببینیم که من و ین با هم خداحافظی کردیم. از راننده خواستم که سرعت کامیون رو کم کنه که بتونم ببینم.

با توجه به ترس من، تمام منطقه زیر پا پر از سرباز و ماشین‌ها نظامی شده بود.

"یه لحظه صبر کن،" به راننده گفتم. "این ممکنه به کمک احتیاج داشته باشه. باید توقف کنیم."

پیرمرد سری تکون داد. "باید رفت! باید رفت!"

اون با پرسش با هیجان تبتی صحبت میکرد، گاهی به من نگاه میکردن، انگار چیزی می‌دونستن که من ازش خبر نداشتم. به سرعت ماشین اضافه کرد و ما از یک گذرگاه گذشتیم و به سرایشی جاده رسیدیم.

از ترس به دلشوره افتادم. مستأصل شده بودم. اگه ین فرار میکرد و به من احتیاج داشت چی؟ از جهتی دیگه فکر کردم که می‌دونم ین چه در خواستی داره. اون اصرار میکرد که به راهم ادامه بدم. سعی کردم انرژیم رو بالا نگه دارم، اما یک بخش از وجودم در تعجب بود که اگه همه حرف‌ها در مورد دروازه و شامبالا یک افسانه باشه چی. و اگر هم درست، چرا باید به من این اجازه رو بدن و نه به کس دیگه‌ای مثل جامپا یا لاماری‌دن؟ هیچی جور در نمیاد.

این فکرها رو از ذهنم بیرون کردم و سعی کردم که انرژیم رو بالا ببرم. در حالی که از چندتا شهر کوچک منجمله دورمر(1) عبور میکردیم چشمم به دقت به بیرون بود. بالاخره بعد از خوردن ناهار، سوپ و گوجه فرنگی خشک شده، برای مدت طولانی به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم از ظهر خیلی گذشته بود، حجم زیادی از برف دوباره می‌بارید، و سریع زمین رو با لباس سفیدی پوشوند. در حالیکه به مسافرت ادامه می‌دادیم، کوه‌ها حتی بیشتر می‌شدن و می‌تونم بگم که هوا هم رقیق‌تر میشد. در دور دست یکسری رشته کوه‌های بلند دیگه‌ای دیده می‌شدن که ما به اون‌ها نزدیک می‌شدیم.

فکر کردم باید کونلون (2) باشه، همونی که ین بهش اشاره کرده بود. بخشی از من ادامه میداد به باور نکردن همه‌ی این اتفاقاتی که افتاده بود. اما بخش دیگرم می‌دونست که اتفاق افتاده، و من حالا تنهام و در مقابلم حضور یکپارچه‌ی چینی‌ها با تمام سربازها و شک‌گرایی و خدا ناباوری‌شون قرار دارم.

از پشت سرمون صدای خفیف یک هلیکوپتر به گوشم امد. قلبم به شدت به تپش افتاد، اما هشیاریم رو نگه داشتم.

گله‌دار نسبت به این تهدید بی‌توجه میامد و سی دقیقه‌ی دیگه هم رانندگی کرد، بعدش لبخند زد و بالا رو نشون داد. از میان بارش برف نمای محوی از یک بنای سنگی رو میدیدم که بر روی خط الراس یکی از اولین کوه‌ها قرار داشت. چندین دیوار در قسمت چپ ساختمان ریخته بود. پشت برج صومعه یک سنگ عظیم پوشیده از برف دوکی شکل قرار داشت. صومعه سه یا چهار طبقه ارتفاع داشت، با اینکه بخشی از سقف ریخته بود سقف طولانی داشت و من برای لحظه‌ای به دقت نگاه کردم که اثری از انسان یا حرکتی می‌بینم. چیزی ندیدم. به نظر می‌رسید برای مدت‌ها رها شده بود.

در پایین کوه، پانصد فوت پایین‌تر، کامیون ایستاد و اون مرد خرابه‌ها رو به من نشون داد. شک داشتم، بیرون به برفی که می‌بارید نگاه کردم. اون دوباره اشاره کرد، با حالت‌هاش به من اصرار میکرد.

ساکی رو که ین برام آماده کرده بود از پشت کامیون برداشتم. پا تو مسیر بالای تپه گذاشتم. دما یک مقدار سرد میشد، اما این امید رو داشتم که با چادر و کیسه خوابی که دارم از سرما یخ نزنم. اما سربازا چی؟ به کامیون نگاه کردم که از دیدم دور میشد و به دقت گوش کردم، صدایی جز باد بگوش نمی‌رسید.

دور و بر رو نگاه کردم و پله‌های سنگی رو دیدم که به بالای تپه میرفت، شروع کردم به بالا رفتن. بعد از حدود دویست فوت ایستادم و به عقب، سمت جنوب نگاه کردم. از اینجا برای مایل‌ها چیزی جز کوه‌ها نمی‌تونستم ببینم.

در حالیکه به صومعه نزدیک می‌شدم، تونستم ببینم که در واقع خود صومعه بر روی تپه قرار نداره، بلکه بر روی یه تخته سنگ عظیم بیرون زده از کوه پشتی قرار داره. مسیر به جایی می‌رفت که روزی در بزرگی اونجا قرار داشته، با احتیاط وارد اونجا شدم. سنگ‌های رنگین بزرگی بر روی زمین خاک گرفته‌ی اونجا پخش بودن، و روبروم یک راهروی طولانی بود که طول بنا رو طی میکرد.

قدم تو راهرو گذاشتم و از چندین اتاق که در دو طرفم قرار داشت عبور کردم. بالاخره به یک اتاق بزرگتر رسیدم که قسمت در داری به سمت پشت صومعه داشت. در واقع نصف دیوار پشتی فرو ریخته بود، و سنگ‌های زیادی که بعضیشون به اندازه‌ی یک میز بود رو زمین ریخته بود.

گوشه‌ی چشمم، حرکتی رو کنار دیوار فرو ریخته دیدم. خشکم زد. چی بود؟ با احتیاط به سمت محوطه رفتم و بیرون رو در همه‌ی جهات نگاه کردم. حدود صد فوت از در تا کنار کوه فاصله بود. و به نظر نمی‌رسید کسی این دور و بر باشه.

در حالیکه نگاه میکردم، یک حرکت نا مفهوم دیگه دیدم، باز هم خارج از گوشه چشمم بود. این دفعه خیلی دورتر بود، و در کنار پایه کوه بود. حس ترس تو تنم می دويد. چه خبر بود؟ اینی که می دیدم چی بود؟ در این فکر بودم که ساکم رو بردارم و فرار کنم به پایین تپه، اما تصمیم خلاف اون رو گرفتم. قطعاً ترسیده بودم، اما انرژیم قوی مونده بود.

تا جایی که می تونستم به بهترین شکل ممکن، از میان برفی که میبارید دقت کردم و به سمت صخره، جایی که فکر میکردم این حرکات رو دیدم رفتم. وقتی رسیدم، چیزی نتونستم پیدا کنم. دیواره ی صخره با شکاف های عمودی از هم جدا شده بود، یکی از این بزرگ هاش در نگاه اول یک غار باریک به نظر می رسید. با بررسی دقیق تر متوجه شدم که فقط چندین فوت عمق داره، و خیلی کوتاه برای اینکه کسی در اون قایم بشه و پر از برف شده. دور و بر رو به دنبال جای پا نگاه کردم، برف حدود ده دوازده اینچ ضخامت داشت، غیر از رد پای خودم چیز دیگه ای نبود.

برف حالا شدیدتر می بارید، برگشتم به صومعه و گوشه ای از اتاق رو پیدا کردم که هنوز سقفش با سنگ پوشیده بود و از من در مقابل برف و باد محافظت میکرد. دلم ضعف کرد، در حالیکه گاز سفری کوچیکی رو بیرون آوردم و سوپ سبزیجات منجمد شده ای که یه تو ساکم گذاشته بود رو حرارت می دادم، مشغول جویدن هویج شدم.

در حالیکه قل می زد، به اتفاقاتی که افتاده بود فکر میکردم. فقط یک ساعت مونده بود که هوا تاریک بشه، و من هیچ ایده ای نداشتم که چرا اینجام. داخل ساک رو نگاه کردم و متوجه شدم هیچگونه روشنایی ندارم. چرا این نگذاشته بود تو کیف؟ گاز سفری تو شب دووم نمیآورد؛ بایست چوب یا تاپاله گاومیش پیدا کنم.

فکر کردم که ذهنم داره با من بازی میکنه. چه اتفاقی ممکنه بی افته اگر قرار باشه تمام شب در تاریکی بگذروم. اگر این دیوارهای قدیمی تو این باد شروع به ریختن کنن؟

تا این فکر به ذهنم رسید، صدای خرد شدن چیزی رو در انتهای صومعه شنیدم. امدم بیرون به سمت حال و تا نگاه انداختم، یک تکه سنگ بزرگ رو دیدم که روی زمین افتاده بود.

" یا مسیح،" با صدایی بلند گفتم. "باید از اینجا بیرون برم."

گاز مسافرتی و وسایل دیگه رو برداشتم و دویدم بیرون به سمت برف و بوران. سریع متوجه شدم که باید یک سرپناه پیدا کنم، رفتم به سمت صخره های کوه، به این امید که شکاف یا سرپناهی که به اندازه کافی بزرگ باشه تا بتونم توش کمپ بزنم ندیده باشم.

وقتی به صخره‌ها رسیدیم، بیهوده به دنبال جای بازی تو کوه گشتم. هیچکدام از شکاف‌ها به اندازه‌ی کافی عمیق نبود. باد زوزه میکشید. و در یک لحظه یه کوبه عظیم برف از روی یکی از صخره‌ها افتاد و جلوی پام پخش شد. بالا رو نگاه کردم حجم زیادی برف روی کوه نشسته بود. آگه اینجا بهمن بیاد چی؟ تو ذهنم می‌تونستم ببینم که برف از روی کوه آوار میشه پایین.

دوباره، کمی بعد از اینکه این فکر به ذهنم امد، صدای غرش شدیدی از سمت راست بالا سرم شنیدم. تا صدای غرش رعدآسایی تو فضا پخش شد و برف پنجاه فوت دورتر شروع به ریزش کرد، وسایل رو چنگ زدم و دویدم به سمت صومعه. با تمام سرعتی که می‌تونستم دویدم و تو نیمه راه صومعه تو برف فرو رفتم، وحشت زده بودم. چرا همه‌ی این چیزها اتفاق افتاد؟

تو این افکار بودم، که یک خاطره از ین به خاطرمد امد. می‌گفت. "در این سطح انرژی، تاثیرات خواست تو آنیه. تو رو آزمایش خواهن کرد".

ایستادم. آره! این امتحانه. من تصاویر ترسناکی که به ذهنم میاد کنترل نمی‌کنم. دویدم به سمت صومعه و اون تو پناه گرفتم. دما به سرعت کم میشد، و می‌دونستم که باید ریسک کنم و داخل بمونم. وسایلم رو زمین گذاشتم، و چندین دقیقه صرف این تصور کردم که سنگ‌ها سر جاشون برقرار می‌مونن.

از سرما به خودم لرزیدم. فکر کردم حالا باید کاری برای این سرما بکنم. خودم رو تصویر کردم که کنار آتش نشستم. سوخت. باید سوخت پیدا کنم.

راه افتادم که همه جای صومعه بگردم. فقط تو نیمه راه راهرو بودم که خشکم زد. می‌تونستم بوی دود رو حس کنم. حالا چی؟

به آرومی مسیر راهرو رو طی کردم، به هر اتاقی که می‌رسیدم نگاهی می‌انداختم و چیزی پیدا نمی‌کردم. وقتی که فقط یک اتاق مونده بود، از نزدیک در به دقت نگاه کردم. تو گوشه‌ی اونجا یک آتش روشن بود و یک کپه چوب قرار داشت.

وارد شدم و به اطراف نگاه کردم. هیچ کس اینجا نبود. این اتاق یک خروجی دیگه داشت که به بیرون می‌رفت، و بیشتر سقفش سر جاش بود. احساس گرمای بیشتری میکردم. اما کی این آتش رو درست کرده بود. رفتم بیرون و دور و بر رو تو برف نگاه کردم. هنوز هیچ اثری نبود. برگشتم به سمت در، وقتی به جایی رسیدم که کمی از نور آتش رو می‌دیدم، یک هیات بلند در کنار در اتاق دیدم. سعی کردم که با چشمام تمرکز کنم روش، اما فقط تو مرز دید محیطی می‌دیدمش. متوجه شدم که همون مردیه که وقتی ین من رو از جیب به بیرون حل میداد تو برف دیدم. سعی کردم روش تمرکز کنم اما ناپدید شد. موهای گردنم سیخ شد و لرز کردم. نمی‌تونستم باور کنم این اتفاقی رو که می‌افتاد.

با احتیاط به سمت در رفتم، دو جهت رو نگاه کردم، چیزی ندیدم. دوباره فکر کردم که از صومعه فرار کنم و برم به سمت کوه، اما می‌دونستم که دما بسرعت پایین میاد و آگه این کار رو بکنم احتمالاً تا سرحد مرگ یخ خواهیم زد. تنها نظری که داشتم این بود که برم وسایلم رو بیارم و کنار آتش بمونم. پس وسایلم و برداشتم و برگشتم، با نگرانی هر گوشه‌ای رو به دقت نگاه میکردم.

در حالیکه نشسته بودم، یه باد ناگهانی وزید تو آتیش و خاکستر رو همه جا پخش کرد، و به آتش برای چند لحظه نگاه کردم که تا دوباره شعله ور بشه. آتش رو تصور کردم و بعد نمود پیدا کرد. اما خیلی زیاد که باور کنم حوزه‌ی من اینقدر بتونه قوی باشه. فقط یک توضیح وجود داره. به من کمک شد. اون هیاتی که من دیدم داکینی بود.

در حالیکه این ترسناک بود، متوجه شدن این مطلب ذهنم رو راحت کرد، و مقدار بیشتر چوب تو آتیش گذاشتم و سوپم رو تموم کردم، و بعدش کیسه خوابم رو باز کردم. بعدا از چند دقیقه دراز کشیدم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

(1) Dormer

(2) Kunlun

دهانه - فصل ششم : گذرگاه

وقتی بیدار شدم همه جا رو دیوانه‌وار نگاه کردم. آتش خاموش شده بود و اولین شعاع‌های خورشید همه جا رو روشن کرده بود. برف به همون شدت دیشب می‌بارید. یک چیزی من رو بیدار کرده بود. چی؟

صدای هلیکوپتر رو می‌شنیدم که بلندتر میشد، و به سمت من می‌آمد. فوری بلند شدم، در یک لحظه وسایلم رو جمع کردم. در عرض چند ثانیه هلیکوپتر بالای سرم بود، و گردبادی درست کرده بود.

بدون هیچ نشونه‌ای، نصف صومعه شروع به خراب شدن به داخل کرد، و طوفانی از گرد و خاک کور کننده راه افتاد. راهم رو به قسمت پشتی که باز بود حسی پیدا کردم، وسایلم رو رها کردم و دویدم بیرون. بوران برف همچنان مستقیم می‌وزید، و فقط چند متر جلوتر خودم رو میدیدم، اما می‌دونستم که اگر به دویدن در این جهت ادامه بدم، به زودی جلوی کوهی می‌رسم که دیروز دیده بودم.

به تلاش ادامه دادم تا اینکه تونستم اون اختلاف سطح صخره‌ای رو ببینم. مستقیم روبروم به فاصله‌ی پنجاه قدمی‌ام قرار داشت، اما می‌دونستم که تو اون نور کم نباید اینقدر واضح باشه. طوری بود که انگار در رنگ طلایی بسیار ملایمی شسته شده باشه، مخصوصاً در کنار یکی از شکاف‌های بزرگی که قبلاً دیده بودم.

لحظه‌ای طول کشید تا بفهمم که چه معنی داره. بعدش با شتاب در حالیکه بیشتر صومعه پشت سرم فرو می‌ریخت، به سمت نور دویدم. وقتی به دیواره‌ی صخره رسیدم، به نظر می‌رسید که هلیکوپتر مستقیم بالای سرم قرار داره. اون چیزی که از صومعه قدیمی باقی مونده بود کلاً پشت سرم خراب شد، و زمین رو تکونی داد و برف رو در نزدیکترین شکاف به من کنار زد، یک مسیر باریک روبروم ظاهر شد. بالاخره یک غار اینجا بود!

سکندری خوردم به داخل ورودی که کاملاً تاریک بود، و حسی راهم رو پیدا میکردم. دیوار پشتش رو پیدا کردم و بعد مسیر بازی دیگه‌ای رو که کمتر از پنج فوت ارتفاع داشت. به سمت راست می‌پیچید و من چهار دست و پا توش حرکت کردم، ناگهان شعاع نور کوچکی در فاصله‌ی دوری دیدم. به سمت جلو تقلا میکردم.

یک لحظه که از روی یک سنگ بزرگ عبور میکردم با سر خوردم زمین و افتادم توی خاک و سنگ ریزه کف اونجا، پوست آرنج و بازوم کنده شد، اما محو شدن صدای هلیکوپتر من رو به جلو پیش می‌برد. درد رو از خودم دور کردم و به حرکت در مسیر نور ادامه دادم. بعد از اینکه چند صد فوت طی کردم، هنوز روزنه رو میدیدم اما به نظر می‌رسید که نزدیکتر نمی‌شدم. تقریباً برای یک ساعت ادامه دادم، و حسی راهم رو به سمت روشنایی روبروم پیدا میکردم.

بالاخره بنظر می‌رسید که نور داره نزدیکتر میشه، و من در ده قدمیش قرار گرفتم، ناگهان با وزش هوای گرمتری و رایحه‌ای مواجه شدم که قبلاً تو صومعه به مشامم رسیده بود. همچنین از دور دست صدایی بلند ملودیک گریه‌ی انسانی رو شنیدم که در بدنم رزونانس میکرد، و احساس گرمی و سرخوشی درونی تولید میکرد. این همون صدایی بود که لا ما ری - دن بهش اشاره میکرد؟ دعوت شامبالا.

از آخرین سنگ باقی‌مونده بالا رفتم و سرم رو در دهانه فرو کردم. منظره‌ای باور نکردنی روبروم بود. در مقابلم دره‌ای بزرگ روستایی و آسمان آبی قرار داشت. پشت دره کوه عظیمی که قله‌اش پوشیده از برف بود قرار داشت. همه جا بصورت چشمگیری زیر نور خورشید زیبا بود. دما هوای خنک اما متعادل بود، و گیاهان سبز همه جا روئیده بودن. در مقابلم، تپه شیب ملایمی به سمت دره داشت.

در حالیکه که از دهانه عبور میکردم و پا در سراسیبه تپه می‌گذاشتم، این احساس رو داشتم که غرق در انرژی اون مکان شدم و تمرکز دیدم دچار مشکل شده بود. نورها و رنگ‌ها در هم می‌پیچید و احساس کردم که روی زانوم افتادم. کنترل رو از دست داده بودم، و از تپه قل خوردم به پایین. چرخیدم و چرخیدم، انگار که نیمه خواب باشم، و همه‌ی جسم رو از دست دادم.

حلقه‌ی شامبالا - فصل هفتم ورود به شامبالا

احساس کردم کسی من رو لمس کرد، دست انسانی من رو در چیزی پیچید و به جایی انتقالم داد. دوباره احساس امنیت داشتم، حتی سرخوشی. بعد از مدتی دوباره اون بوی خوش به مشامم خورد، و فقط الان بود که تمام توجه من رو به خودش جلب میکرد، و آگاهییم رو پر از حضورش میکرد.

" سعی کن چشمت رو باز کنی، " صدای یک زن بود.

در حالیکه سعی میکردم بینایم رو تمرکز بدم، تونستم شمای یک زن بلند قد، حدود شش و نیم فوت رو تشخیص بدم.

یه کاسه به سمت من گرفته بود.

" اینجا، " اون گفت. " این رو بخور."

دهنم رو باز کردم ، یک سوپ گرم، خوشمزه بود که از گوجه و پیاز و نوعی بروکلی شیرین درست شده بود. وقتی می خوردم متوجه شدم که قدرت چشاییم قوی شده. می تونستم هر طعمی رو به دقت تشخیص بدم. بیشتر کاسه رو سر کشیدم، و طولی نکشید که چیزی شفاف شد و تونستم به هر چیزی که دور و برم هست تمرکز کنم.

داخل یک خونه یا چیزی که شبیه یک خونه بود بودم. دما گرم بود و من رو استراحتگاهی که از پارچه‌ای آبی و سبز درست شده بود دراز کشیده بودم. زمین از سنگ‌هایی صاف و صیقلی ساخته شده بود و در نزدیک تعداد زیادی گیاه تو گلدون‌های سرامیکی کاشته شده بودن. هنوز بالای سرم آسمان آبی قرار داشت، و تعدادی شاخه‌ی که از چندین درخت که آویزون بود. این اقامتگاه به نظر می‌رسید که سقف و دیوار خارجی نداره.

" الان باید احساس بهتری داشته باشی. اما باید نفس بکشی. " اون زن با زبان انگلیسی روانی صحبت میکرد.

بهش نگاه کردم، مسحورش شده بودم. تیپیک آسیایی بود، لباس رنگین و آراسته‌ی سنتی تبتی‌ها رو پوشیده بود و نگاه مهربانی داشت، و کفش راحتی ساده‌ای به پاش بود. از عمق نگاهش و صدایش می‌تونستم تعیین کنم که دور و ور چهل سالشه، اما بدنش و حرکاتش، ظاهری بسیار جوان تر بهش میدادن. و در حالیکه که بدنش تمام و کمال متناسب و خوش شکل بود، هر جز بدنش غیر معمول بزرگ بود.

" تو باید نفس بکشی، " حرفش رو تکرار کرد. "می‌دونم که تو میدونی چطور اینکار رو انجام بدی و گرنه اینجا نبودى."

بالاخره متوجه شدم که منظورش چیه، و شروع کردم تو زیبایی که احاطه‌ام کرده بود نفس کشیدن و تصور کردم که انرژی به سمتم میاد.

"کجا هستم؟" پرسیدم. "اینجا شامبالاست؟"

در تایید حرف من لیخند زد و زیبایی چهره‌اش باور کردنی نبود. مقداری نورانی بود.

جواب داد. "بخشی ازشه، که ما می‌گیم حلقه‌ی شامبالا. دورتر در شمال معبد‌های مقدس قرار دارن.

اون با گفتن اسمش آنی (1) حرفش رو ادامه داد، و من خودم رو معرفی کردم در حالیکه برایش خیلی مهم نبود.

گفت، "بگو چطور اینجا آمدی".

خیلی مغشوش تمام داستان رو بهش گفتم، و شرح داستان رو با صحبت‌هایی که با ویل و ناتالی کردم شروع کردم، از بصیرت‌ها، سفرم به تبت، ملاقات یین و لاما ری-دن و شنیده‌هام در مورد افسانه‌ها، و اینکه دست آخر دروازه رو پیدا کردم گفتم. حتی در مورد مشاهده اون نور هم گفتم، و تا جایی که می‌دونم کار داکینی بوده.

پرسید، "می‌دونی چرا اینجا هستی؟"

لحظه‌ای بهش نگاه کردم. "تمام چیزی که می‌دونم اینکه ویل ازم خواست پیام و پیدا کردن شامبالا موضوع مهمیه. به من گفتن که دانشی اینجا هست که بهش احتیاج هست.

اون در تایید من سر تکون داد و به جای دیگری نگاه کرد.

"چطور اینقدر انگلیسی رو خوب یاد گرفتی؟" پرسیدم، و دوباره احساس ضعف می‌کردم.

اون لبخند زد. "ما اینجا به زبان‌های زیادی صحبت می‌کنیم."

"مردی به اسم ویلسون جیمز رو دیدی؟"

"نه،" گفت، "اما دروازه تو جاهای دیگه حلقه هم میتونه باز بشه. احتمالاً جایی در اینجا باشه." به سمت گیاهایی که تو ظرف کاشته شده بودن رفت و یکی از اونها رو هل داد به نزدیکی من. فکر میکنم که مدتی باید استراحت کنی. سعی کن از این گیاه‌ها انرژی جذب کنی. حوزه‌ات رو بر این خواست برقرار کنی که انرژی اونها به سمتت میان و بعد بخواب."

چشمهام رو بستم، و دستور العملش رو پیروی کردم و لحظه‌ای بعد به خواب رفتم.

زمانی گذشت که صدای خش خشی من رو بیدار کرد. اون زن دوباره رو بروم نشسته بود. اون کنار تخت نشست.

پرسیدم، "این صدای چیه؟"

" از بیرون میاد."

" از توی شیشه میاد؟"

" این شیشه‌ی واقعی نیست. این میدان انرژی که فقط مثل شیشه به نظر میاد، اما نمی‌تونی بشکونیش. هنوز در تمدن‌ها خارج از اینجا ابداع نشده."

" چطور ساختنش؟ الکترونیکیه؟"

" بخشی از اون، اما برای فعال کردنش باید ذهنی مشارکت کنیم."

به چشم‌انداز پشت خونه نگاه کردم. خونه‌های دیگه هم دورادور تپه و چمنزار، در تمام مسیر به سمت دشت هموار پایین تپه پخش بودن. بعضی از اونها بدون دیوار بیرونی بودن، مثل خونه‌ی آنی. و بقیه به نظر می‌رسید که از چوب با طراحی منحصر بفردی از شیوه‌ی تبتی ساخته شده بودن. همه اونها بدون خودنمایی تو چشم‌انداز جا گرفته بودن.

" پرسیدم، "قضیه‌ی اون خونه‌هایی که با معماری متفاوتی ساخته شدن چیه؟"

" همه اونها با این قدرت حوزه ساخته شدن، " اون گفت، "ما از چوب یاد مواد دیگه‌ای، دیگه استفاده نمی‌کنیم. ما فقط اون چیزی که می‌خواهیم با حوزه‌مون می‌سازیم."

شگفت زده بودم. "در مورد ساختار درونی خونه، آب و برق چی؟"

" ما آب داریم، اما از توی بخار آبی که در هوا هست آشکار میشه، و میدان انرژی و هر چیزی دیگه‌ای که احتیاج داشته باشیم."

دوباره بیرون رو نگاه کردم، باور کردنی نبود. "در مورد اینجا بیشتر بگو. چقدر آدم اینجا هست؟"

" هزاران نفر. شامبالا خیلی جای بزرگیه."

جالب بود، پام رو از روی تخت به بیرون تاب دادم و گذاشتم روی زمین. اما سرگیجه‌ی شدیدی رو تجربه کردم. چشم‌هام تار شد.

اون بلند شد و خودش رو رسوند به پشت تخت و مقداری سوپ بهم داد.

گفت، "این رو بخور و در این گیاه‌ها نفس بکش."

کاری که گفت کردم و دست آخر انرژیم برگشت. در حالیکه هوای بیشتری تو شش‌هام فر می‌بردم، همه چیز روشن‌تر و زیباتر از قبل شده بود، و همینطور آبی. حالا دیگه چهره‌اش نورانی‌تر شده بود، از درون می‌درخشید، دقیقاً همونطور که قبلاً ویل رو دیده بودم.

گفتم، "خدای من،" و درو و بر رو نگاه کردم.

" تو این خطه بسیار آسون‌تر می‌تونی انرژی رو افزایش بدی تا در تمدن‌های دیگه،" و اضافه کرد، "برای اینکه همه انرژی‌شون رو به همدیگه میدن، و حوزه‌ای برای سطح فرهنگ بالاتری برقرار کردن." عبارت "سطح فرهنگ بالاتری" رو با تاکید گفت، انگار که معنای بزرگی درش نهفته باشه.

نمی‌تونستم چشمم رو از محیط اطراف بردارم. هر شکلی، گیاهانی که در نزدیکی من تو ظروف کاشته شده بودن، تا رنگ‌های کاشی‌های کف، تا درختان باشکوهی که بیرون بودن، از درون می‌درخشیدن.

یک دفعه گفتم، "به نظر نمیرسه که همه‌ی اینها باور کردنی باشن، احساس میکنم که تو فیلم‌های علمی تخیلی هستم."

به من جدی نگاه کرد. "اغلب فیلم‌های علمی تخیلی در آینده اتفاق میافتن. در حالیکه چیزی که می‌بینی به سادگی یک حرکت رو به جلوست. ما انسانهایی هستیم مثل تو، ما به همون صورتی تکامل یافتیم که شماها در تمدن‌های خارج از اینجا سرانجام تکامل خواهید یافت، اگر خودتون رو تخریب نکنید."

در اون لحظه پسر جوانی حدود چهارده ساله دوید به داخل خونه، سری به نشانه احترام به من خم کرد، و گفت، "دوباره پما(2) زنگ زد."

آنی برگشت به سمتش. "آره، شنیدم. میتونی کاپشنمون رو برداری و یکی هم برای مهمونمون بیاری؟"

نمی‌تونستم چشم از اون پسر بردارم. رفتارش بسیار مسن‌تر از ظاهرش بود، حضوری آشنا داشت. من رو به یاد کسی می‌انداخت، اما به خاطر نمی‌آوردم کی.

"می‌تونی با ما بیایی؟" آنی گفت، و تمرکز از روی پسر پرورد. "دیدن این ممکنه برای تو مهم باشه."

پرسیدم، "کجا داریم می‌ریم؟"

"به خونگی همسایه، برای اینکه چندتا چیزی رو بررسی کنیم. اون فکر میکنه که بچه‌ای رو چند روز که آبستنه، و از من می‌خواد که چک کنم."

"تو دکتري؟"

"ما اینجا دکتر نداریم، برای اینکه اینجا بیماری‌هایی که تو باهاش آشنا هستی رو دیگه نداریم. ما آموختیم که چطور انرژیمون رو بالاتر از اون سطح قرار بدیم. من به مردم کمک می‌کنم که خودشون رو نظاره کنن و انرژیشون رو بسط و گسترش بدن و اینطوری نگهش دارن."

"چرا میگی برای من مهمه که این رو ببینم؟"

"برای اینکه این اتفاق افتاد که در این لحظه تو اینجا باشی." اون بمن نگاهی کرد، انگار که دیر می‌گیریم مطلب رو. "قطعاً تو باید از روند همزمانی اطلاع داشته باشی."

پسر برگشت و من خودم رو معرفی کردم. اسمش تاشی (3) بود. به من یک ژاکت تمیز آبی داد. مثل کاپشن‌های معمولی می‌مونست بجز دوختی که داشت. در واقع هیچ دوختی وجود نداشت و دوتا پارچه خیلی ساده رو هم پرس شده بودن. و بطور شگفت‌انگیزی، به نظر می‌رسید که از کتون باشه اما وزنی نداشت.

پرسیدم، "اینها رو چطور می‌سازن؟"

" اینها میدان نیرو هستن،" آنی این حرف رو زد درحالیکه اون با تاشی از توی دیوار با صدای ویژ عبور کردن. سعی کردم دنبالشون برم اما به عقب رونده شدم، چیزی بود که احساس کردم انگار «شیشه-پلکسی» باشه، پسر که بیرون بود خندید.

با یک ویژ دیگه آنی برگشت، و لبخند به لبش بود.

" بایست بهت میگفتم که چه بکنی، متاسفم. بایست تصور کنی که میدان نیرو برای تو باز میشه. فقط قصد کن."

طوری نگاهش کردم که انگار قانع نشدم.

" فقط ببین که تو ذهنت باز میشه و بعد برو داخلش."

کاری که گفت کردم و بعد قدم به جلو گذاشتم. در واقع می‌تونستم ببینم که این میدان باز میشه. مثل یک اعوجاج در فضا می‌مونست، چیزی شبیه به تابش گرما که تو اتوبان زیر نور خورشید میشه دید. با یک صدای ویژ مانند از توش عبور کردم و به بیرون قدم گذاشتم. آنی به دنبالم امد.

سری تکون دادم. کجا بودم من؟

به دنبال تاشی، مسیر پیچ در پیچی رو که با شیب کمی به سمت پایین تپه می‌رفت طی کردیم. وقتی به عقب نگاهی انداختم، خونه‌ی آنی کاملاً در پشت درخت‌ها رفته بود، و بعد یک چیز دیگه‌ای حواسم رو به خودش جلب کرد. کنار یه خونه یک جعبه با نمایی از فلز سیاه و به اندازه‌ی یک چمدون بزرگ بود.

" این چیه؟" از آنی پرسیدم.

جواب داد، "این منبع تغذیه ست. این کمک میکنه که خونه‌هامون رو گرم یا سرد کنیم و میدان نیرو رو برقرار کنیم."

کاملاً گیج شده بودم. "منظورت از به ما کمک میکنه چیه؟"

اون جلوی من راه می‌رفت در حالیکه به پایین رفتن ادامه میدادیم. سرعتش رو کم کرد و تا باهاش هم قدم بشم.

" منبع تغذیه کنار این خونه هیچ چیزی رو به خودی خود ایجاد نمیکنه. تمام کاری که میکنه تشدید حوزه‌ی دعایی ماست - که تو در مورد سطح بالاتر میدونی - تا هر چیزی رو که می‌خوایم ظاهر کنیم.

با حالتی از پرسش نگاهش کردم.

" چرا این به نظر رویایی میان؟ " آنی با لبخندی پرسید. " بهت گفتم: این فقط یک پیشرفته "

گفتم، "نمیدونم، فکر کنم در تمام این مدت که به دنبال رسیدن به شامبالا بودم، هیچ تفکری در مورد اینکه اینجا چگونه خواهد بود نداشتم. فکر میکنم اینطور تصور میکردم که قراره محل گروهی از لاماهای سطح بالا در حال مدیتیشن باشه. این یک تمدنه با تکنولوژی خودش. بی نظیره" ...

" مسئله تکنولوژی نیست. چیزی که مهمه اینه که ما چطور از تکنولوژی در جهت کمک به ایجاد قدرت ذهنیمون استفاده میکنیم."

" منظورت چیه؟ "

" اینطور که تو فکر میکنی عجیب و غریب نیست. ما فقط درس‌های تاریخ رو کشف کردیم. اگر به دقت در تاریخ بشری تامل کنی، تکنولوژی همیشه فقط یک پیشگام بوده برای اون چیزی که در آخر ذهن انسانی به تنهایی می‌تونسته انجام بده.

" بهش فکر کن، در طول تاریخ مردم تکنولوژی رو ایجاد کردن تا توانایی برای عملشون رو گسترش بدن و اینکه در این دنیا در آرامش باشن. اون اوایل فقط ظرفی بود که غذاهامون رو نگه می‌داشت و یا وسیله‌ای بود باهش زمین رو می‌کنندیم، و بعد خونه‌ها و ساختمان‌هایی که ساخت پیچیده‌تری داشتن. برای ساختن این موارد سنگ‌ها و مواد معدنی رو حفاری کردیم و به شکلی در آوردیم که در ذهنمون تصور میکردیم. می‌خواستیم موثرتر حرکت کنیم، پس چرخ و سپس ماشین‌ها و مواردی گوناگون رو ابداع کردیم. می‌خواستیم پرواز کنیم، پس هواپیما رو ساختیم تا در این امر به ما کمک کنه.

" می‌خواستیم سریعتر، در فواصل خیلی دور، در هر زمانی که آرزو داشتیم، ارتباط برقرار کنیم، پس سیم‌ها و تلگراف، تلفن، رادیوهای بیسیم، رو اختراع کردیم، و تلویزیون رو تا بتونیم اتفاقات رو در جاهای دیگه ببینیم.

با حالتی از سؤال به من نگاه می‌کرد. "مسیر رو نگاه کن؟ انسان‌ها تکنولوژی رو ابداع کردن برای اینکه خواستار این بودیم که به مکان‌های گوناگون دسترسی داشته باشیم و با انسان‌های دیگه در ارتباط باشیم، و ما قلباً می‌دونستیم که این امر برای ما امکان پذیره. تکنولوژی همیشه یک معبر بوده برای اون چیزی که ما خودمون می‌تونستیم انجام بدیم، چیزی که ما به عنوان حق حیات می‌دونیم. قانون درست تکنولوژی چیزی به ما کمک کنه تا ایمانی بسازیم که همه‌ی این کارها رو خودمون، با نیروی درونمون می‌تونیم انجام بدیم.

" در تاریخ اولیه شامبالا، ما شروع به تکامل تکنولوژی کردیم که آگاهانه در خدمت توسعه‌ی ذهن انسانی باشه. ما متوجه قابلیت حوزه‌ی دعایمون شدیم و شروع به دوباره سازی تکنولوژیمون کردیم تا فقط حوزه‌ی دعایی مون رو تقویت کنه. اینجا در قسمت حلقه، ما هنوز از وسایل تقویت کننده استفاده میکنیم، اما ما درست در مرز توانمند شدن در خاموش کردن این ابزارها و استفاده از حوزه‌ی دعایی خودمون در نمایان کردن هر چیز یا هر کاری که می‌خواهیم هستیم. اون‌هایی که در معابد هستن همین حالا می‌تونن اینکار رو بکنن."

می‌خواستم سؤال‌های بیشتری بکنم، اما در حالی که یک پیچ رو دور می‌زدیم، یک رود عریضی رو دیدم که در سمت راست ما به سمت پایین تپه می‌رفت. صدای جریان خروشان آب در فضا طنین انداز بود.

پرسیدم، "این صدای چیه؟"

"یه آبشار اونجاست،" گفت، "احساس میکنی که اونجا را بایست ببینی؟"

متوجه منظورش نشدم.

پرسیدم، "منظورت شهودیه؟"

"البته، منظورم شهودیه،" با لبخند به من جواب داد. "ما با الهام زندگی می‌کنیم."

تا شی ایستاد و به عقب نگاه کرد.

آنی برگشت به سمتش. "چرا نمیری پیش پما و بگی ما داریم میام."

اون لبخند زد و جلوتر از ما دوید.

ما از اختلاف سطحی سنگی که در سمت راست ما قرار داشت بالا رفتیم، و به آبشار نزدیکتر شدیم، و از میان نوعی درختان باریک و کوچیک رد شدم تا به لبه‌ی آبشار رسیدیم. جریان آب بیست و پنج فوت عرض داشت و بسیار خروشان بود. از میان انبوه درختان در سمت چپمون می‌تونستم آب رو ببینم که از لبه‌ی سرازیر میشد. آنی اشاره کرد که دنبالش برم. در امتداد جریان حرکت کردیم و از چندین سطح سنگی پایین آمدیم تا درست به پایین آبشار رسیدیم. از اینجا می‌تونستیم ریزش پنجاه فوتی آب رو به حوضچه‌ی وسیع پایین ببینیم.

یه حرکت توجه من رو به خودش جلب کرد، و من به لبه صخره رفتم تا پایین رو نگاه کنم. با کمال تعجب از توی بخار آب و مه در انتهای حوضچه می‌تونستم دو نفر رو ببینم که به سمت هم میان، هر دوشون با نور سفید و صورتی رنگین احاطه شده بودن. حتی با اینکه نور خیلی واضح نبود، به صورت مشخصی دور شونه و باسنشون متراکم بود. سعی کردم نمای واضحی از این دو رو ببینم، و وقتی تونستم، متوجه شدم هر دوشون لخت هستن.

آنی با تعجب پرسید، "پس این چیزی بود که من رو آوردی اینجا تا ببینم؟"

نمی‌تونستم چشمم رو از چیزی که اتفاق می‌افتاد بردارم. می‌دونستم که میدان انرژی یک مرد و زن رو دارم نگاه می‌کنم. در حالیکه به هم نزدیک میشدن حوزه‌ی انرژی‌شون در هم ادغام میشد تا همدیگر رو در آغوش گرفتن. در آخر خیلی به آرامی نوری رو دیدم که در قسمت میانی زن شکل می‌گرفت. بعد از دقایقی اون‌ها از هم جدا شدن و اون زن شکمش رو لمس کرد. اون نور کوچک درخشان‌تر شده بود، و اون دو همدیگر رو بغل کردن، به نظر می‌رسید که دارن صحبت میکنن، اما جز صدای آبشار چیزی نمی‌تونستم بشنوم. بدون هیچ نشونه‌ای این دو ناپدید شدن.

متوجه شدم که اون دوتا با هم عشق ورزیدن و احساس شرمندگی داشتم.

پرسیدم، "این دوتا کی بودن؟"

آنی جواب داد، "نشناختموشون، اما باید از ناحیه‌ای در جایی باشن."

گفتم، "به نظر می‌رسید که بچه دار شدن، فکر میکنی داشتن این کار رو میکردن؟"

از خنده منفجر شد. "این که تمدن‌های خارجی نیست. البته که داشتن بچه دار می‌شدن. در این سطح از انرژی و شهود، آوردن یک روح به زمین یک امر خیلی آگاهانه‌ست."

" چطور اینطوری ناپدید شدن؟"

" اونها ذهنی، با انعکاس خودشون در میدان انتقالی، خودشون رو به اینجا انتقال دادن. دستگاه تقویت کننده امکان این کار رو به ما میدده. ما متوجه شدیم که همون میدان الکترو مغناطیسی که تصاویر تلویزیونی رو انتقال میدده می‌تونه در واقع فضاهای دور رو به فضایی که ما در اون قرار داریم مرتبط کنه. وقتی این کار رو کردیم، می‌تونیم به راحتی با استفاده از تقویت حوزه‌ی خواستمون هر منظره‌ای که بخوایم تماشا کنیم، یا در واقع به مکان‌های دیگه پا بگذاریم. تئوریسین‌های سیاه چاله در تمدن‌های خارجی دارن روی این تئوری کار میکنن، فقط کامل آگاه نیستن که این مطلب اون‌ها رو به کجا هدایت میکنه."

فقط بهش نگاه میکردم، و سعی داشتم اطلاعات جدید رو جذب کنم.

گفت، "به نظر خسته میای".

با سر تائیدش کردم و لبخندی سرهم کردم.

" بیا، پیش پما بهت نشون میدم".

(1) Ani

(2) Pema

(3) Tashi

تاشی - فصل هفتم : ورود به شامبالا

وقتی رسیدیم، خونه مثل خونه‌ی آنی بود، با این تفاوت که در شیب تپه ساخته شده بود و مبلمان خونه متفاوت بود. متوجه جعبه‌ی سیاه خارج خونه شدم، و ما از میدان نیرو مثل قبل عبور کردیم. تاشی وزن دیگری رو دیدم، که خودش رو پما معرفی کرد.

پما از آنی بلندتر و لاغر تر بود. موهای مشکی پرکلاغی و بلندی داشت. فقط لباس سفید بلندی پوشیده بود و لبخند میزد، اما متوجه شدم که یک جای کار مشکل داره. از آنی خواست که اون رو تنها ببینه و اونها رفتن به یک اتاق دیگه، و من و تاشی رو در اتاق نشیمن تنها گذاشتن.

امدم ازش بپرسم که مشکل چیه که احساس وجود الکتریسیته‌ای در هوای پشت سرم کردم. باز شدن اعوجاج گونه و موجی رو دیدم که شبیه‌اش رو در میدان انرژی خونه‌ی آنی دیده بودم. فقط این بار در وسط اتاق ظاهر شد. پلک زدم و سعی داشتم هر اتفاقی که میافته رو جذب کنم. وقتی دقت کردم، از میان اعوجاج یک جایی رو با گیاهانی کوچک دیدم، به نظر میرسید که یک پنجره باشه. با کمال تعجب یک مرد از شکافی که باز شده بود، قدم به داخل اتاق گذاشت.

تاشی بلند شد و ما رو به هم معرفی کرد. اسم اون مرد دورجی (1) بود. اون سری از روی احترام به من خم کرد و پرسید که پما کجاست. تاشی به اتاق خواب اشاره کرد.

از تاشی پرسیدم، "چه اتفاقی افتاده؟"

به من با لبخند نگاه کرد. "شوهر پما از مزرعه اینجا رسیده. بعضی از شماها در تمدن‌های خارجی نمی‌تونید اینکار رو انجام بدید؟"

خیلی کوتاه در مورد یوگی‌هایی گفتم که می‌تونن خودشون رو به جاهای دور انتقال بدن و بصورت افسانه یا سر زبون‌ها می‌چرخه. و اضافه کردم که، "اما خودم به شخصه چنین چیزی ندیده بودم،" و سعی داشتم که دوباره آرامشم رو بدست بیارم.

" ما جایی رو که می‌خوایم بریم تصور می‌کنیم، و تقویت کننده کمک میکنه که یک دریچه به اون مکان درست در مقابل خودمون بسازیم. و همینطور به خوبی مسیر برگشت رو در جهت عکس برامون فراهم میکنه. اینطوری که می‌تونیم ببینیم که اون قبل از اینکه بیاد کجا بوده.

" و تقویت کننده همون جعبه‌ی سیاه اون بیرونه؟"

"درسته."

"و همه‌ی شما می‌تونید اینکار رو بکنید؟"

"آره و این تقدیر ماست که اینکار رو بدون تقویت کننده انجام بدیم."

اون مکثی کرد و گفت، "از تمدنی که ازش امدی، بیرون از دنیا، برام میگی؟"

قبل از اینکه بتونم جواب بدم، صدایی شنیدم که از تو اتاق گفت، "دوباره اتفاق افتاد."

من و تاشی به هم نگاه کردیم.

بعد از چند دقیقه‌ی آنی، پما و همسرش رو به بیرون از اتاق خواب هدایت کرد، همه در اتاق نشیمن کنار ما نشستند.

پما گفت، "من مطمئن بودم که حامله هستم. برای مدت کوتاهی می‌تونستم انرژی رو ببینم و حس کنم، و تو دقیق بعدی ناپدید شد. باید یک انتقال بوده باشه."

تاشی به دقت بهش گوش میکرد، کاملاً شگفت زده بود.

پرسیدم، "فکر میکنی چه اتفاقی افتاده؟"

آنی گفت، "ما شهود کردیم که یک حاملگی موازی بوده و بچه به جای دیگه‌ای رفته."

دورچی و پما برای مدت طولانی به همدیگه نگاه کردن. دورچی گفت، "دوباره امتحان میکنیم، این تقریباً دو بار در یک خانواده اتفاق نیفتاده."

آنی گفت، "ما باید بریم." پا شدیم و اون زوج رو بغل کردیم. من و تاشی به دنبال اون از میدان انرژی خارج شدیم.

" در مورد بقیه بسط چهارم صحبت میکنی؟"

با زیرکی من نگاه کرد. "آره، همینه، بعد از همه اینها، چیزی که تو اینجا هستی تا ببینی".

" می تونی به من بگی که این چیه؟"

سر تکون داد. "تو باید در هر زمانی یک قدمش رو درک کنی. اولش باید متوجه بشی که بشریت به کجا خواهد رفت. نه عقلانی، بلکه با چشمت و احساسات. شامبالا یک مدل برای آینده ست".

در حالی که نگاهش میکردم سری به تایید تکون دادم.

" الان برای جهان زمانی که درک کنه بشریت چه ظرفیتی داره، و تکامل ما رو به کدوم سمت می بره. " وقتی به خوبی درک کردی، می تونه حتی حوزه ت رو بیشتر هم بسط بدی، و قویترش کنی".

سری از روی نفی تکون داد و اضافه کرد، "اما درک کن که من همه اطلاعات در مورد بسط چهارم رو ندارم. من می تونم تو رو به بعضی از مراحل بعدی راهنمایی کنم، اما بیشترش پیش کسایی که تو معابد هستن شناخته شده ست".

پرسیدم، "این معابد چی هستن؟"

" اونها قلب شامبالا هستن. یک مکان عرفانی رو تصور کن. جایی که کار واقعی شامبالا اونجا انجام میشه".

" کجا میشه پیداش کرد؟"

به جایی دوری در شمال دره، در گروه دایره وار عجیبی از کوهها در شمال اشاره کرد.

گفت، "اونجا بعد از اون قله ها".

در مدتی که صحبت می‌کردیم تاشی ساکت بود، به هر کلمه‌ای توجه میکرد. آنی بهش نگاه کرد و دستی به پشت سر تاشی کشید. "این شهود منه که در حال حاضر تاشی به معابد دعوت شده ... اما به نظر میرسه که بیشتر علاقه‌مند به زندگی در دنیا تو شده".

(1) Dorjee

تمدن شامبالا - فصل هفتم : ورود به شامبالا

از خواب پریدم، عرق کرده بودم. خواب می‌دیدم که از تو یکی از معابد با تاشی و یک نفر دیگه قدم می‌زدم، و در مرز درک بسط چهارم بودم. ما در یک میز (maze) که زیر ساخت سنگی داشت بودیم، رنگ شنی و برنزی داشت، اما از دور دست معبد آبی به چشم می‌آمد. شخصی با لباس مخصوص تبتی بیرون ایستاده بود. تو رو با من شروع کردم به فرار کردن از دست مامور چینی که چندین بار قبلاً دیده بودم. اون تو معابد دنبال من کرد و اونها خراب شدن. بخاطر کاری که کرده بود از اون متنفر بودم.

نشستم و سعی داشتم که تمرکز کنم، به سختی به خاطر می‌آوردم که برگشتم به خونه‌ی آنی. صبح شده بود و تو یکی از اتاق خواب‌هاش بودم. تاشی روبروی من روی یک صندلی بزرگ نشسته بود، و به من زل زده بود.

یک نفس عمیق کشیدم و سعی کردم که آرام باشم.

پرسید، "مشکل چیه؟"

گفتم، "فقط یک رویای وحشتناک بود".

" در مورد تمدن‌های خارجی به من میگی؟"

" نمی‌تونی از طریق دریچه، یا کرم چاله یا هر اسمی که برایش گذاشتین برین اونجا؟"

اون سری تکون داد. "نه این امکان پذیر نیست، حتی تو معابد. مادر بزرگ من شهود کرده بود که این کار امکان پذیره، اما هیچ کس بخاطر اختلاف در سطوح انرژی موفق به این کار نشده. اون‌هایی که در معابد هستن می‌تونن ببینن که در تمدن‌های خارجی چه اتفاقاتی میافته، اما این همه‌ی کاری هست که می‌تونن بکنن".

" به نظر میرسه که مادرت اطلاعات زیادی از دنیای بیرونی داره".

" ما این اطلاعات رو از کسانی که در معابد اقامت دارن بدست آوردیم، مخصوصاً زمانی که اونها احساس کردن که کسی آماده‌ست تا به اونها ملحق بشه".

" ملحق بشه؟"

" تقریباً همه اینجا این اشتیاق رو دارن که تا مکانی رو در این معابد بدست بیارن. این یک افتخار بزرگ و فرصتی برای تاثیر گذاری در تمدن‌های بیرونی‌ست".

وقتی این صحبت رو میکرد، صدای اون و حد بلوغش من رو یاد به انسان سی ساله می‌انداخت. حتی فکر میکردم که قد بلندتر باشه، نگاه کردن به صورت چهارده سالش من رو گیج میکرد.

پرسیدم، "تو چی؟، پس تو میخوای بری به معابد؟"

اون لبخند زد و به اتاق دیگه نگاه کرد، انگار که نمی‌خواست مادرش بشنوه.

" نه، من به این فکر میکنم که به جوری به تمدن‌های خارجی برم. در مورد اونها به من میگی؟"

برای نیم ساعت تا جایی که می‌تونستم در مورد امور دنیای خودم بهش گفتم: چطور اکثر انسان‌ها زندگی میکنند، رژیم غذایی شون چی هست، تلاشها برای نهادینه کردن دموکراسی در جهان، تاثیرات مخرب پول بر حکومت‌ها، مشکلات زیست محیطی. فراتر از اینکه شوکه بشه یا ناامید بشه، همه رو با اشتیاق زیادی گوش میداد.

عنقریب آنی امد داخل اتاق، احساس کرده بود که گفتگویی برقراره، و مکث کرد. هیچ کدوم از ما حرفی نزد، و من سرم رو برگردوندم روی بالش.

آن‌ی به من نگاه کرد.

و اشاره کرد، "ما باید انرژی بیشتری به تو بدیم. با من بیا".

لباس‌هام رو تنم کردم و تو حال خونه ملاقاتش کردم، بعد به دنبالش خونه رو دور زدم تا به پشت خونه رسیدم. اینجا درختها خیلی بزرگ بودن و فاصله سی فوتی از هم داشتن. بین اونها گیاهان انبوهی روئیده بود، مثل مریم‌گلی، و یک دوجین از گیاهها دیگه که شکلی مثل گیاه دم‌روباهی عظیم به خودش گرفته بود. اون ازم خواست که حرکتی به خودم بدم و من سعی کردم تمریناتی رو که بین به من نشون داده بود انجام بدم.

وقتی کارم تموم شد گفت، "حالا بشین اینجا، و دوباره انرژی رو بالا ببر".

در حالیکه اون کنار من نشسته بود، نفسی به داخل کشیدم و روی زیبایی اطرافم تمرکز کردم، تصور کردم که انرژی از درون اونها به سمت من میاد. مثل قبل، به راحتی رنگها جلوه‌ی خودشون رو نشون دادن.

به آن‌ی نگاه کردم و حالت خرد عمیقی رو درش دیدم.

گفت، "اینطوری خوبه، وقتی دیروز پما رو دیدم، تمام روز رو اینجا نبودی. این رو بخاطر میاری؟"

جواب دادم، "البته، بیشترش رو بخاطر میارم".

" بخاطر میاری که چه اتفاقی افتاد وقتی اون فکر میکرد که آبستنه؟"

" آره."

" بنظر می‌رسید که یک لحظه اون روح اونجا بود و بعدش رفته بود."

پرسیدم، "فکر میکنی چه اتفاقی افتاده باشه؟"

" کسی واقعاً نمیدونه. این ناپدید شدن‌ها مدتهاست که اتفاق میافته. در واقع، چهارده سال پیش با من شروع شد. در اون زمان من مطمئن بودم که دوقلو حامله‌ام، یک دختر و یک پسر، و بعد بلافاصله یکی از اونها ناپدید شد. تاشی رو به دنیا آوردم اما، همیشه این حس رو داشتم که خواهرش جایی زنده‌ست.

" از اون موقع، زوج‌های اینجا مستمر چنین تجربیاتی رو داشتن. اونها مطمئن بودن که حامله شدن و یکدفعه متوجه شدن که رحمشون خالیه. همه‌ی اونها به سراغ تجربه‌ی مجدد رفتن، اما اونها هرگز فراموش نکردن که چه اتفاقی افتاد. این پدیده با نظم و قانونی در تمام شامبالا در این چهارده سال اتفاق افتاده."

اون مکثی کرد و دوباره ادامه داد، " ربطی به گذار شامبالا داره، حتی ممکنه به اینکه تو اینجا هستی هم ربط داشته باشه."

روم رو برگردوندم، "نمیدونم."

" هیچ شهودی نداری؟"

برای چند لحظه فکر کردم و خوابم به یاد امد. امدم بگم، اما نمی‌تونستم تصمیم بگیرم که چه معنی داره، برای همین نگفتم.

گفتم، "نه واقعاً، هیچ شهودی نیست. جز تعداد زیادی سؤال."

اون سری تکون داد که منتظره.

" اینجا اقتصاد چطوری کار میکنه ؟ بیشتر مردم با وقتشون چه میکنن؟"

آنی توضیح داد، "ما به جایی رسیدیم که دیگه از پول استفاده نمی‌کنیم، و ما مثل تمدن‌های خارجی چیزی رو تولید یا نمی‌سازیم. دهها هزاران سال گذشته ما از تمدنی امدیم که چیزهایی که می‌خواستن، می‌ساختن. اما همونطور که بهت گفتم ما تدریجاً درک کردیم که سرنوشت حقیقی تکنولوژی برای استفاده در توسعه توانایی ذهنی و روحانی ماست".

آستین نرم کاپشنم رو حس کردم. "منظورت اینه که همه چیزهای اینجا با میدان انرژی درست میشه".

"درسته".

"چی اونها رو در کنار هم نگه میداره؟"

"وقتی خلق شد، این میدان تا هر زمانی که در اون اختلالی توسط نگاه منفی یا چیزی تو این مایه‌ها ایجاد نشه، پایدار میمونه".

"در مورد غذا چی؟"

"غذا هم میتونه به همین روش خلق بشه، اما متوجه شدیم که خوردنی‌ها به بهترین نحو ممکن توسط افراد در فرایند طبیعی به عمل میان. گیاهانی که ما اونها رو میخوریم به انرژی ما پاسخ میدن و به خودمون برش میگردونن. البته، ما دیگه نیازی به خوردن زیاد برای اینکه مرتعش باشیم نداریم. بیشتر اونهایی که در معابد هستن چیزی نمی‌خورن".

"در مورد نیرو؟ این تقویت کننده‌ها چطور نیرو می‌گیرن؟"

"انرژی که مجانیه. خیلی وقت پیش، ما وسیله‌ای کشف کردیم که از فرآیندی استفاده میکرد که شماها بهش میگید همجوشی سرد(1). اون انرژی مجازی برای تمدن ما ایجاد میکنه، که باعث شد محیط زیستمون رو تخریب نکنیم، و تولید محصولاتمون رو مکانیزه کنیم. رفته رفته تمام وقت ما متمرکز بر مسیر روحانیمون، درک و دریافت‌های همزمانی، و کشف حقایقی جدید در مورد زندگیمون و فراهم کردن این دانش برای دیگران شد.

وقتی صحبت کردم، متوجه شدم که آینده‌ای رو توصیف میکرد که من اول در بصیرت نهم و دهم به اون رسیده بودم.

اون ادامه داد، "در حالیکه ما مشغول توسعه بعد روحانی خودمون بودیم، متوجه شدیم هدف زندگی انسانی بر روی این سیاره تکامل یک تمدن روحانی در تمام جوانب اونه. و بعد متوجه شدیم که ما قدرت عظیمی در خودمون داریم تا در تکمیل کردن اون چیزهایی که بایست انجام بشه به ما کمک کنه. بسط‌های دعایی رو یاد گرفتیم، و از اونها در جهت تکامل تکنولوژی پیش رومون، همونطور که برات تشریح کردم، کمک به دسترسی آسون به این قدرت خلاق استفاده کردیم. در این وضعیت به سادگی در طبیعت زندگی کردیم و تنها تکنولوژی که باقی موند این ابزاریست که به ما کمک میکنه بصورت ذهنی هر چیزی رو که احتیاج داریم خلق کنیم".

پرسیدم، "تمام این سیر تکاملی همینجا اتفاق افتاد؟"

گفت، "نه به هیچ وجه، شامبالا بارها جابجا شد".

توضیحاتش به دلایلی من رو شوکه کرد و من سؤالات بیشتری ازش پرسیدم.

اون برام توضیح داد، "اوه آره، افسانه‌ی ما خیلی قدیمه و از منابع مختلفی سرچشمه گرفته. تمام افسانه‌های آتلانتیس و اسطوره‌ی مرو از تمدن قدیمی که واقعاً در گذشته وجود داشتن سرچشمه گفته، جایی که روی تکامل اولیه شامبالا کار میشد تا خودش رو نشون بده. توسعه‌ی تکنولوژی سخت‌ترین قدمی بود که برداشتیم. برای اینکه تکنولوژی کاملاً در خدمت توسعه معنوی قرار بگیره، هر شخصی می‌بایست خودش رو به نقطه‌ای برسونه که درک معنوی مهمتر از پول و کنترل کردنه.

" این زمان می‌بره، چرا که مردمی که در ترس گرفتار شدن - و این تفکر رو دارن که شخصاً باید تکامل انسانی رو با من (ایگو) خودشون تخت کنترل قرار بدن - اغلب این تمایل رو دارن که تکنولوژی رو به مسیرهای منفی هدایت کنن، تا دیگران رو کنترل کنن. در خیلی از تمدن‌های قدیم، تعدادی کنترل گر سعی در تغییر استفاده‌ی دستگاه تقویت کننده داشتن، تا در جهت مانیتور و کنترل کردن دیگران استفاده کنن. خیلی وقتها این تلاشها در جنگ و ویرانی عظیمی خاتمه یافته، و بشر می‌بایست دوباره همه چیز رو از اول شروع کنه.

" تمدن‌ها بیرونی همین حالا با این مشکل مواجه هستن. انسان‌هایی هستن که میخوان همه رو با نظارت شدید، جاگذاری چیپ‌ها، اسکن امواج مغزی کنترل کنن".

" در مورد ساخته‌های این تمدن‌هایی باستانی چی داری بگی؟ چرا تقریباً هیچ چیزی پیدا نشده؟"

" جابجایی قاره‌ها و یخ اکثرش رو مدفون کرده، و یک نکته دیگه، وقتی روند یک تمدن به جایی می‌رسه که مصنوعات ذهنی خلق میشن، اگر چیزی غلط پیش بره، و امواج منفی انرژی رو پایین بیارن، به راحتی همه چیز محو خواهد شد".

یک نفس کشیدم و شونه هام رو بالا انداختم.

به هر چیزی که میگفت حس بی نقصی داشتم، اما هنوز باهش راحت نبودم.

Cold

Fusion(1)

قصد کیهانی - فصل هفتم : ورود به شامبالا

... از یک طرف درگیر تصور تکامل بشری در سمت سویی معنوی بودم. و از یک طرف کسی رو پیدا کرده بودم که خودش در این فرهنگ زندگی میکرد و بهش رسیده بود.

آنی نزدیکتر آمد. "فقط بخاطر داشته باش کاری که ما کردیم سیر تحول طبیعی تکامل بوده. ما پیش روی شما هستیم، اما بخاطر کارهایی که انجام دادیم، مسیر میتونه برای شما در تمدنهای خارجی آسون تر باشه".

اون مکث کرد و لبخندی زد و گفت، "انرژی خیلی بهتر به نظر میرسه".

" فکر نمی کردم اینقدر احساس هوشیاری داشته باشم".

در تایید من سری تگون داد. "همونطور که قبلاً گفتم، این سطح انرژی که هر شخص میتونه در شامبالا برقرار کنه. این مسریه. اینجا افراد زیادی هستن که میدونن چطور انرژی رو به سمت خودشون بیارن و به بیرون و دیگران انعکاس بدن، که این خودش تاثیری چندین برابر ایجاد میکنن، به صورتی که هر کسی دعایی رو که دریافت میکنه، میگیره، و دوباره اون رو به بقیه میفرسته. میبینی که چطور رشد میکنه؟ تمامی پندارها و خواستهای همه در این فرهنگ به دنبال هم جریان پیدا میکنن و یک تمدن بزرگ بر پایه انرژی دعایی میسازه.

" سطح عمومی که هر تمدن بدست میاره تقریباً فقط با آگاهی اعضای اون تعیین میشه، ابتدا با حضور حوزهی دعایی اونها بصورت عمومی و سپس در مرحلهی دوم، چطور آگاهانه اون رو گسترش میدن. دست آخر وقتی بسطهای تمرین بشن، این انرژی سر به آسمان میگذاره. اگر تمام انسانها در تمدنهای بیرونی بدونن که چطور انرژی رو به سمت خودشون بیارن و به بیرون جریان بدن، ایجاد بسطهای دعایی رو در اولویت قرار بدن، اونها میتونن سطح انرژی رو بدست بیارن که ما اینجا در شامبالا داریم، درست مثل همین کاری که کردیم!" اون برای تاکید بشکن زد، و اضافه کرد. "این چیزیه که ما تو معابد روش کار میکنیم. ما از گسترش انرژی دعایی برای کمک به بالا بردن آگاهی در تمدنهای بیرونی استفاده میکنیم. اینکار رو برای هزاران ساله که انجام میدیم".

به حرفهایش فکر کردم، پرسیدم، "هر چی در مورد بسط چهارم میدونی بگو".

مدت کوتاهی سکوت کرد، و خیلی جدی به من نگاه کرد.

جواب داد، "تو میدونی که هر قدم رو در یک زمان می بایست برداری. به تو کمک شد، اما برای اینکه اینجا بررسی می بایست سه تا بسط و بخشی از بسط چهار می دونستی. تو باید حالا دست نگهداری و بفهمی که این بسطها واقعاً چطور کار میکنن.

" وقتی درک بسطها تمام شد، انرژی فرد خیلی بیشتر و قویتر میشه. این امر به این خاطر اتفاق میافته که وقتی انرژی رو میفرستی تا رویدادهای همزمانی ایجاد کنه و انرژی دیگران رو بالا بیره، و وقتی این انرژی رو با ایمان و رها کردن لنگر میکنی، تو هدف الهی رو به پیش میبری، و هر چه بیشتر بتونی این نقش رو ایفا کنی و در هماهنگی با الوهیت باشی، نیروی تو قویتر میشه. می بینی؟ یک مکانیزم اطمینان توش وجود داره، بدون شک متوجه شدی. پروردگار قدرت رو در تو به جریان نخواهد انداخت تا زمانی که تو با قصد کیهانی همگام باشی."

دست به شونه‌های من زد. "پس کاری که تو حالا بایست بکنی روشن کردن این تصور که بشریت به کجا میره، و چطور کلیت تمدن بشری بایست به تکامل برسه. الان وقتشه که این اتفاق بیافته. این دلیلیه که تو و بقیه بالاخره شامبالا رو دیدین و درک میکنین. این قدم بعدی در بسط چهارمه. تو باید واقعاً قصد آینده بشری رو درک کنی.

" تو همین الانش درک کردی چطور در تکنولوژی به کمال رسیدیم و در جایی قرار دادیمش که به معنویت درونی ما کمک کنه. این تجربه انرژی رو بیشتر بسط میده، چون تو حالا میتونی این خواست رو در حوزه‌ی دعایی برقرار کنی.

" مهمه که متوجه باشی چطور کار میکنه. تو وقتی پاتو تو این دنیا گذاشتی میدونستی که چطور حوزه‌ات رو در مقابلت به بیرون بفرستی، و میدونی چطور برقرارش کنی تا جریان انرژی و همزمانی رو در خودت و دیگران افزایش بدی. تو حوزه‌ات رو یک قدم دیگه بسط میدی وقتی که تو فقط این تصور رو نداری که دیگران و مردم اطراف خودت رو به شهود بالاتری سوق میدی، بلکه اینکار رو با قطعیتی انجام میدی که شهود بالاتر هر کسی، تو و اونها به اون سمت هدایت میشه: به سوی تمدنی کامل روحانی، مثل چیزی که در شامبالا می بینی. وقتی اینکار رو کردی، به اونها کمک خواهد کرد تا نقش خودشون رو در این تکامل پیدا کنن."

سری تکون دادم، و برای اطلاعاتی بیشتر نگران بودم.

اون تذکر داد، "عجله نکن، تو هنوز همه‌ی چند و چون زندگی ما در اینجا رو ندیدی. اینطور نیست که فقط در تکنولوژی به کمال رسیده باشیم، ما همچنین دوباره دنیایی بنا کردیم که تمام تمرکز بر تکامل معنوی داره.... بر روی وجه اسرار آمیز وجود..... بر روی روند زندگی.

مشارکت در زندگی - فصل هشتم : روند زندگی

مسیر سمت راست دو راهی رو انتخاب کردم. پیاده رویی پشت خونه ی آنی و تاشی که از میان صخره ها و درخت ها به طول تقریبی یک مایل میگذشت. آنی یکدفعه گفتگو رو تموم کرد و گفت که باید برای چیزی آماده بشه که بعداً به من خواهد گفت، و من هم تصمیم گرفتم که به تنهایی قدمی بزنم.

در حالی محو تماشای رویش سبز اونجا شده بودم، یک سؤال به ذهنم امد. آنی گفت که من باید ببینم که چطور شامبالا تمدنی متمرکز بر روند زندگی به وجود آورده. چه معنی می تونست داشته باشه؟

در حالیکه غرق در این سؤال بودم، متوجه مردی شدم که تو مسیر به سمت من میامد. سنی بالاتر از من داشت، پنجاه ساله به نظر می رسید، و با انرژی قدم بر میداشت. وقتی به من رسید چشم هاش لحظه ای روی من مکث کرد و بعد از من گذشت. تو گوشه چشم دیدم که برگشت و من رو نگاه کرد.

کمی جلوتر رفتم، عصبانی شدم که چرا توقف نکردم و باهاش گفتگویی رو شروع نکردم. به این امید که بهش برسم، برگشتم و به سمت مسیری رفته بود حرکت کردم. داشت از یک پیچ عبور میکرد و از دیدم خارج میشد. وقتی خودم به اون پیچ رسیدم، کلاً ناپدید شده بود. نا امید شدم و برگشتم به خونه آنی و دیگه به اون فکر نکردم.

دم در خونه با یک تیشرت و شلوار جین تو دستش به استقبال امد.

گفت، "تو به اینا احتیاج داری؟"

گفتم، "بزار حدس بزنم، از حوزه ی انرژی برای ساختن اینا استفاده کردی."

در تایید من سر تکون داد، "شروع کردی به درک کردن ما".

نشستم روی صندلی و نگاهش کردم. مثل اینکه این احساس رو ندارم که درک کرده باشم.

گفت، "پدر تاشی امده".

پرسیدم، "کجاست".

با سر به سمت اتاق خواب اشاره کرد، "با تاشی اونجاست".

" از کجا امد؟"

" برای مدتی تو معابد بود".

خودم رو صاف کردم، "همین الان امد؟"

" آره، قبل از اینکه تو بیای".

" فکر میکنم که همین الان تو مسیر ازش رد شدم".

آنی مکثی کرد، و گفت، "فکر میکنم که اینجاست تا ما را آماده کنه".

" برای چی؟"

" برای گذار. فکر میکنه ما نزدیک زمانی هستیم که شامبالا جابجا خواهد شد".

می خواستم سؤال های بیشتری ازش بپرسم که متوجه شدم غرق در افکارش شده.

گفت، "تو میگی پدر تاشی رو تو راه دیدی؟"

با سر تاییدش کردم.

" پس پیغامی که آورده برای تو هم مهمه. ما باید نسبت به اتفاقاتی که اینجا میافته خیلی هشیار باشیم."

با احساس شوقی از انتظار به من نگاه کرد.

گفتم، "تو به روند زندگی اشاره کردی، میتونی دقیق بگی اونهایی که در شامبالا به این درک رسیدن چطور توصیفش میکنن؟"

سری تکون داد. "بیا نگاهی به تصویر کلی بندازیم که یک جامعه چطور رشد میکنه وقتی شروع میکنه تا سطح انرژی دعایی رو افزایش بده. اولین اتفاقی که میافته خالقان تکنولوژی اون رو موثرتر و خودکارتر میکنن، که در نتیجه روباتها مواد و کالاهای بیشتر و بیشتری در جامعه تولید خواهند کرد. همین الان در تمدنهای بیرونی این کار انجام میشه و توسعهی مثبتیه، مخصوصاً با وجود اینکه خطرناکه. این کار میتونه قدرت بیش از اندازه‌ای در اختیار افراد معینی یا شرکتها قرار بده، مگر اینکه تمرکز زدایی بشه. همچنین بیکاری ایجاد میکنه، و خیلی از مردم باید برای گذران زندگی شون تغییراتی ایجاد کنن.

" در هر صورت چیزی که میانجیگری بین این مشکلات میکنه، حقیقتی ست که وقتی تولید خودکار میشه مجموع اقتصاد به سمت یکی از اطلاعات و خدمات متمایل میشه - فراهم کردن اطلاعات درست در زمان درست برای دیگران - که خودش این الزام رو ایجاد میکنه که همه بیشتر خلاق و هوشیار باشن و بر درک همزمانی به عنوان یک روش زندگی متمرکز بشن.

" در حالیکه آگاهی معنوی رشد میکنه و مردم از قدرت خلاق آگاهی پیدا میکنن و می‌تونن در حوزه‌ی دعایی خودشون به کمال برسن، و تکنولوژی قدمی دیگر در تکامل طی میکنه. این زمانی ست که تقویت کننده‌های افکار کشف خواهد شد که در نتیجه اشخاص هر چیزی رو که نیاز داشته باشن ذهنی می‌تونن بسازن.

" وقتی این اتفاق بیافته، اون تمدن آزاد خواهد بود تا کامل به مسائل معنوی متمرکز بشه، یا چیزی که ما می‌گیم روند زندگی. در شامبالا ما در این مکان قرار داریم و تقدیر اکثر تمدنهای بشری ست که به دنبال این مسیر بیان. کل جامعه ما برای حقیقت معنوی وسیعتری تعلیم دیده. از جهتی هر تمدنی باید به درستی به این درک برسه که ما موجوداتی معنوی هستیم که بدن ما فقط از اتمهایی با ارتعاشات مشخص ساخته شده، ارتعاشاتی که وقتی اتصال ما و قدرتی دعایی ما افزایش پیدا کنه قابل افزایشه.

" اینجا در شامبالا ما این حقیقت رو درک کردیم، و همچنین درک کردیم که ما از طبقه‌ای کاملاً روحانی به اینجا آمدیم تا کاری رو به اتمام برسونیم. ما نسل در نسل، و تا جایی که امکان داره آگاهانه، در ماموریتی به اینجا آمدیم که برای تمام جهان آگاهی معنوی کاملی فراهم کنیم. و به همین دلیل که ما کاملاً در روند این زندگی مشارکت میکنیم، از ابتدای اون - در واقع، قبل از تولد."

به من نگاه کرد که آیا متوجه حرف‌هاش هستم، بعد ادامه داد. "همیشه رابطه‌ای شهودی بین مادر و پدر و فرزند متولد نشده قبل از تولد وجود دارد".

پرسیدم، "چطور رابطه‌ای؟"

لبخند زد. "همه میدونن که روح قبل از لقاح با والدینش ارتباط برقرار میکنه. اونها مخصوصاً به مادر، حضورشون رو میرسونه. این بخشی از روندی‌ست که تصمیم میگیرن والدین آینده‌ی اونها همونی که باید باشه‌ست".

با شگفتی زیادی بهش نگاه کردم.

آنی توضیح داد، "این امر در تمدن‌های بیرون هم اتفاق میافته. فقط به این شکل که آدمها شروع میکنن صحبت کردن در این مورد و درک و دریافتشون رو توسعه میدن. از هر گروهی از مادرها بپرس و ببین چی بهت میگن."

"اگه فکر کنی، به خوبی شهود مشابهی در دل پروسه ازدواج هم وجود داره. وقتی انسان‌ها یادمیگیرن به دنبال همدم بگردن، دلیل مرکزی اشتیاق و علاقه شدید اونهاست، اما این تنها عامل نیست. ما شهودی بدست میاریم که زندگی با اون شخص خاص چطور به نظر خواهد رسید. سنجشی انجام میدیم - چه کاملاً آگاه باشیم چه نباشیم - آیا شیوه زندگی با اون فرد حکایت از پیشرفت قبل ملاحظه‌ای در شیوه و منشی که ما باهاش بزرگ شدیم داره."

"متوجه‌ی که از چی حرف میزنم؟ انتخاب همدم مناسب از منظر تکاملی مهمه. در حالی که تکامل معنوی پیدا میکنیم، بشر آگاهانه به همدمی خواهد رسید تا سرپناه یا شیوه‌ی زندگی فراهم کنه، که معرف حقیقی‌تری از مسیر زندگی او در مقایسه با نسل قبلی‌ست. بصورت شهودی میدونیم که باید زندگی رو بنا کنیم که منطبق بر دانشی از زمان آمدنمون به این دنیا باشه. روند رو دیدی؟"

"بعد، وقتی شهودی از کودکی که تصمیم بر تولد پیش ما را داره داشتیم، همیشه یک سؤال پیش میاد: چرا این کودک میخواد در خانواده ما به دنیا بیاد؟ وقتی این کودک بزرگ شد می‌خواد چه کسی باشه؟ چطور این کودک دانشی رو که با ما درک میکنه بسط و توسعه میده؟"

گفتم، "یه لحظه صبر کن. نباید مواظب باشیم که فرض میکنیم ما می‌دونیم بچه‌هامون چه خواهند شد؟ اگه ما اشتباه کنیم و سعی ما بر این باشه که اونها رو در چهارچوبی قرار بدیم که براشون بهترین نباشه؟ مادر من فکر میکرد که قراره من یک واعظ بشم و این اتفاق نیفتاد."

"آره البته، این فقط یک شهوده؛ حقیقت فقط نزدیک به تصور ما خواهد بود. هیچ وقت همون نمیشه. قرن‌هایی صرف ازدواج‌های از پیش تعیین شده و اجبار فرزندان به انتخاب مشاغلی توسط والدینشون شده. اما نمی‌بینی؟ که استفاده غلط از شهود واقعی‌ست. ما می‌تونیم از غلط‌های

اون درس بگیریم. به ما دانش نهایی در مورد کودکانمون نمیرسه، یا نه در مورد کنترل کردن باید تمرین کنیم. ما به ندرت ، تصویری باز از کاری که آنها با زندگیشون میخوان بکنن شهود میکنیم - هرچند من شرط می بندم مادرت خیلی تصور دوری از تو نکرده".

بود.

اون

با

حق

البته،

خندیدم.

من

تقدیر زندگی - فصل هشتم : روند زندگی

آنی گفت، "پس تو میتونی ببینی که همه این حرف‌ها به کجا ختم میشه. ما می‌دونیم که در حالی که پدر و مادر در مورد استفاده دانش و خردی که کودک پیش اونها بدست میاره، و بعد توسعه میده شهود میکنن، روح متولد نشده کار مشابهی در بینش قبل از تولدش برای چیزی که میخواد به سر انجام برسونه میکنه. بعد وارد پروسه‌ی لقاح میشه.

لحظه‌ای به من نگاه کرد. "به خاطر داری زوجی که کنار آبشار دیدیم؟"

" آره."

" در موردش چی فکر میکنی؟"

" به نظر خیلی آگاهانه میرسید."

" درسته، اینطور بود. وقتی زوجی برای بارداری تلاش میکنن تا روحی که شهود کرده بودن بیارن، عمل فیزیکی این کار نوعی از ترکیب شدن میدان‌های انرژی که به شیوه‌ای حقیقی، ارگاسم دروازه آسمانها رو باز میکنه و به روح اجازه‌ی ورود میده."

به چیزی که کنار آبشار دیدم فکر کردم. انرژی اون زوج با هم ادغام شد و انرژی جدیدی شروع به رشد کرد.

اون ادامه داد، "در ساختار ذهن مادی دانش تمدن‌های خارجی، آمیزش جنسی فقط به یک عمل فیزیکی، یک مسئله‌ی کوچک زیست شناسی کاهش پیدا کرده. اما اینجا می‌دونیم که این انرژی معنوی واقعاً چه کاری میکنه. اون زوج حوزه‌ی انرژی‌شون رو درهم ادغام میکنن و به یکی تبدیل میکنن و کودکی محصول این ترکیب خواهد بود.

" و باز هم، علم ترجیح میده که به لقاح به عنوان ترکیب تصادفی ژنها نگاه کنه، و قطعاً وقتی ظاهر قضیه رو در محیط آزمایشگاهی نگاه کنی اینطور خواهد بود. به هر حال، در واقعیت وقتی ژنهای مادر و پدر ترکیب میشن که کودکی بسازن که مشخصاتش با بهترین سرنوشت این سه نفر هماهنگ باشه. می‌بینی؟ کودک تقدیر خواسته شده‌ای داره که مونث یا مذکر در بینش قبل از زندگیش مشاهده کرده، و ژنها به بهترین نحو ممکن ترکیب میشن تا به کودک توانایی و استعداد مورد نیاز برای به سرانجام رسوندن این بینش رو بدن. دانشمندان در تمدن‌های خارجی بالاخره راهی برای تایید این مطلب پیدا خواهند کرد.

" برای همین که باز ترکیب ژنها توسط دانشمندان و دکترها اینقدر خطرناکه. کمک به مقابله با بیمارها یک چیزه، اما باز ترکیبشون در جهت افزایش هوش یا استعداد یا فقط به این دلیل که اولویت دادن اینها از ایگو میاد میتونه فاجعه درست کنه. همین تمرین به تنهایی بعضی از تمدن‌های اولیه رو به نابودی کشوند.

" جایی که می خواستم برسیم اینه که ما در شامبالا روند فرزند دار شدن رو خیلی جدی میگیریم. در شکل ایده آلش، شهود والدین و کودک با هم کاری میکنن تا برای کودک بهترین آمادگی برای تکمیل هدف زندگیش رو فراهم کنن."

چیزی که گفت باعث شد دوباره به ناپدید شدن لقاحی که در شامبالا اتفاق افتاده بود فکر کنم.

پرسیدم، "در مورد لقاحی که ناپدید شده بود چی فکر میکنی؟"

شونه‌اش رو بالا انداخت و نگاهی به در بسته‌ی اتاق تاشی کرد. "نمی‌دونم، اما شاید جواب این مسئله رو پیش پدر تاشی بتونیم پیدا کنیم."

سؤال دیگه‌ای به ذهنم امد، پس پرسیدم، "متوجه نمیشم که کی به معابد میره و کی تو حلقه میمونه".

خنده ای کرد. "حدس میرنم که گیج کننده باشه. فرهنگ ما تقسیم شده به کسانی که آموزش میدن و کسانی که به معابد خونده میشن. در واقع بسیاری از کسانی که در معابد هستن هر از چند روزی بر میگردن تا روابط خانوادگیشون، مخصوصاً اگر بچه‌ای داشته باشن رو اداره کنن. بر اساس شهود این شرایط قابل تغییره. اونهایی که در معبد هستن می‌تونن برگردن تا آموزش بدن و اونهایی که آموزش میدن برن به معابد. خیلی پدیده‌ی سیال و هماهنگیه.

برای لحظه‌ای مکث کرد و من به نشونه‌ی اینکه ادامه بده سری تکون دادم.

" قدم بعدی در روند زندگی کمک به بیداری کودکه. بخاطر داشته باش، هر کدوم از ما تا اندازه‌ای فراموش کردیم که چرا امدیم، با زندگیمون می‌خوایم چه بکنیم. در نتیجه به کودک بایست رویدادهای زمانی که تولدش رو احاطه کرد یادآوری بشه.

" چیزی که اهمیت داره دادن قرار دادن مجموعه‌ای از رویدادها و ایده‌ها و موقعیت‌هایی از زندگی در مقابل کودکه تا متوجه بشه که قبل از امدنش چه چیزهایی رو داره و جایگاه‌اش کجاست. این می‌تونی تاریخچه زندگی خانواده‌اش، تا نسلها قبل باشه. اینها رو ما روی چیزی شبیه به نوار ویدیو نگهداری میکنیم، بجز اینکه الکترونیکی ذخیره سازی میشه.

" برای مثال، تاشی میتونه اقوامش رو تا هفت نسل گذشته ببینه که از زندگیشون براش میگن، چه رویاهایی داشتن، کدومشون کار کرده و کدومشون نکرده، و در پایان زندگیشون چه کار متفاوتی خواهند کرد. همه‌ی اینها اطلاعات مهمی برای عضو جوان یک خانواده‌ست که از زبان بستگانش میشنوه. به مردمان جوانتر کمک میکنه با درس گرفتن از اشتباهات و استفاده از دانش گذشتگانسون، نقشه‌ای از مسیر زندگیشون بسازن. تاشی از اجدادش خیلی چیزها یاد گرفته، البته شخص محبوبش هنوز مادر بزرگشه".

شگفت زده بودم. "تصویر گرفتن از اقوام ایده‌ی بسیار عالیه. در تعجبم که چرا ما اینکار رو نمی‌کنیم".

" برای اینکار وقت نمیگذارین چون صحبت کردن در مورد مرگ رو به آخرین دقیقه‌ها عقب میندازین، که معمولاً هم برای اینکار دیر شده. زندگی در تمدن‌های خارجی خیلی زیاد روی اجسام تمرکز کرده، و نه روی روند زندگانی. هر چه زمان بگذره تقویت و نگهداری ارتعاشت برای تمدن‌های خارجی آسون‌تر میشه. همین الانش هم تو زندگی رو به اندازه یک چیز معمولی و پیش پا افتاده پایین آوردی، وقتی که در واقع یک پدیده‌ی دائماً اسرار آمیز، و آموزنده‌ست".

به من نگاه کرد انگار که معنی عمیق‌تری در حرف‌هاش وجود داشت.

وحدت نسل ها - فصل هشتم : روند زندگی

آنی ادامه داد، "تو باید بر این کشش غلبه کنی و بر روی اتفاقاتی که برات میافته تمرکز کنی. تو زمانی به شامبالا رسیدی که به سمت گذار حرکت میکنی. پدر تاشی اینجاست تا باهات در مورد آینده اش و شرایط در معبد صحبت کنه. البته هنوز تاشی شهودی احساس نکرده که اون رو به معابد هدایت کنه. و تو دقیقاً وسط این داستان سر و کلت پیدا شده. همه‌ی اینها معنی دارن".

در حالیکه به نظر میرسد آنی داره روی حرف‌های گذشته اش تاکید میکنه، جفتمون صدای ضعیف همهمه ماندی رو در دور دست شنیدیم، که به سرعت ناپدید شد.

گیج شده بود. "این صدا رو تا حالا نشنیدم".

یه دفعه بخ کردم. گفتم، "فکر میکنم، که ممکنه صدای هلیکوپتر باشه".

دوباره فکر کردم که از خوابی که دیده بودم برآش بگم، اما قبل از اینکه حرف بزنم اون دوباره به حرف زدن ادامه داد.

" ما باید عجله کنیم، تو باید ما رو، تمدنی که ایجاد کردیم، درک کنی. ما صحبت از اهمیت فهم توالی نسل های گذشته برای افراد جوانتر جامعه میکنیم. این تاریخ چیزیه که تمام افراد خارج از حلقه با اون در سنین پایین - زمانی که در زندگی معنوی به بیداری میرسن و احساس میکنن که برای چه کاری به اینجا آمدن - آشنا میشن".

انگشتش رو بلند کرد. "برای هر کسی در اینجا کاملاً روشنه که جهان بشری در موفقیت نسل گذشته تکامل یافته. هر نسلی یک راه و روش زندگی رو تاسیس میکنه و درگیر مسائل مربوطش میشه، و نسل بعدی این نگاه رو بسط میده. متأسفانه در تمدن های بیرونی این سیر تکاملی تازه داره جدی گرفته میشه. اتفاقی که اغلب میافته اینه که والدین این خواست رو دارن که بچه‌ها شبیه به اونا بشن، و همون نگرش رو به همه چیز داشته باشن. به شکلی این کشش طبیعی، چرا که همه ما می‌خوایم بچه‌هامون امکاناتی که ما ساختیم رو تقویت کنن و ادامه بدن.

" اما اغلب این روند با ستیز انجام میشه. والدین به علایق بچه‌ها انتقاد میکنن و فرزندان به شیوه‌های قدیمی والدینشون. تا اندازه‌ای این خودش بخشی از روند کاره: بچه‌ها به زندگی والدینشون نگاه میکنن و فکر میکنن، من بیشتر اون چیزی که اونها زندگی میکنن دوست دارم، اما از راه دیگه‌ای انجامش میدم. تمام بچه‌ها حسی دارن که چه چیزهایی در زندگی پدر و مادرشون کامل نیست. بعد از همه این حرف‌ها کلیت کار کردش

اینطوریه: ما والدینمون رو انتخاب میکنیم تا به کمبودها آگاه بشیم، به چیزهایی که درک بشری نیاز به افزودن داره، و ما این روند رو با عدم رضایت در چیزهایی که در زندگی با والدینمون پیدا میکنیم شروع میکنیم.

" نیازی نیست که این کارها با ستیز انجام بشه. وقتی ما پروسه زندگی رو فهمیدیم، می‌تونیم مشارکت آگاهانه داشته باشیم. والدین می‌تونن پذیرای انتقاد فرزندانمون باشن، و حامی رویاهای اونها باشن. البته انجام اینکار باعث میشه که تفکرشون گسترش پیدا کنه و با فرزندانمون رشد کنه، که کار سختی هم هست."

این حرف رو قبلاً شنیده بودم. اون مسیر بحث رو عوض کرد تا روند تکامل رو برای من روشن کنه. چند تا سؤال دیگه هم پرسیدم، و ده دقیقه‌ی دیگه وقت گذاشت و درباره‌ی جزییات زندگی در خارج از حلقه‌ی شامبالا برام صحبت کرد. اون برام تشریح کرد که وقتی بچه‌ها درگیر فهم تاریخچه‌ی خانواده‌شون میشن، قدم بعدی برای اونها گسترش انرژی خلاقشونه، همونطور که من هم طی کردم. بعد اونها به دنبال راهی خواهن رفت تا تمدن رو به پیش ببرن، در قسمت حلقه تدریس کنن یا اینکه در معابد از انرژی دعایی‌شون استفاده کنن.

" این کار دست آخر در تمدن‌های خارجی تبدیل به یک روش زندگی میشه. بعضی‌ها خودشون رو وقف آموزش بچه‌ها میکنن، و بقیه وارد بسیاری از موسسات فرهنگی میشن و به حرکت اونها به سمت ایده‌آلی معنوی کمک میکنن."

می‌خواستم سؤال‌های بیشتری در مورد نحوه زندگی در معابد بکنم که در اتاق تاشی باز شد. تاشی به دنبال پدرش بیرون امد.

تاشی به من نگاه کرد و گفت. "پدر می‌خواد شما رو ببینه. مردی که سنی ازش گذشته بود کمی خم شد و تاشی ما رو به هم معرفی کرد، و بعدش هردومون نشستیم پشت میز. پدر تاشی شلوار سنتی از پوست گوسفند به پاش بود و بالاپوش چوپان‌های تبتی به رو به تنش کرده بود، فقط لباسش بسیار تمیز بود و کمی تم تیره داشت. قد کوتاه داشت و چهار شونه بود و با نگاهی مهربان و حس و حالی از شور یک جوان به من نگاه میکرد.

پرسید، "میدونی که شامبالا داره به سمت گذار و انتقال میره؟"

به آنی نگاه کردم و بعد روم رو برگردوندم بهش نگاه کردم. "فقط به اون اندازه‌ای که افسانه‌ها میگن."

گفت، "افسانه‌ها میگن که در زمان خیلی مشخصی در تکامل شامبالا و تمدن‌های بیرونی، یک انتقال بزرگ اتفاق میافته. این انتقال زمانی میتونه اتفاق بیافته که سطح آگاهی در تمدن‌های بیرونی به نقطه‌ای مشخص برسه. وقتی این اتفاق بیافته شامبالا جابجا خواهد شد."

پرسیدم، "کجا میره؟ میدونی؟"

لبخندی زد. "هیچ کس دقیقاً نمیدونه".

توضیحاتش در من به دلایلی حسی از اضطراب و مقداری سرگیجه ایجاد کرد. برای لحظه‌ای، به سختی نگاهم متمرکز میشد.

آنی گفت، "هنوز به قدر کافی قوی نشده".

پدر تاشی به من نگاه کرد. "من اینجام چرا که شهودی داشتم بر اهمیت حضور تاشی همراه ما در معابد موقعی که انتقال اتفاق میافته. در افسانه‌ها گفته میشه که زمان فرصت‌های بزرگ و همچنین خطرات جدی خواهد بود. زمانی که کارهایی که در معابد انجام دادیم قطع خواهد شد. و ما توانایی کمک خواصی نخواهیم داشت.

به پسرش نگاه کرد. "این پدیده زمانی اتفاق خواهد افتاد که شرایط در تمدن‌های خارجی بحرانی بشه. بسیار در تاریخ بشری اتفاق افتاده که انسان تا نقطه‌ای توسعه‌ی معنوی پیدا کرده و راهش رو گم کرده و در انکار افتاده. اون شروع به استفاده‌ی نابجا از تکنولوژی کردن، در شکل طبیعی تکامل اختلال ایجاد کردن.

" مثلاً همین حالا در تمدن‌های خارجی، بعضی از مردم پروسه طبیعی تولید مواد غذایی رو با دستکاری ماهرانه ژنتیکی بذرها در جهت تولید خصوصیت‌هایی غیر طبیعی بدست گرفتن. و قدم‌های اولیه اینکار برداشته شده تا با پتنت کردن این بذرها روند کنترلی بر بازار اعمال بشه.

" کارهای مشابهی در صنایع دارویی انجام میشه، ما میدونیم که با اینکه دسترسی داروهای گیاهی برای عموم آزاده، برای فروش، تغییرات ژنتیکی روی اون‌ها اعمال میشه. در سیستم دقیق انرژی بدن، این دستکاریها میتونه بازخوردهای وحشتناکی در سلامت ما درست کنه. همینطور در مورد پرتودهی مواد غذایی، کلر و افزودنی‌های دیگری که به آب اضافه میشه، چیزی که نیاز به توضیح نداره و بهش میگن مواد مخدر صنعتی.

" در عین حال، تکنولوژی رسانه به نقطه‌ای رسیده که توانایی تاثیر گذاری قوی و آنی داره. اگر تکنولوژی فقط این نیاز رو در خودش ببینه که به شرکت‌ها و سیاستمداران فاسد پاسخگو باشه، تصویری مغشوش و غیر حقیقی از واقعیت ارائه میکنه. و در حالی که شرکت‌ها در هم ادغام میشن، کنترل اون‌ها بر تکنولوژی بیشتر و بیشتر میشه، خواهان تبلیغات بیشتر میشن تا نیازها غلط ایجاد کنن، و این مشکل رشد خواهد کرد.

" بیشترین شرایط بحرانی، در اعمال قدرت و نظارت حکومت‌هاست، حتی در کشورهای دموکراتیک. با تکیه کردن به مبارزه بر علیه سوداگران مواد مخدر یا تروریست‌ها، دولت بیشتر و بیشتر حریم خصوصی مردم عادی رو نقض خواهد کرد. همین الان هم تبادلات مالی محدود شده، و اینترنت کاملاً مونیتور میشه. قدم بعدی این خواهد بود که جامعه به زور وارد محیطی بشه که تبادلات مالی بدون پول نقد انجام بشه، که توسط یک قدرت مرکزی کنترل میشه.

" اینطور رشد از طریق یک حکومت خود محور، و کانون های غیر معنوی، در یک دنیای مجازی فوق پیشرفته که از پروسه طبیعی زندگی جدا شده، جایی که مواد غذایی، آب و امور معمول زندگی بی اهمیت و مغشوش شدن، مسیریست به سمت فاجعه. وقتی سلامت فقط به یک چرخه‌ی تجاری، بد جلوه دادن مواد غذایی، بیماریهای جدید، و داروهای جدید تقسیم بندی میشه، آرمانگدون نتیجه این برداشت خواهد بود، و چندین بار در گذشته این اتفاق افتاده. احتمال داره که دوباره هم اتفاق بیافته، فقط این بار در وسعتی بسیار بیشتر."

به آنی نگاه کرد و لبخند زد، "اما نیازی نیست که این اتفاق بیافته، در واقع از حاشیه‌ای که قرار داشتیم، قدم کوچکی در هشیاری و آگاهی برداشتیم. و اگر بتونیم تمام و کمال به سمت این ایده که ما موجوداتی معنوی در دنیایی معنوی هستیم حرکت کنیم، درمان، تکنولوژی، رسانه، و دولت‌ها همگی به سمت قوانین شایسته این تکامل و دنیای کامل حرکت خواهند کرد. اما برای اینکه این امر اتفاق بیافته، بسطهای دعایی بایست کاملاً در تمدن‌های خارجی درک بشه. اونها باید درک کنند که ما در معابد چه میکنیم. گذار شامبالا بخشی از این رونده و فرصت‌ها رو بایست غنیمت شمارد."

عمیقاً به تاشی نگاه کرد. " برای اینکه این اتفاق بیافته باید نسل شما با دو نسلی که باقیمانده یک حوزه‌ی دعایی مجتمع درست کنن - چیزی که شامل اتحاد تمام مذاهب باشه."

تاشی گیج بنظر میرسید، و پدرش به اون نزدیک شد.

" در تمام دنیا، نسلی که در دهه‌های اول قرن بیستم بدنیا امد، چیزی که دوستان ما میگن نسل جنگ جهانی دوم، از شجاعت و تکنولوژی برای حمایت از دموکراسی و آزادی در مقابل تهدیدها و دیکتاتوریهایی که بدنبال برپا کردن امپراتوری‌ها بودن استفاده کردن. اونها پیروز شدن و از توانایی تکنولوژی بهره بردن، و این تکنولوژی رو در جامعه جهانی گسترش دادن. بعد نسل بعدی - که آمریکایی‌ها بهشون میگن بیبی بومر (1) - پا بر روی زمین گذاشتن، شهود اونها میگفت که تمرکز بر جنبه فیزیکی زندگی، بر روی تکنولوژی به تنهایی، خیلی درست نیست. شرکت‌هایی که زیاد از حد در حکومت‌ها نفوذ دارن، نظارت‌های بیش از حد توسط نهادهای هوشمند، چیزیست که مضرات زیادی داره.

" وقتی نسلی جدید خودش رو گسترش میده و با شهودش ما رو به جلو هدایت میکنه این انتقادهای طبیعی هستن. اونها در زمان وفور جنبه‌های مادی گرایی یا در بعضی از کشورهایی که کشش زیاد به این امر داشتن بزرگ شدن، و با ایده‌ی اینکه چیزهای بیشتری در زندگی وجود داره واکنش نشون دادن. هدفی روحانی در پشت تاریخ بشری وجود داره که میشه با جزییات بیشتری در اون عمیق شد.

" این همه‌ی چیزیست که پشت جریانات دهه شصت و هفتاد (میلادی) در غرب وجود داشت: پس زدن نماد سیستم‌های مترالیستی، جستجوی مذاهب دیگه، عمومیت فلسفه، و انفجار تفکر جنبش‌های مردمی. همه‌ی اینها نتیجه‌ی یکسری بینشیست که بیشتر از زندگی سرچشمه میگیره تا دنیای مادی که ما می‌شناسیم."

با چشمکی به من نگاه کرد، انگار که همه چیز رو در مورد تجربه‌های من از بصیرت‌ها می‌دونست.

اون ادامه داد، "شهود بیبی بومرها بسیار مهم بود. چرا که اونها بودن که جنبه وفور مادیات رو در نظر گرفتن، و الهام عمیقی رو درک کردن که تکنولوژی بر روی این سیاره برای حمایت از تمدن ها توسعه پیدا کنه، جایی که تمرکز فقط برای بقاء نباشه، بلکه به همون اندازه بر روی توسعه روحی ما هم تمرکز کنه.

چند لحظه سکوت کرد، "و حالا، زمان هفده و هجده ساله هاست، نسلی که تازه از راه رسیدن و آمدن تا تمدن انسانی رو تا جایی که میتونن به جلو هل بدن." به تاشی نگاه کرد. "تو و هم سن و سالای تو، آخرین گروه از این نسل هستین. می بینی که چه چیز مهمی رو با خودت به این جهان آوردی؟"

در حالی که تاشی تو عمق سؤال رفته بود، این سؤال رو از خودم پرسیدم. پسران و دختران بومر شخصیتی پیدا کرده بودن بر مبنای ایده آل های بومرها، نگاهی دوسویه به تکنولوژی با عملگرایی بیشتر و توسعه عشق برای تکنولوژی که ورای هر چیزی بود که تا اون زمان دیده شده بود.

همه به من نگاه میکردن، انگار صدای افکارم رو می شنیدن. تاشی در موافقت با من سر تکون داد.

اون گفت، "ما احساس کردیم که تکنولوژی هدفی روحانی داره."

"حالا،" تبتی مسن به حرف هاش ادامه داد و به همه ی ما نگاه میکرد. "می بینید که چطور این سه نسل با هم ادغام میشن؟ نسل جنگ جهانی دوم بر علیه استبداد جنگید و ثابت کرد که دموکراسی فقط در سرزمین های مدرن رشد نمیکنه بلکه به سرعت گسترش پیدا میکنه و جوامع مختلف رو به هم متصل میکنه. و بعد در وسط این گسترش و فراوانی، بومرها با توصیفی از راه رسیدن که این توسعه مشکلی رو در خودش داره، اینکه ما طبیعت این جهان رو آلوده میکنیم، و ارتباطمون رو با طبیعت و واقعیات معنوی که در زیر این تغییرات سریع تاریخی وجود داره از دست میدیم.

"و حالا نسلی بعدی از راه رسیدن تا دوباره بر محیط اطرافمون تمرکز کنن، صورتی دوباره به تکنولوژی بدن تا بتونه آگاهانه توانایی ذهنی و روحی ما رو حمایت کنه، راهی که ما اینجا در شامبالا بدست آوردیم - بجای اینکه اجازه بدیم تکنولوژی در دست های کسانی که می خوان آزادی رو محدود و کنترل کنن به انحصار کشیده بشه."

پرسیدم، "اما این نسل جدید کاملاً به کاری که میکنن آگاه نیستن".

جواب داد، "نه، کامل آگاه نیستن، اما این خودآگاهی و بینش هر روز گسترش پیدا میکنه. ما باید حوزه ی دعایی برقرار کنیم که اونها رو به این مسیر بکشه. باید حوزه ای وسیع و قوی باشه. نسل جدید بایست به ما کمک کنن تا مذاهب رو وحدت ببخشیم.

" این خیلی مهمه، چون همیشه کنترل گرانی حی و حاضر هستن که این نسل رو به استفاده منفی از این تکنولوژی سوق بدن یا به سوی بیگانگی که در اون قرار دارن".

در حالی که نشسته بودیم، همه ما دوباره صدای هلیکوپتر رو شنیدیم، هنوز بسیار دور بود.

پدر تاشی در حالی که به پسرش نگاه میکرد گفت، "گذار داره شروع میشه. مقدماتی بسیاری هست که باید انجام داده بشه. من فقط میخوام این رو انتقال بدم که نسل شما باید در جلو بردن همه‌ی ما کمک کنه. تو شخصاً قوانینی برای بسط به تمدن‌های خارجی و کاری که ما در شامبالا میکنیم داری. اما فقط تو میتونی تصمیم بگیری که چه بایست بکنی".

مرد جوان به جای دیگری نگاه کرد.

پدرش خودش رو به اون رسوند دستش رو شونه‌اش انداخت. بعد آنی رو در آغوش گرفت و خونه رو ترک کرد.

تاشی با چشم‌هایش پدرش رو در حالی که خونه رو ترک میکرد دنبال کرد و تنهایی برگشت به اتاقش.

(1) گاهی در فارسی، نسل انفجار جمعیت ترجمه شده. (متولدین 1945 تا 1964)

الگویی قدیمی - فصل هشتم: روند زندگی

به دنبال آنی به محوطه‌ی نشیمن در باغ رفتیم، پر از سؤال بودم.

پرسیدم، "پدر تاشی کجا رفت؟"

نگاهی به من کرد و جواب داد، "داره برای انتقال آماده میشه. کار آسونی نخواهد بود. همه‌ی ما برای مدتی تغییر مکان خواهیم داد. و بسیاری هستن که از معابد بر میگردن اینجا و به ما کمک میکنن."

سری تکون دادم، "فکر میکنی چه اتفاقی میافته؟"

جواب داد، "هیچ کس نمیدونه، افسانه‌ها خیلی وارد جزئیات نشدن. تمام چیزی که میدونیم پیش آمدن یک انتقال و گذاره."

این ابهام باعث کاهش سطح انرژی من میشد، و روی یه نیمکت دم دستم نشستم.

آنی به دنبال من آمد، گفت، "میدونم چیکار باید بکنی. تو باید به درک باقی مونده‌ی بسط چهارم ادامه بدی. نگران چیزای دیگه نباش."

با دودلی سری تکون دادم.

"روی چیزهایی که اینجا یاد گرفتی تمرکز کن. تو دیدی که چطور بایست تکنولوژی تکامل پیدا میکنه، و حالا بایست شروع کنی به دیدن چگونگی تمرکز تمدن ما روی روند زندگی، معجزه‌ی تولد و تکامل آگاهانه. میدونی که این توجه منبع الهام‌های زیادی خواهد بود و همچنین بسیار سرگرم کننده‌ست. در قیاس به اینکار زندگی مادی تمدن‌های خارجی رنگ و بویی نخواهد داشت. ما موجوداتی روحانی هستیم، و زندگی ما باید حول اسرار خانواده، استعدادها و جستجوی ماموریت شخصی هرکسی بچرخه. و دوباره میگم که تو میدونی چنین تمدن چه شکل و حالی خواهد داشت."

"افسانه‌ها میگوین که دانستن همراه با یقین که یک تمدن چطور میتونه تکامل پیدا کنه، میتونه حوزه‌ی دعایی هر کسی رو بسط بده و قدرت بیشتری به اون شخص بده. و حالا وقتی که از درون متصلی و میبینی که حوزه‌ی انرژی از تو و در مقابل تو به بیرون جریان داره، وقتی در حال جلو انداختن همزمانی هستی، و سطح انرژی دیگران رو به یک پروسه همزمانی وار بالا میبری، با خواست زیادی که داری میتونی کارهایی موثرتری رو انجام بدی، چراکه تو با یقین میدونی که این روند ما رو به کجا میبره، و البته اگر بر حقیقت بمونیم و از ترس و نفرت دوری کنیم."

حق با اون بود. بسط‌ها دارن ظاهر میشن.

گفتم، "اما هنوز همه اون‌ها رو ندیدم."

تو عمق چشم هام نگاه کرد. "نه، باید ادامه بدی تا باقی مونده بسط چهارم رو هم پیدا کنی. بیشتره. حوزه‌ی دعایت از این هم میتونه قویتر بشه."

اون لحظه می‌تونستیم صدای هلیکوپترها رو دوباره بشنویم، و صدای اونها در من حس عصبانیت ایجاد کرد. به نظر میرسید که نزدیکتر میشن.

چطور این ممکن بود؟ چطور تونستن بفهمن که شامبالا کجاست؟

گفتم، "لنت به اونها" حرفم باعث شد آنی قیافه‌ی وحشت زده‌ای پیدا کنه.

گفت، "خیلی خشم داری".

"خب، خیلی کار سختی نیست وقتی میدونی که نظامی‌های چینی چه میکنند".

"این خشم در تو الگویی داره. مطمئنم که به تاثیراتش آگاه شدی".

به گذشته و همه‌ی حرف‌های که بین سعی در توضیحشون داشت، فکر کردم.

"آره شدم. اما دائم گند بالا میارم".

میتونم بگم که نگران شده بود.

گفت، "تو باید از پس این مشکل بر بیای. اما خودت رو خیلی سرزنش نکن. این خواستی منفی میفرسته که همون جایی که هستی تو رو نگه میداره. از جهت دیگه فقط نمیتونی خشم رو نادیده بگیری. باید مشکل رو تو ذهنت نگهداری، به خودت یاد آوری کن، هوشیار بمون، و همزمان حوزه‌ی دعایی برقرار کن که در الگوهای قدیمی نفوذ کنه و از شرش خلاص بشی".

می‌دونستم که این راه خوبیه و کاری آگاهانه از جانب من می‌طلبه.

پرسیدم، "چیکار باید بکنم".

"چی به ذهنت میرسه؟"

"بایست برم به سمت معابد؟"

"شهود داشتی؟"

دوباره به رویای که دیده بودم فکر کردم و بالاخره بهش گفتم. چشم‌اش از حدقه در آمد.

پرسید، "تو خواب دیدی که با تاشی رفتی تو معابد؟"

جواب دادم، "آره".

خیلی مصمم گفت، "خب، فکر نمیکنی که باید بهش بگی؟"

تعبیر رویا-فصل هشتم: روند زندگی

رفتم به سمت اتاق تاشی و دیوار رو لمس کردم.

گفت، "بیا داخل."، و ورودی ظاهر شد.

تاشی خودش رو روی تخت کشید. بلافاصله ایستاد و به صندلی روبروی خودش اشاره کرد. نشستیم.

برای لحظاتی ساکت بود، انگار بار دنیا رو شونش بود. بالاخره گفت، "هنوز نمیدونم چیکار بایست بکنم؟"

پرسیدم، "به چی فکر میکنی؟"

"نمیدونم، گیج شدم. تنها چیزی که به عقلم میرسه که خودم رو به تمدن‌های خارجی برسونم. مادرم میگه من بایست راه خودم رو پیدا کنم. کاش مادر بزرگم اینجا بود."

"مادر بزرگت کجاست؟"

"جایی در معابد."

مدتی طولانی به همدیگه نگاه کردیم، "اگه فقط میتونستم این رویایی که داشتیم رو درک کنم."

سیخ واستادم، "چه رویایی؟"

"من با یه عده از مردم بودم. نمی تونستم صورتشون رو ببینم، اما میدونم که یکی از اونها خواهرمه." لحظه‌ای مکث کرد. "البته جایی رو که آب داشت هم می بینم. یه جوری باید به تمدن‌های خارجی خودم رو برسونم."

گفتم، "منم رویایی داشتم. تو با من بودی. ما در یکی از معبدها بودیم... اون آبی بود... و ما کس دیگه‌ای رو اونجا پیدا کردیم."

نشونه‌ای از لبخند رو صورت تاشی نشست.

پرسیدم، "چی داری میگی؟ من باید برم به معابد به جایی اینکه برم به تمدن‌های خارجی؟"

گفتم، "نه، این منظور من نیست. تو گفتی که همه فکر میکنن که از داخل معبدها میشه به تمدن‌های خارجی دسترسی پیدا کرد. اما اگه اینطور نباشه؟"

رنگ صورت روشن شد. "منظورت اینه که بریم به معابد و سعی کنیم خودمون رو برسونیم به تمدن‌های بیرونی؟"

فقط نگاهش میکردم.

"باید همین باشه." این رو گفت و بلند شد. "احتمالاً بعد از همه این حرف‌ها من دعوت شدم."

گفتگوی آخر-فصل نهم: انرژی شر

به آتیش کوچیکی که درست کرده بودیم نزدیک شدم، احساس سرمای صبح رو داشتم. ما یک ساعت دیگه راه رفتیم و شب رو در یک غار کوچک گذراندیم. با اینکه چندین دست لباس زیر پوشیده بودم، داشتم یخ میزد. ناشی کنار من چم باتمه زده بود، و آبی به بیرون غار و دنیای یخ زده بیرون نگاه میکرد. برف برای ساعت ها میبارید.

آنی گفت، "همه چیز رفت، اون بیرون جز یخ چیز دیگه ای نیست".

به سمت دهانه غار رفتم و بیرون رو نگاه کردم. جایی که قبلاً آبادی سر سبز و پر از درخت با صدها محل سکونت بود، حالا تبدیل شده بود به برف و کوههای نوک تیز. چند جایی پراکنده باقی مونده ی درخت هایی دیده میشدن که زیر برف خم شده بودن، اما رنگی تو این منظره دیده نمیشد. همه ی خونه ها به سادگی ناپدید شده بودن، و رودخونه ای که از وسط این آبادی میگذشت یخ زده بود.

آنی گفت، "دما باید شصت درجه پایین آمده باشه".

پرسیدم، "چی شد؟"

وقتی چینی ها ما رو پیدا کردن، قدرت تفکر اونها و انتظاری که از آب و هوای سرد داشتن به مقابله با حوزه ای که بر پا کردیم تا دما رو متعادل کنه، امد. به صورت معمول قدرت این میدان که توسط اونهایی که تو معابد هستن فراهم میشه، اونقدر هست که همه ی چینی ها رو دور نگهداره، اما اونها میدونن که زمان گذار رسیده".

"چی؟ از روی قصد به اینها اجازه دادن؟"

"این تنها راهه. اگه به تو و دیگرانی که ما رو اینجا پیدا کردید اجازه ورود داده شده، راهی برای دور نگه داشتن سربازها وجود نداره.. تو اینقدر قوی نیستی که افکار منفی رو از ذهنت دور نگه داری. و چینی ها تو رو تا اینجا دنبال کردن".

گفتم، "تو میگی این تقصیر منه؟"

"مشکلی نیست. این بخشی از گسترش این قضیه ست".

آروم نگرفته بودم. برگشتم به سمت آتیش و آبی به دنبال امد. ناشی یه ظرف غذای گیاهی آماده کرده بود.

گفت، "تو بایست متوجه باشی که همه چیز برای مردم شامبالا خوبه. انتظار همه ی اینها میرفت. هر کسی که اینجا بوده حالش خوبه. به اندازه از معابد امد بودن تا از طریق دریچه های ماورایی مردم رو به جای جدید امنی انتقال بدن. افسانه های ما به خوبی ما رو برای این وضعیت آماده کرده بودن".

به طرف آبادی اشاره کرد. "تو باید روی کارهایی که میکنی تمرکز کنی. تو و ناشی باید خودتون رو به معابد برسونین بدون اینکه دستگیر بشین. کارهایی که شامبالا برای بشریت کرده بایست شناخته بشه".

وقتی صدای گنگ هلیکوپتر از راه دوری امد مکث کرد. صدا کمتر و بالاخره ناپدید شد.

گفت، "باید حواست بیشتر جمع باشه. فکر میکنم که میدونی که نباید اجازه بدی تصاویر ذهنی منفی به ذهنت راه پیدا کنن، مخصوصاً افکار تنفر یا تحقیر آمیز".

می‌دونستم که حق با اونه، اما هنوز گیج بودم که چطور این اتفاقها میافته.

جدی به من نگاه کرد. "دیر یا زود تا باید با این الگوی خشم مواجه بشی".

می‌خواستم سئوالی بپرسم که بیرون غار گروهی از مردم رو دیدیم که از سرایشی یخی تو سمت راست ما پایین میرفتن.

آنی بلند شد و به تاشی نگاه کرد.

گفت، "دیگه وقتی نمونده، باید برم. باید به این مردم کمک کنم تا راهی برای خروج پیدا کنن. پدرت منتظر منه".

تاشی نزدیک مادرش شد و پرسید، "نمی‌تونم با ما بیای؟"

تو چشمات اشک حلقه زده بود.

آنی بهش خیره شد و بعد از توی شکاف یخ زده‌ی غار مردم بیرون رو نگاه کرد.

در حالی که محکم تاشی رو در آغوش گرفته بود، گفت، "نمی‌تونم. جایگاه من اینجاست، کمک کردن به گذار. اما نگران نباش. هر جایی که

باشی پیدات میکنم".

رفت بسمت دهانه‌ی غار و برگشت و هر دوی ما رو نگاه کرد.

گفت، "سلامت خواهید بود، اما مواظب باشید. اگه زیر دست خشم باشید نمی‌تونید انرژیتون رو بالا نگهدارین. نباید دشمنی داشته باشید".

مکتی کرد و به من نگاه کرد، با لبخند حرفی زد که بارها تو این سفر شنیده بودم.

"و بخاطر داشته باش که بهتون کمک میشه."

تخریب- فصل نهم : انرژی شر

قبل از اینکه صدای هلیکوپتر زیاد نشده بود از تخت بیرون نیامد.

آنی سر رسید و چند تا ساک سنگین از انبار آورد. اونها رو با دوتا کاپشن به ما داد. به نظر میامد که بصورت معمول با پارچه و دوخت ایجاد شده بودن. امدم که در مورد اونها پیرسوم، اما اون بسرعت ما رو به بیرون خونه هدایت کرد و ما رو به مسیر سمت چپ راهنمایی کرد.

در حالی که راه می‌رفتیم، آنی در کنار تاشی بود و شنیدم که در مورد تصمیمش برای رفتن به معابد با اون صحبت میکنه. صدای غوغای هلیکوپتر نزدیکتر میشد، و ابری نازک آسمون آبی رو پوشوند.

اون لحظه پرسیدم که ما به کجا داریم میریم.

گفت، "به سمت غارها. احتیاج به زمان دارید تا آماده بشید".

ما از یک مسیری سنگی عبور کردیم که از کنار یک صخره به سمت یک فضای باز تو جهت دیگه میرفت. اونجا آنی ما رو به یک شکاف و آب راه تو زمین هدایت کرد، کنار هم جمع شده بودیم، و گوش میدادیم. هلیکوپتر دور یک دایره کوچک بالای صخره‌ها چرخید و دنبال مسیر ما رو گرفت و دقیقاً امد بالای سر ما.

آنی وحشت کرده بود.

داد زد، "چه خبره؟"

بدون هیچ جوابی از شکاف بالا رفت و به ما اشاره کرد تا دنبالش بیام. برای نیم مایل تو اون فضای باز به سمت یه محوطه‌ی تپه‌ای دیگه دویدیم، و سپس ایستادیم و منتظر شدیم. و عین دفعه قبل هلیکوپتر یک چرخشی در پشت ما زد تا به بالا سر ما رسید.

یک موج هوای سرد به ما خورد، تقریباً من رو انداخت زمین. و تو همون لحظه تموم لباس هامون ناپدید شد بجز کاپشن سنگینی که تنمون بود. آنی گفت، "فکر میکردم که این اتفاق بیافته." لباس‌های بیشتری از کیسه‌ها برداشت. هنوز پوتین هام پام بود، اما مال تاشی و آنی ناپدید شده بودن. به تاشی یه جفت که از چرم ساخته بود داد و یه دونه برداشت و پای خودش کرد. وقتی کارمون تموم شد راهمون رو به سمت سربالایی ادامه دادیم، از میان صخره‌ها بالا رفتیم تا به یک ناحیه مسطح رسیدیم. برف سنگینی باریدن گرفت و دما افت شدیدی کرد. به نظر میرسید که هلیکوپتر راهش رو گم کرده.

به دره‌ی سرسبز نگاه کردم. برف همه جا رو گرفت و گیاهان انگار خشک شده بودن.

آنی گفت، "این تاثیر انرژی سربازاست. داره محیط ما رو خراب میکنه.

نگاهی به سمت صدای هلیکوپتر انداختم، احساس خشم داشتم. بی درنگ دور هم جمع شدن و به سمت ما حرکت کردن.

آنی فریاد زد، "بریم."

نیرو - فصل نهم : انرژی شر

در حالیکه تو برف عمیق به سختی حرکت میکردیم تاشی برگشت و از روی شونه اش به من نگاهی کرد و لبخند زد. داشت سرد تر میشد، و تقلا میکردم تا انرژی رو سرپا نگهدارم. برای اینکه به کوهی که معابد اونجا قرار داشتن برسیم، باید از خط الراسی که بودیم پایین می آمدیم و از دره ی یخ زده عبور میکردیم و کوه دیگه رو مستقیم بالا میرفتیم. تقریباً یک چهارم مایل بدون مشکلی به راهمون ادامه دادیم، اما به نظر میرسید که به لبه ی صخره ای رسیدیم. پایین ما سرآشینی بسیار تند، تقریباً به اندازه پنجاه فوت قرار داشت.

تاشی برگشت من رو نگاه کرد و گفت، "باید سر بخوریم بریم پایین. راهی وجود نداره".

مخالفت کردم، "خیلی خطرناکه. زیر برف ممکن سنگ باشه. اگر سر خوردنمون از کنترل خارج بشه، ممکنه آسیب ببینیم." انرژی به سرعت افت میکرد.

تاشی با اضطراب لبخند زد و گفت، "باشه. اینکه بترسی مشکلی نیست. فقط تصوراتی رو که خروجی مثبتی دارن ادامه بده. در واقع ترس داکینی رو نزدیک تر میکنه".

گفتم، "یه لحظه صبر کن. هیچکس تا حالا به این مطلب اشاره نکرده بود. منظورت چیه؟"

" تا حالا به صورت اسرار آمیزی، غیر قابل تشریحی بهت کمک نشده؟"

" ین به من گفته بود که شامبالا بهت کمک میکنه".

" خب؟"

" رابطه اش رو متوجه نمیشم. سعی کردم که بفهمم وقتی داکینی به ما کمک میکنه چه اتفاقی میافته".

" فقط اونهایی که تو معابد هستن میدونن. من فقط میدونم اگر بتونیم که ایمانمون رو تا درجاتی نگهداریم، ترس این محافظان رو نزدیک میکنه. این نفرته که اونها رو از ما دور میکنه".

تاشی من رو به لبه‌ی پرتگاه کشید، و ما تو این برف نکوبیده شده بصورت غیر قابل کنترل سر خوردیم. پام به یک سنگ خورد و ملق زدم. و با سر شروع به چرخ خوردن کردم. می‌دونستم که اگه سرم به یک سنگ دیگه بخوره، ممکنه کارم تموم باشه. اما از ترسم، تصویری رو تو ذهنم نگهداشتم که به سلامت این غلت خوردن من تموم میشه.

با این اندیشه، یک احساس مشخص به سراغم امد، احساس آرامش و سلامت بودن کردم. وحشت به کنار رفت. لحظه‌ای بعد به ته سرایشیی خوردم و متوقف شدم. تاشی هم خورد به پشت من. لحظه‌ای با چشم‌های بسته دراز کشیدم. به آرومی چشم‌هام رو باز کرده و لحظه‌های خطرناکی بخاطر امد که صلح و آرامشی غیر قابل توصیف به سراغم امد بود.

تاشی خودش رو از کوپه برف بیرون میکشید، بهش لبخند زدم.

پرسید، "چیه؟"

" کسی اینجا بود".

تاشی بلند شد و برف رو از لباس‌هاش تکون داد و شروع کرد به راه رفتن. "می‌بینی چه اتفاقاتی میافته وقتی مثبت نگاه میکنی. هر چند که نیروی موقتی از خشم میاد اما قابل مقایسه با این راز نیست".

در تایید سر تکون دادم، و امیدوارم بودم که این حرف رو بخاطر داشته باشم.

بهمن - فصل نهم : انرژی شر

دو ساعت طول کشید تا کف دره رو طی کنیم، از رودخونه‌ی یخ زده عبور کردیم و از دامنه‌ی کم شیبی بالا رفتیم تا به کوه که شیب تندی هم داشت رسیدیم. بارش برف سنگین تر شده بود.

یکدفعه تاشی ایستاد.

گفت، "یک چیزی داره بالا میاد".

سعی کردم که ببینم چیه. "چیه؟"

"انگار یک نفره. بیا".

رفتیم که از شیب کوه بالا بریم.

به نظر میرسید قله‌ی کوه حدوداً هزار پا بالاتر از سر ما باشه.

تاشی گفت، "جایی بایست گذرگاهی باشه. نمی‌تونیم تا قله بریم".

صدای ریزش برف و سنگها آمد. من و تاشی نگاهی به هم انداختیم و به آرومی دور سنگ‌های بزرگی که کوبه شده بود حرکت کردیم. وقتی از آخرین سنگ بزرگ رد شدیم، مردی رو دیدم که خودش رو داشت از برفها می‌تکوند. به نظر بی‌رمق می‌آمد. یک بانداژ خون‌ریزی دور یکی از زانوهای پیچیده شده بود. نمی‌تونستم باور کنم. ویل بود.

به تاشی گفتم، "مشکلی نیست، این مرد رو میشناسم." بلند شدم و چهار دست و پا از سنگ‌ها رد شدم.

ویل صدای ما رو شنید و پرید تو یک گوشه‌ای، و آماده بود که با اون وضع پاش از راهی باریکی که اون پایین جلومون بود در بره.

صداس زدم، "منم".

یک لحظه ویل تمام قد ایستاد، و بعد تو برفها وا رفت. یه کاپشن نازک سفید و یک شلوار بادگیر تنش بود.

با لبخند گفت، "فقط مسئله زمانه. زودتر انتظارت رو میکشیدم".

تاشی با عجله به زانوش نگاهی انداخت. من اونها رو بهم معرفی کردم. تا جایی که می تونستم به سرعت، برای ویل هر اتفاقی که افتاده بود تعریف کردم: ملاقات با ین، فرار از دست چینی ها، یادگیری بسطها، عبور از دروازه، و اینکه بالاخره به حلقه‌ی شامبالا رسیدم.

با پایین دره اشاره کردم و گفتم، "نمی دونستم چطور می تونم پیدات کنم. همه چیز خراب شده بود. بخاطر تاثیر چینی ها بود".

ویل گفت، "می دونم، من خودم به سمت اونها رفته بودم".

ویل ادامه داد و از اتفاقهایی که براش افتاده بود تعریف کرد. مثل من اون هم حوزه‌ی دعایی اش رو به بهترین شکل ممکن بسط داده بود و اجازه پیدا کرده بود که وارد شامبالا بشه. این مدت تو قسمت دیگه‌ی حلقه بود، و اونجا در مورد افسانه‌ها آموزش بیشتری دیده بود.

ویل گفت، "رسیدن به معبدها بسیار سخته. مخصوصاً الان که سربازای چینی دارن میان. حواسمون باید جمع باشه که درگیر خواست منفی نشیم".

جواب دادم، "من که تو این قسمت به نظر خوب نیام".

با دقت و نگرانی به من نگاه کرد. "اما این دلیلی بود که با ین همسفر شده بودی. بهت نشون نداد که چه اتفاقی میتونه بیافته".

" فکر میکنه بصورت عمومی میتونم از ترس دوری کنم. اما خشم من نسبت به سربازهای چینی که باعث لغزش من میشه".

ویل هوشیارتر به نظر میرسد و می‌خواست حرفی بزنه که صدای هلیکوپتر رو شنیدیم که از دور نزدیک میشد. از میان سنگ‌ها و کوبه‌های برف ماریچ و شروع کردیم به بالا رفتن از کوه. همه چیز بسیار شکننده و نامطمئن بود. بیست دقیقه بدون هیچ حرفی از کوه بالا رفتیم. وزش باد شدیدتر شده بود، برف مثل سوزن تو صورتمون فرو میرفت.

ویل ایستاد و روی یک زانوش نشست.

گفت، "گوش کن. این چیه؟"

در حالی که با خشم و ناراحتیم می‌جنگیدم گفتم، "دوباره هلیکوپتره".

در حالیکه گوش میکردیم، هلیکوپتر از ابرهایی که بالا سرمون رو پوشونده بود پایین آمد و مستقیم به سمت ما پرواز کرد.

ویل بسختی کمی جابجا شد و رفت بالای بلندی یخی، اما من یک لحظه مکث کردم، یک صدای دیگه‌ای غیر از صدای هلیکوپتر به گوشم آمد. صدایش مثل صدای قطار باربری بود.

ویل از بالای سرم فریاد زد. "مواظب باش، بهمن".

سعی کردم که از مسیرش برم کنار، اما خیلی دور شده بود. تمام نیروی برف‌های غلطان خورد تو صورتم و من رو آورد به سمت پایین سراسیمه. با سکندری و سرخوردن، گاهی می‌رفتم زیر برف‌ها و گاهی می‌امدم رو سطح بهمن.

و بعد از یه مدت احساس کردم که از حرکت ایستادم. گیر افتاده بودم، نمی‌تونستم تکون بخورم، بدنم به حالت دردناکی زیر برف گیر کرده بود. سعی کردم نفس بکشم، اما هوایی وجود نداشت. فهمیدم که دارم می‌میرم.

اما یه نفر دست راستم که بیرون از برف کشیده شده بود رو گرفت و شروع کرد به کندن و بیرون کشیدن من. حس کردم که یک نفر دیگه‌ای هم دور و بر من رو داره میکنه، و بالاخره سرم آزاد شد. یه نفس عمیق کشیدیم، و برف‌های رو از روی چشم‌ها کنار زدیم، انتظار داشتیم ویل رو ببینیم.

در عوض یه جین سرباز دیدم، و یکی از اونها هنوز بازوم رو گرفته بود. و اون پشت کنل کنگ رو دیدم که به سمتم می‌آمد. بدون هیچ حرفی به چندتا سربازهای دیگه اشاره کرد که من رو به سمت هلیکوپتر در حال پرواز ببرن. نردبان از طناب افتاد، و چندتا از سربازها به سرعت از اون بالا رفتن

یکسری تسمه انداختن پایین، که بعدش دور من پیچیدن. کنل دستور میداد و اونها من رو بردن داخل در حالیکه خودش و بقیه سربازها هم آمدن داخل هلیکوپتر. تو یه دقیقه پرواز کردیم دور شدیم.

برداشتی غلط - فصل نهم : انرژی شر

از پنجره‌ی کوچک چادر سی در سی فوتی بیرون رو نگاه میکردم. روی هم رفته هفت چادر بزرگ و سه کانتینر کوچک که اندازه‌ی مناسبی برای جابجایی هوایی داشتن رو می‌تونستم بشمارم. صدای یک ژنراتور گازوییلی در کنار این مجموعه قرار داشت بگوشم میرسید، و چندین هلیکوپتر در سمت چپ به چشم میخورد. برف قطع شده بود اما دوازده تا چهارده اینچ رو زمین رو پوشونده بود.

سعی کردم سمت راست رو هم ببینم. با توجه به کوههای بیرون نتیجه گرفتم که با پرواز فقط تا وسط دره من رو اوردن. باد شبانه به شدت می‌وزید و لبه‌های بیرونی چادر رو به شدت تکون میداد.

وقتی رسیدم اینجا، به من غذا دادن، و مجبورم کردن که دوش آب گرم بگیرم و لباس چینی گرم و یکدست لباس زیر بادرگیری دادن تا بیوشم. حداقل بالاخره گرم شده بودم.

برگشتم و به سرباز مسلح چینی که دم در ورودی چادر نگهبانی میداد نگاه کردم. چشم هاش هر حرکت من رو با سردی تعقیب میکرد، زل زدن‌های منجمدی که روحم رو به لرزه می‌انداخت. خسته شدم، رفتم روی یکی از دوتا کت نظامی که کنار چادر بود نشستم. سعی کردم شرایطم رو ارزیابی کنم اما نمی‌تونستم فکر کنم. بی حس، گیج و پر از ترس بودم، در حقیقت می‌دونستم که خیلی هوشیار نیستم. متوجه نمی‌شدم چرا اینقدر بی طاقت شدم. وحشتی بود که دفعه‌های قبل هم تجربه کرده بودم. سعی کردم نفسی عمیق بکشم و انرژی رو بسازم، اما حتی نمی‌تونستم شروع کنم. حباب لامپی که از سقف چادر آویزون کرده بودن، فضا رو با نور محدود و سوسو زنان و سایه‌هایی ناخوشایند پر کرده بود. هیچ زیبایی در اطاق نمی‌تونستم ببینم.

زیپ چادر باز شد و سرباز خبردار ایستاد. کنل چنگ وارد شد و کاپشن نازکش رو در آورد و به سرباز اشاره‌ای کرد. بعد تمرکز کرد رو من. من جای دیگری رو نگاه کردم.

گفت، "ما باید صحبت کنیم." "یه صندلی تاشده رو برداشت. چهار قدم دورتر نشست. "حالا، من باید برای سوالهام جوابی پیدا کنم." با نگاه سردی به من زل زد. "چرا اینجا هستی؟"

سعی کردم تا جایی که می‌تونم جواب‌هایی درست بدم. "اینجام تا در مورد افسانه‌های تبتی آموزش ببینم. قبلاً به شما گفته بودم."

"تو دنبال شامبالا میگردی."

جوابی ندادم.

پرسید، "همینه؟ تو همین دره‌ست؟"

از ترس دلم به آشوب افتاد. اگه جواب نمی‌دادم چه میکرد؟

پرسید، "نمیدونی؟"

لبخند محوی زد. "حدس میزنم تو و بقیه فرقه‌ی غیرقانونی‌تون فکر میکنید اینجا شامبالاست. به نظر میرسید چیزی رو بخاطر آورده که درک نمیکنه." "ما افراد دیگه‌ای رو اینجا برای لحظه‌ای دیدیم. اما اونها ماهرانه از دست ما فرار کردن. کجان اونها؟ کجا رفتن؟"

گفتم، "نمی‌دونم. حتی نمی‌دونم کجا هستیم"

خودش به من نزدیک کرد. "ما همچنین بقایای گیاهانی رو پیدا کردیم که هنوز زنده بودن. چطور ممکنه؟ چطور میتونن اینجا رشد کنن؟"

فقط به اون نگاه میکردم.

لبخند سردی زد. "واقعاً چقدر از افسانه‌ی شامبالا میدونی؟"

با لکنت گفتم، "یه مقدار".

" من اطلاعات زیادی دارم. باورت میشه؟ تا حالا من دسترسی به همه نوشته‌های باستانی رو داشتم، و باید بگم که از جهت اسطوره شناسی بسیار جالب توجه هستن. فکرشو کن: جامعه‌ای ایده‌آل که توسط انسان‌هایی معنوی برپا شده و از جهت ذهنی از همه‌ی تمدن‌هایی که بر روی این کره خاکی هستن، بسیار پیشرفته ترن.

" و بقیه این داستان رو هم میدونم - این ایده که این افراد متعلق به شامبالا به طریقی قدرت مخفی برای خوبی دارن که در کل بشریت تاثیر میگذاره و اونها رو به مسیری که این افراد در شامبالا طی کردن سوق میده. مورد هیجان انگیزیه، اینطور نیست؟ مسئله اینه که اگه برای مردم تبث خیلی گمراهی و خطر ایجاد نکنه، معرفتی باستانی‌ست که حتی قابل ارج گذاشته.

" فکر نمیکنی اگر چنین چیزی واقعی بود ما تا حالا کشفش کرده بودیم؟ خدا، روح، همه‌ی اینها رویایی کودکانه‌ست. اسطوره تبتی داکینی رو در نظر بگیر، تصویری که فرشتگان موجوداتی هستن که میتونن با ما کنش داشته باشن، کمکمون کنن."

پرسیدم، "تو به چی باور داری؟" سعی داشتم شرایط رو باز کنم.

به سرش اشاره کرد. "من به قدرت عقل اعتقاد دارم. این دلیلیه که تو باید با من حرف بزنی، و به ما کمک کنی. ما بسیار علاقمند به ایده‌ی قدرت روانی هستیم، گستره‌ی بالاتری از امواج مغزی انسانی و تاثیرات اون بر وسایل الکترونیکی و مردم از فواصل دور. قدرت ذهنی یک پدیده‌ی طبیعی که قابل تحقیق و بررسی علمیه".

سخنرانش رو با حرکات عصبی و خشمگین دستش تموم کرد، و یک موج دل آشوبه به سمت من فرستاد. می‌دونستم که این مرد بی‌نهایت خطرناک و کاملاً بیرحمه.

به من نگاه میکرد، اما یک چیزی در طول دیواره‌ی چادر پشت سرش حواس من رو به خودش جلب کرد، دقیقاً مقابل در، جایی که سرباز ایستاده بود. اون منطقه یک دفعه نورانی‌تر شد. حباب چراغ بالاسر به آرومی سوسوزد، و آگاهی و درکم رو مثل قطع شدن سریع جریان برق ژنراتور از دست دادم.

کلنل بلند شد و چند قدم به سمت من برداشت، عصبانی‌تر شده بود. "فکر میکنی من علاقمند سفر و گشت و گذار تو این خراب شده‌ام؟ اینکه هر کسی اینجا زنده بمونه خارج از دست منه. اما ما اینجا رو ترک نمی‌کنیم. ما می‌خواهیم این کمپ رو توسعه بدیم تا جایی که به اندازه کافی نیرو داشته باشیم تا کل منطقه رو قدم به قدم پوشش بدیم. هر کسی که اینجا پیدااش کنیم با سخت‌گیری‌های شدیدی روبرو خواهد شد."

یه لبخند زورکی زد. "اما دوستان ما به میزان مساوی پاداش خواهند گرفت. متوجه‌ای؟"

تو این لحظه یک موج دیگه‌ی ترس در من به حرکت افتاد، اما این دفعه تفاوت میکرد. ترسی مخلوط با حس شدید تحقیر بود. تازه داشتم بیزاری از شری که تو وجود این آدم ریشه دوونده بود رو حس میکردم.

نگاهی به ناحیه پشت سرش انداختم که روشنتر به نظر میرسید، اما الان فرو رفته در سایه‌ها بود. روشنایی ناپدید شده بود، و من کاملاً احساس تنهایی میکردم.

پرسیدم، "چرا اینکار رو میکنی؟ مردم تبت این حق رو دارن که اعتقادات مذهبی خودشون رو داشته باشن. شماها فرهنگشون رو نابود میکنین. چطور اینکار رو میکنین؟" احساس میکردم که خشمم من رو قویتر میکنه.

به نظر میرسید که انتقاد من فقط باعث تحریک شدن اون شده بود.

با تحقیر لبخندی زد، "اوه، پس برای خودت نظراتی هم داری. خیلی بده که اینقدر خام هستن. تو فکر میکنی ما کاری غیر معمول انجام می‌دیم. دولت شما هم راهی رو داره توسعه میده که شماها رو کنترل کنه. تراشه‌هایی که در بدن سربازها و مشکل سازهای از همه جا بی خبر قرار داده میشه.

" و این همش نیست،" تقریباً فریاد می‌زد. "ما میدنیم که وقتی انسانها فکر میکنن، امواج مشخصی به بیرون پراکنده میشه. تمام دولت‌ها دارن روی این موضوع کار میکنن تا این امواج رو تشخیص بدن، مخصوصاً در مورد عقاید یا خشمهای ضد حکومتی."

حرفهایش من رو از رمق انداخت. داشت در مورد همون استفاده‌ی غلط از تشدید امواج مغزی میگفت که آنی در موردش به من هشدار داده بود، همونی که باعث نابود تمدن‌های قبلی شده بود."

ادامه داد، "می‌دونی چرا حکومت‌های به اصطلاح دموکراتیک شما اینکار رو میکنن؟ چون بسیار بیشتر از ما از مردم می‌ترسن. شهروندان ما قوانین حکومتی این حکومت رو میدونن. اونها میدونن که آزادی باید محدودیت‌هایی داشته باشه. مردم شما فکر میکنن اراده و حرکت زندگی یه مسئله‌ی فردی‌ست. خب، اگه این در گذشته حقیقت داشت، در دنیای بسیار پیشرفته‌ی امروز که یک چمدون میتونه یک شهر رو منفجر کنه، کار کردی نداره. با این نوع آزادی انسانها زنده نمی‌مونن. مسیرها و ارزش‌های یک جامعه باید کنترل و هدایت به سمت اهداف بهتری بشن. و این دلیلیه که افسانه‌ی شامبالا خطرناکه. این کاملاً برای پایه‌ی اراده‌ی شخصی."

وقتی حرف می‌زد، فکر کردم که صدای باز شدن در پشت سرم رو شنیدم، اما برنگشتم. کلاً برای روی رفتار این مرد تمرکز کرده بودم. اینجا صدای بدترین استبداد مدرن شنیده میشد، و هر چه اون حرف می‌زد بی‌زاری من بیشتر میشد.

گفتم، "چیزی که تو نمی‌بینی اینه که انسانها می‌تونن محرک درونی برای ایجاد خوبی در این دنیا پیدا کنن."

خنده‌ی طعنه‌آمیزی کرد، "قطعاً این حرف رو باور نداری؟ هیچ چیزی تو تاریخ وجود نداره که انسان‌ها رو غیر از مردمی خودخواه و طماع نشون نداده باشه."

صدام به همراه خشمم افزایش پیدا میکرد. "اگر خودت انسانی معنوی باشی، خوبی رو خواهی دید."

" نه، " پرید وسط حرفم، تقریباً فریاد میزد، "معنویت خوده مشکله. تا وقتی مذهب وجود داره، اتحادی بین مردم وجود نخواهد داشت. نمی فهمی؟ هر بنیاد مذهبی مثل راه بندی غیر منعطف در مسیر حرکتیه. هر کدوم از اونها با دیگری در حال جنگه. مسیحی ها همه پول وقتشون رو صرف تغییر همه به تعبیر و تفسیرهای عدم قضاوت میکنند. یهودی ها در رویا قوم برگزیده بودن خودشون رو محصور کردن. و مسلمون ها تو فکر مودت و قدرت انتخابی و نفرتهای مقدس هستن. و ما تو شرق از همشون بدتر هستیم. ما این دنیای واقعی رو برای یک دنیای درونی توهمی که هیچ کس نمی تونه درکی از اون داشته باشه نادیده گرفتیم. با همه ی این اغتشاشات متافیزیکی کسی نمی تونه روی پیشرفت تمرکز کنه، بر روی آسون کردن بار و مسئولیتی که افراد فقیر به دوش میکشن، بر روی دیدنه هر کودک تبتی آموزش که می بینه.

" اما نگران نباش، " دنبال حرفهات رو گرفت. "ما داریم حرکتی انجام میدیم که این مشکل حل بشه. و تو باید به ما کمک کنی. از زمانی که ویلسون جیمز تو رو در آمریکا ملاقات کرد، ما تحرکات شما و اون گروه آلمانی رو زیر نظر گرفته بودیم. می دونستم که میان، اینکه درگیر این مسئله خواهید شد."

حتماً قیافه ای شگفت زده به خودم گرفته بودم.

" آآ آره، همه چیز رو در مورد تو میدونیم. ما خیلی آزادانه تر از چیزی که تو فکر میکنی در آمریکا فعالیت میکنیم. ان اس ای (NSA) شما میتونه اینترنت رو مونیتر کنه. فکر میکنی ما نمی تونیم. تو و این فرقه هرگز نمی تونین از دست من فرار کنن. فکر کردی چطوری تو این وضع هوا دنبالت میایم؟ این قدرت ذهن منه. ذهن من. برام میاد که تو کجا هستی. میدونستم، حتی وقتی تو رو تو این ناکجا آباد گمت کردیم. حضورت رو حس میکردم. اول دوستت بین بود که می تونستم دنبالش برم. حالا تو هستی.

" و این همش نیست. دیگه حتی احتیاج ندارم که از غرایزم برای تعقیب تو استفاده کنم. اسکن مغزیت رو دارم. " به در اشاره کرد. "در عرض دقیقه ای دیگه، تکنسین های ما ابزار تجسسی رو مستقر میکنن. بعد از اون می تونیم هرکسی رو که اسکنش کردیم مسیر یابی کنیم."

اولش متوجه نمی شدم که به چی اشاره میکنه، بعد اتفاقاتی که تو خونهای چینی در آلی، بعد از اینکه با گاز بیهوش شده بودم برام پیش آمده بود بخاطر آوردم. سربازها من رو زیر یک دستگاه گذاشتن. یک موج ترس تو من شکل گرفت که فوراً تبدیل شد به یه خشم عمیق.

فریاد زدم، "تو دیوانه ای!"

"این برای تو صدق میکنه. من دیوونم. اما من آینده ی این داستان هستم. " قدش رو کشیده بود و خودش رو علم کرده بود رو من، صورتش قرمز شده بود و از خشم در حال انفجار بود. "چه پاکی احمقانه ای. هر چیزی رو که فهمیدی به من میگی! همه چیز!"

خشم - فصل نهم : انرژی شر

می دونستم که اگر تصمیم به آزاد کردن من داشت این همه اطلاعات رو به من نمیداد، اما تو اون لحظه اهمیت نمی دادم. داشتم با یک هیولا صحبت میکردم و خشم کمرشکنی رو احساس میکردم. دوباره امدم لعنتی که اون درگیرش شده بود به زبون بیارم که صدایی از اون ور چادر فریاد زد.

" نکن! این تو رو ضعیف میکنه!"

کنل برگشت و نگاه کرد، و من رد نگاهش رو دنبال کردم. کنار در یک محافظ دیگه هم ایستاده بود، و پشت اون، بین رو مقابل میزی کوچیکی نشونده بودن.

پریدم و به سرعت رفتم به سمت ین، در حالیکه که کنل چیزی به چینی به محافظ ها گفت، و بعد با غیظ بیرون رفت.

ین کبودی و بریدگی هایی رو صورتش داشت.

" ین، حالت خوبه؟" این جمله رو گفتم در حالیکه بهش کمک میکردم تا بیارمش روی تخت سفری.

گفت، "خوبم." و من رو به سمت خودش کشید تا روی تخت کنارش بشینم. "اونها امدن سراغ ما دقیقاً وقتی تو رفتی." چشم هاش پر از هیجان بود. "تعریف کن چه اتفاقاتی افتاد. به شامبالا رسیدی؟"

نگاهش کردم و انگشتم رو گذاشتم رو لبهام. با صدای پایینی گفتم، "احتمالاً ما رو گذاشتن کنار هم تا ببینن چی میگیریم. شرط می بندم که اینجا رو استراق سمع میکنن. نباید حرف بزنینم."

ین گفت، "ما باید ریسک کنیم. بیا نزدیکه هیترو. سر و صدای زیاد. بگو چه اتفاقی افتاد."

نیم ساعت بعد رو براش از شامبالایی که دیده بودم تعریف کردم، و بعد با آشکارترین نجوای ممکن به معابد اشاره کردم. چشم هاش درشت شده بود. "پس همه ی بسط چهارم رو پیدا نکردی؟"

به زبون اوردم که، "تویه معاوبده".

حرفهام رو با صحبت در مورد تاشی و ویل و گفته‌های آنی در مورد یاد گرفتن کار افرادی که در معاوبده هستن ادامه دادم.

ین پرسید، "و دیگه چی گفت؟"

جواب دادم، "گفت ما نباید دشمنی داشته باشیم".

صورت ین برای لحظه‌ای حالتی از درد و ناراحتی به خودش گرفت و بعد گفت، "اما تو دقیقاً همین کار رو با کلنل میکنی. از خشم و نفرتت برای احساس قوی بودن استفاده میکنی. اینها اشتباهاتیه که من کردم. خوش شانسی که تو رو نکشت.

جا خوردم، متوجه هیجاناتم شدم که از کنترل خارج شده بود.

" به خاطر نیاماری که انتظارت منفی تو اون زوج آلمانی رو دور کرد، و تو یک همزمانی با اهمیت رو از دست دادی؟ در اون مورد انتظار ترس از اینکه اونها به تو آسیب میزنن داشتی. اونها این انتظار رو ازت دریافت کردن و احتمالاً احساسی بهشون دست داد که اگر بایستن کار غلطی انجام خواهن داد، بنابراین اونجا رو ترک کردن."

" آره بخاطر میارم."

ین ادامه داد، "هر فرض و انتظار منفی که ما در مورد دیگر انسانها داشته باشیم، دعایی ست که از ما حرکت خواهد کرد و عملی در اون فرد انجام خواهد داد تا به واقعیت پیونده. ارتباطات مغزی ما رو به خاطر داشته باش - افکار و انتظارات ما به بیرون میرن و بر دیگران تاثیر میگذارن تا اونها هم مثل ما فکر کنن. و این همون کاریه که تو با کلنل کردی. از اون انتظار داشته تا شرور باشه."

" صبر کن. من فقط اون رو به شکلی دیدم که هست."

" واقعاً؟ کدوم قسمتتش؟ ایگوش یا جانش؟"

حق با ین بود. همه این حرفها چیزی بود که فکر میکردم تو بصیرت دهم یاد گرفتم، اما عملی از من در کار نبود.

گفتم، "وقتی از دستش فرار میکردم می‌تونست رد من رو بگیره. میگفت اینکار رو با ذهن و شهودش میتونه بکنه".

ین پرسید، "به اون فکر میکردی؟ انتظار داشتی که به دنبال بیاد".

گفتم، "باید اینطور بوده باشه".

" بخاطر نمیاری؟ همون اتفاقیه که جلوتر برای من پیش امد. و حالا تو همون کار رو داری میکنی. این خواست تو ذهن چنگ این فکر رو ایجاد میکنه که تو کجا هستی. این فکریه که از ایگوش میاد اما بخاطر اینه که این انتظار رو برای اون داری - تاثیر دعا - که تو رو پیدا کنه.

ین ادامه داد، "نمی بینی؟ بارها در این مورد صحبت کردیم. حوزه ی دعایی ما به طور ثابت در این جهان عمل میکنه، و انتظارات ما رو ساطع میکنه، و در این مورد تاثیرات آنیه. همونطور که قبلاً گفتم خوشبختانه این دعای منفی به اندازه ی دعای مثبت قدرت نداره، چون تو بلافاصله خودت رو از سطح بالای انرژی که داری جدا میکنی، اما تاثیرات خودش رو خواهد داشت. این پروسه ی مخفی در پشت قانون طلایی توست".

لحظه ای نگاهش کردم، متوجه نمی شدم. دقیقه ای طول کشید تا متوجه شدم که به چی اشاره میکنه: نهی انجیل که اشاره میکنه با دیگران چنان کن که خواهی با تو آنچنان کنند. متوجه ارتباط دقیقی نمی‌شدم و خواستم که برام توضیح بده.

ین ادامه داد، "به عنوان یک موضع اخلاقی، به نظر میرسه چیزی که از این قانون به گوش میرسه رو بایست نگهداشت چرا که جامعه ای خوب رو خواهد ساخت. درسته؟ اما در واقع دلیل معنوی، انرژی، و کارماییک واقعی پشت این موضوع هست که این ایده ی خوبیه. مهمه که این قانون رو نگهداری چراکه تو هم به شخصه متاثری از این قضیه.

لحظه ای مکث کرد، و بعد اضافه کرد، "بیان کاملتری از این قانون بایست اینطور باشه: با دیگران چنان کن که می خواهی با تو کنند چراکه تهدید یا افکار تو در مورد اونها دقیقاً همونی خواهد بود که با تو بکنند".

با سر تائیدش کردم. این ایده داشت تو ذهنم جایی پیدا میکرد.

" در مورد کلنل، وقتی تو نتیجه میگیری که انسان شروریه، انرژی دعایی تو به بیرون میره و وارد انرژی اون میشه و به تمایلات اون اضافه میکنه. و اون عملی رو انجام میده که تو انتظارش رو داری که اون انجام بده، و به شیوه ای خصمانه و ظالمانه. چون با انرژی الوهیت متصل نیست، انرژی ایگویی اون ضعیف و منعطفه. و اون از قانونی پیروی خواهد کرد که تو ازش انتظار داری. به این فکر کن که چطور چیزهایی در تمدن بشری بصورت عمومی عمل میکنن. این اثر همه جا وجود داره. بخاطر داشته باش که بشر رفتار و حالات خودش رو به اشتراک میگذاره. این خیلی مسریه. وقتی به هم دیگه

نگاه میکنیم و قضاوت میکنیم، فکر میکنیم که اونها چاق یا لاغر یا بی کفایت یا زشت یا فقیرند، در واقع ما انرژیمون رو به این افراد می فرستیم و اونها اغلب افکار بدی نسبت به خودشون پیدا میکنن. و ما درگیر انرژی میشیم که فقط میشه بهش گفت انرژی شر. این سرایت دعا و طلب منفی ست."

با مخالفت گفتم، "اما ما چه میتونیم بکنیم؟ نباید هر چیزی رو همونطور که هست ببینیم؟"

" البته که باید همونطور که هستن ببینمشون، اما باید فوراً خواستمون رو از کسی که هستن به کسی که میتونن باشن تغییر بدیم. در مورد کلنل تو باید متوجه باشی که اگر اون عمل شرورانه ای انجام میده، خودش رو از هر مورد معنوی جدا میکنه، خود متعالیه اون قابلیت دیدن روشنایی رو در لحظه داره. این انتظاری ست که میخوای نگهداری، چون واقعاً بعد از این عمل خواهد بود که تو انرژی دعایی رو خواهی فرستاد، که انرژی و آگاهی اون رو در این جهت بالاتر می بره. همیشه؛ فارغ از اینکه چی می بینی باید به این جایگاه ذهنی برگردی.

مکث سریعی کرد، لبخند زد، که تصویر غریبی برای من ایجاد کرد - شرایط ما و صورت کیود و زخمی شده ی اون مزید بر علت بود.

پرسیدم، "زدنت؟"

" چیزی نبوده که از اونها نخواستنه باشم." این حرف رو زد، و به مطلب بار دیگه ای اشاره کرد.

ین پرسید، "می بینی که چقدر مهمه همه ی این حرفها؟ در بسطها جلوتر نمیری اگه این مطلب رو درک نکنی. خشم همیشه وسوسه انگیز خواهد بود. حس خوبی میده. باعث میشه که این تفکر در ایگوی ما بوجود بیاد که ما قوی تریم. تو باید از اون باهوش تر باشی. نمی تونی به سطح های قوی تر انرژی خلاق بررسی تا از هر نوع طلب منفی اجتناب نکنی. بدون اضافه کردن نا آگاهانه ی ما، به اندازه کافی اون بیرون شر داریم. این حقیقت بزرگ در پس پرده اشاره های تبتی به شفقته."

به جایی دیگه نگاه کردم، میدونستم که هر چه ین میگه درسته. توی این الگوی خشم لغزیده بودم. چرا اینکار رو بارها و بارها انجام دادم؟

ین متوجه نگاه من شد.

" ورودی این ایده اینجاست. برای تصحیح یک الگوی زیان آور در یک شخص - در مورد ما، خشم و سرزنش - واکنش سریعی اهمیت داره که ما طلب منفی در مورد توانمندی هایی خودمون رو بیرون نریزیم. متوجه ای منظورم چیه؟ اگر ما خودمون توصیفات خودزنانه ای مثل «من از پس این مشکل بر نیام»، یا «من همیشه اینطوری بودم»، داشته باشیم، در واقع طلبی داریم که در همین راهی که هستیم بمونیم. باید تصویری رو نگهداریم که انرژی بالاتری رو برای ما باز کنه و بر این الگو پیروز بشیم. ما باید خودمون رو با انرژی دعایی خودمون بالا ببریم.

روی تخت به عقب لم داد. "این درسیه که من بایست یاد بگیرم. نمی‌تونستم رفتار مشفقانه‌ی لاماری دن رو که با حکومت چین داشت درک کنم. اونها کشور ما رو نابود کرده بودن و من می‌خواستم که شکستشون بدم. هیچ وقت به اندازه‌ای که بتونم تو چشم اون سربازها نگاه کنم بهشون نزدیک نبودم، که اونها رو به عنوان مردمی که در یک سیستم مستبد گیر افتادن ببینم.

"اما وقتی که ایگوی اونها و اجتماعشون رو دیدم، بالاخره تونستم یاد بگیرم که انرژی شر رو با نتیجه‌گیریهای منفی ام افزایش ندم. بالاخره تونستم تصویری والاتری از اونها و خودم رو نگهدارم. احتمالاً چون این مطلب رو یاد گرفتم، میتونم روی تصور بالاتری بمونم که تو هم این مطلب رو یاد خواهی گرفت."

طوفان - فصل نهم : انرژی شر

با اولین صدایی که تو کمپ شنیدم بیدار شدم. یک نفر بشدت بشکه یا قوطی حلبی های بزرگی رو به هم میکوبید. از جا پریدم، لباس پوشیدم و به در خیره شدم. محافظ ها با دو تا سرباز دیگه تعویض شدن. اونها با چشمها خواب آلود به من زل زده بودن. راه می رفتم و از پنجره بیرون رو نگاه میکردم. روز تاریک و پر ابری بود و باد به شدت می وزید. حرکتی تو یکی از چادرها به چشمم امد: یکی از درهاش باز شد. کلنل بود و به سمت چادر ما میومد.

برگشتم به سمت تخت ین و اون چرخی زد، تقلا میکرد که بیدار بشه. صورتش پف کرد بود و چشمهاش رو تنگ کرد تا من رو ببینه.

گفتم، "کلنل داره بر میگردد".

گفت، "تا جایی که بتونم کمک میکنم. اما باید حوزهی دعایی متفاوتی برای اون داشته باشی. این تنها شانس توست".

در صاف بصورت مچاله شده باز شد و سربازها خبردار از جا پریدن. کلنل داخل شد و به اونها اشاره کرد تا بیرون بایستن. قبل از اینکه بیاد به سمت من، به ین نگاهی انداخت.

نفس عمیقی کشیدم سعی کردم تا حوزه ام رو تا جایی که امکان داره بسط بدم. تصور کردم که انرژی از من بیرون جریان پیدا میکنه، و بر روی این تمرکز کردم که اون رو به عنوان یک شکنجه گر ببینم، و فقط به عنوان یک روح که در ترس قرار داره ببینم.

کتش رو در آورد و با صدا پایین و تهدید آمیز گفت، "می خوام بدونم که این معابد کجاست".

با اولین صدایی که به ذهنم آمد جواب دادم، "تنها راهی که میتونی معابد رو ببینی اینه که انرژی به اندازهی کافی بالا باشه".

به نظر میرسید که حالت دفاعی اش رو کنار گذاشته. "در مورد چی صحبت میکنی؟"

" به من گفتمی که به قدرت ذهن باور داری. چه میشه که یکی از اون قدرت ها برای این باشه که انرژی تو رو بالا بیره؟"

چه انرژی؟

"گفتی که امواج مغزی حقیقی ان و با ابزاری میشی تحت کنترل در آوردش. چه میشه که بتونیم خودمون - درونی - با قصدی که داریم اون رو تحت کنترل در بیاریم و قویترش کنیم؟، انرژی خودت رو افزایش بدی".

گفت، "چطور ممکنه؟ تا حالا به چنین چیزی در علم اشاره نشده".

باورم نمیشد، بنظر میرسید که ذهنش رو باز کرده. به حالتی از چهره اش تمرکز کردم که صادقانه در این فکر بود که من چی دارم میگم.

ادامه دادم، "اما واقعاً امکان پذیره. امواج مغزی، یا احتمالاً دسته‌های متفاوت امواجی که به بیرون حرکت میکنن، قابل افزایش تا نقطه‌ای هستن که ما می‌تونیم بر روی اتفاقات تاثیر گذار باشیم".

با خوشحالی از جا پرید. "داری میگی که تو میدونی که چطور میشه از امواج مغزی برای پدید آوردن اتفاقی مشخص استفاده کرد؟"

همینطور که حرف میزد، دوباره روشنایی پشت سر اون مقابل دیوار چادر دیدم.

ادامه دادم، "آره، اما فقط در مورد اون چیزهایی که زندگی ما رو به جهتی هدایت کنن که قرار بره. در غیر اینصورت دست آخر انرژی نابود میشه".

چشمه‌اش رو تنگ کرد، پرسید، "قراره که بره؟"

فضای پشت سرش روشن‌تر میشد و نمی‌تونستم چشم از اون بردارم. اونم برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد.

پرسید، "به چی نگاه میکنی؟ بگو منظورت از «قراره که بره» چیه. من خودم را آزاد لحاظ میکنم. هر کجا که خواستم می‌تونم برم".

"بله، البته که درسته. اما جهتی هست که حس بهتری داره، الهام بیشتری توش هست، و رضایت بیشتری از بقیه مسیرها داره، اینطور نیست؟" باورم نمیشد که چطور پشت سرش روشنتر میشد، اما جرات نکردم که مستقیم بهش نگاه کنم.

گفت، "نمی‌دونم در مورد چی صحبت میکنی".

گیج بنظر میرسید، اما روی قسمتی از حالاتش که گوش میداد تمرکز کردم.

گفتم، "ما آزاد هستیم، اما همچنان هم متعلق به طرحی هستیم که از قسمتی بزرگتر از ما که می‌تونیم به اون متصل بشیم میاد. خود واقعی ما بسیار بزرگتر از اون چیزیه که تصور میکنیم".

فقط نگاه میکرد. به نظر میرسید که در جایی، در عمق هوشیاریش این مطلب رو درک کرده.

حرفمون قطع شد وقتی محافظ‌های بیرون سر و صدای بلند جلوی ورودی راه انداختن. وقتی اونها مشغول بودن متوجه شدم که باد تبدیل به تند باد شده. می‌تونستیم بشنویم همه چیز در محوطه‌ی کمپ واژگون میشد و این ور و اون می‌رفت.

محافظی ورودی رو باز کرد و به زبون چینی بلند فریاد میزد. کلنل دوید به سمتش. وقتی اینکار رو کرد، متوجه شدیم که چادرها همه جا پراکنده شده بودن. برگشت به من و این نگاه کرد، و تو اون لحظه باد شدیدی سمت چپ چادر رو بلند کرد و چادر رو از هم پاره کرد، کلنل و محافظ‌ها رو با برزنت پوشوند و انداخت روی زمین.

باد و برف شدیدی از سوراخی که باز شده بود به من یخ می‌خورد.

داد زدم، "ین، داکینی".

تلاش میکرد روی پاش بایسته. گفت، "این فرصت ماله توست. برو".

در حالیکه دستش رو میگرفتم، گفتم، "بیا، با هم می‌تونیم بریم".

من رو از خودش دور کرد. "من نمی‌تونم. فقط سرعتت رو کم میکنم".

با لحنی از خواهش گفتم، "می‌تونیم با هم اینکار رو بکنیم".

روبروی باد شدید فریاد زد، "کاری که بایست میکردم، کردم. حالا تو باید همین کار رو بکنی. هنوز باقی مونده بسط چهارم رو نمی‌دونیم".

با سر تاییدش کردم و سریع بغلش کردم، بعد کت سنگین کلنل رو برداشتم از سوراخ چادر به سمت طوفان دویدم.

تعبیر ویل - فصل دهم : تصدیق نور

به سمت شمال صد فوت دویدم و ایستادم تا کمپ رو نگاه کنم. هنوز می‌تونستم صدای خار و خاشاک که تو کمپ می‌وزید و فریادهایی رو بشنوم.

روبروی من پهنه‌ای یکدست از سفیدی قرار داشت، وقتی صدای کلنل رو شنیدم که فریاد میزد عقب عقب به سمت کوه رفتم.

با خشم فریادی بلندتر از زوزه‌ی باد زد، "پیدات میکنم، تو موفق نمیشی".

به راه ادامه دادم، تا جایی که می‌تونستم با عجله تو برف عمیق به راه ادامه دادم. پونزده دقیقه طول کشید تا صد یارد طی کردم. خوشبختانه باد بسیار شدیدی بود، و می‌دونستم زمان میبره تا هلیکوپترهاشون رو به پرواز در بیارن.

صدای ضعیفی رو شنیدم. اول فکر کردم که صدای باده، اما کم‌کم صداش بلندتر شد. به پایین خیز برداشتم. کسی اسم من رو صدا کرد. بالاخره تونستم کسی رو که اون پایین تو برف ها حرکت میکرد ببینم. ویل بود.

بغلش کردم. "خدای من، از دیدنت خوشحالم. چطور من رو پیدا کردی؟"

گفت، "جهتی که هلیکوپتر پرواز میکرد دنبال کردم، و به حرکت ادامه دادم تا کمپ رو دیدم. تمام شب رو اینجا بودم. اگه گاز سفری رو با خودم نداشتم، از سرما یخ زده بودم. سعی کردم تا بفهمم چطور میتونم تو رو بیرون بیارم. اما کولاک مشکل رو حل کرد. بیا، باید سعی کنیم که به معبدها برسیم".

شک داشتم.

ویل پرسید، "مشکل چیه؟"

جواب داد. "این اونجاست، زخمی شده".

در حالیکه به کمپ نگاه میکردیم، ویل لحظه‌ای به فکر فرو رفت. گفت، "اونها گروه جستجو تشکیل میدن. نمی‌تونیم برگردیم عقب. بعداً سعی میکنیم که بهش کمک کنیم. اگه قبل از کلنل از اینجا خارج نشیم و معبدها رو پیدا نکنیم، ممکنه همه چیز از دست بره".

پرسیدم، "چه اتفاقی برای تاشی افتاد؟"

ویل جواب داد، "بهمن که امد از هم جدا شدیم، اما بعداً دیدمش که از کوه به تنهایی بالا میرفت".

بیشتر از دو ساعت راه رفتیم، و خیلی عجیب وقتی از حوالی کمپ چینی‌ها بیرون رفتیم باد شروع کرد به قطع شدن، البته برف شدیدی می‌بارید. تو مدت سفرمون، با ویل در مورد چیزهایی که بین تو چادر گفت صحبت کردم، و اتفاقی که با کلنل افتاد.

بالاخره به جایی از کوه رسیدیم که بهمون امده بود. به خوبی اون قسمت رو به سمت غرب طی کردیم، و دورتر تا بالای سرایشی بالا رفتیم.

بدون اینکه حرف بیشتری بزنینم، ویل جلو افتاد و به سمت بالا دو ساعت حرکت کردیم. بالاخره ایستاد و پشت یک کپه‌ی عظیم برف نشست.

مدت زیادی به همدیگه نگاه کردیم، جفتمون به سختی نفس می‌کشیدیم. ویل لبخند زد و پرسید، "حالا فهمیدی که این چی داشت به تو میگفت؟"

ساکت بودم. با اینکه دیده بودم که چطور با کلنل عملی شده بود، اما به سختی قابل باور بود.

بالاخره گفتم، "درگیر طلبی منفی شده بودم. اینطوری بود که کلنل می‌تونست رد من رو بگیره".

ویل گفت، "تا جفتمون از این قضیه اجتناب نکنیم، جلوتر از این نمی‌تونیم بریم. انرژیمون باید بصورت ثابت بالا بمونه قبل از اینکه بتونیم در بسط چهارم پیشرفتی داشته باشیم. باید خیلی مراقب باشیم که شرارت کسانی که در ترس هستن رو تصویر سازی نکنیم. باید به اونها واقع‌گرایانه و با احتیاط نگاه کنیم، اما اگر در رفتار اونها ساکن بشیم یا تصویر آسیب رسوندن اونها به ما رو امتداد بدیم، بدبینی اونها رو با این انرژی تعذیه خواهیم کرد، و در واقع میتونه تفکری که انتظارش رو داریم در اونها ایجاد کنه. برای همینه که

اجازه ندادن به ذهن، برای تصویر سازی بدیهایی که امکان وقوعشون برای ما هست اینقدر اهمیت داره. این دعاست که این اتفاق رو ایجاد میکنه. سری تکون دادم، می دونستم که هنوز در مورد این ایده مقاومت دارم. اگه درست باشه وظیفه سنگینی رو به دشمنون میگذاشت تا افکارمون رو نگاه کنیم. نگرانیمون رو با ویل در میون گذاشتم.

تقریباً خندیدید. " البته که باید ناظر هر فکری که داریم باشیم. به هر حال اینکار رو بایست انجام بدیم تا شهودهای مهم رو از دست ندیم. علاوه بر اینها، همه چیزی که احتیاج داریم بازگشت به هوشیاری آگاهانه و تصور همیشگی مبتنی بر افزایش هوشیاری همه ست. افسانه بسیار واضحه. برای اینکه انرژی دغایی مون رو به قدرتمند ترین وجه ممکن بسط بدیم، نباید به خودمون اجازه بدیم که ازش بصورت منفی استفاده بشه. نمی تونیم جلوتر بریم تا کاملاً از این مشکل دوری نکنیم.

پرسیدم، "چندتا از افسانه ها رو برات تشریح کردن؟"

تو جواب من ویل در مورد تجربیاتش در این سفر با جزئیات بیشتر از قبل از صحبت کرد.

اینطوری شروع کرد، "وقتی ادمم تو خونه ی در تعجب بودم که چرا انرژی من از جایی که بصیرت دهم رو سیر می کردم افت کرد. بعد تفکراتی از تبت به ذهنم آمد و خودم رو در معبد لاما ری دن پیدا کردم، جایی که یین رو دیدم و در مورد رویاها شنیدم. در کل متوجه اش نشدم، اما رویای مشابهی خودم داشتم. می دونستم تو به نوعی درگیر شدی و اینجا کاری برای انجام دادن داری. اینطور بود که شروع کردم افسانه ها و بسطهای دغایی رو به جزییات آموزش ببینم. ترتیب همه چیز رو دادم تا تو رو در کاتماندو ببینم، اما متوجه شدم که چینی ها در تعقیب من هستن، پس از یین خواستم که بجای من بیاد دنبال تو. می بایست اطمینان میکردم که در آخر ما همدیگه رو پیدا کنیم."

ویل چند لحظه مکث کرد به دست لباس زیر سفید در آورد و لباس جدید رو پاش کرد. پهنه بینهایت کوه ها سفید پشت سرمون رو نگاه کردم. برای لحظه ای ابرها از هم جدا شده بودن خورشید صبحگاهی اشعه های موج نور رو بر روی راس تاریکی ایجاد کرده بود. منظره من رو در شگفتی فرو برد، و به شکل غریبی احساس در خونه بودن رو داشتم، انگار که بخشی از من این سرزمین رو درک کرده بود.

وقتی برگشتم و به ویل نگاه کردم، خیره نگاهم میکرد.

ویل گفت، "احتمالاً بایست تمام چیزهایی که افسانه در مورد حوزه ی دغایی میگه رو مرور کنیم. باید بفهمیم که همه ی اینها چطور به هم مربوط میشن."

با سر تاییدش کردم.

اون ادامه داد، "همه اینها با تصویرسازی حقیقی بودن انرژی شروع شد، اینکه از ما به بیرون جریان پیدا میکند و بر دنیا تاثیر میگذارد.

" وقتی این تصویرسازی رو کردیم، می‌تونیم درک کنیم که این میدان، این تاثیری که بر دنیا داریم، قابل بسط دادنه، اما باید از بسط اول شروع کنیم. اول باید کیفیت انرژی رو که به صورت فیزیکی دریافت میکنیم افزایش بدیم. غذایی که پروسه زیادی روشن انجام شده اسیدهای جامدی در ساختار سلولی ما ایجاد میکنه که ارتعاشات ما رو کاهش میده و در نهایت مسبب بیماری میشه. غذاهای زنده تاثیرات قلبیایی دارن که ارتعاشات ما رو افزایش میده.

" هر چه ارتعاش خالص تری داشته باشیم، آسون تر خواهد بود که به انرژی نامحسوسی که در ما قرار داره مرتبط بشیم. افسانه‌ها میگن که ما یاد خواهیم گرفت که دائماً در سطح بالاتری از انرژی نفس بکشیم و از قوه‌ی درک زیباییمون برای سنجش این سطح استفاده کنیم. هر چه انرژی بیشتری داشته باشیم، زیبایی بیشتری خواهیم دید. می‌تونیم تصویرسازی سطح بالاتری از انرژی که از ما به بیرون جریان پیدا میکنه رو یاد بگیریم، به همین صورت استفاده از شور حاصل از عشق به عنوان اندازه‌ای برای اتفاق افتادن این واقعه استفاده کرد.

" همونطور که در پرو یاد گرفتیم از درون متصل هستیم. فقط حالا فهمیدیم که با تصویرسازی خروج انرژی از ما به روبرو - هر جایی که می‌ریم - می‌تونیم هر لحظه قوی تر باشیم.

" بسط دوم زمانی شروع میشه که ما این حوزه‌ی دعایی بسط داده شده رو برای افزایش جریان همزمانی مانند زندگی مون بکار می‌بریم. ما اینکار رو با ماندن در وضعیت هوشیاری و خواست برای شهود بعدی یا پیش آمدی که زندگی ما رو به جلو می‌بره انجام میدیم. این خواستن انرژی ما رو به بیرون جریان می‌اندازه و حتی بیشتر، باعث قوی شدنش میشه، چون حالا ما شهودمون رو با در نظر گرفتن روند رشد و ساختار تکامل، بر این جهان تنظیم کردیم.

" سومین بسط خواست دیگه‌ای رو درگیر میکنه: که انرژی ما به بیرون حرکت میکنه و سطح انرژی در دیگران رو تقویت میکنه، و ارتباط دیگران با الوهیت در وجودشون رو افزایش میده و به شهود و بصیرت والاتری از خودشون می‌رسونه. البته این داستان تمایل دادن اطلاعات شهودی که سطح همزمانی ما رو جلوتر بیره در اونها بیشتر میکنه. این یک مسئله‌ی اخلاقی در بین انسانهاست که در پرو یاد گرفتیم، فقط حالا میدونیم که چطور از حوزه‌ی دعایمون استفاده کنیم تا اون رو قوی تر کنیم.

" بسط چهارم زمانی شروع میشه که با وجود شرایط ترسناک و خصمانه، اهمیت لنگر کردن و نگهداری جریان بیرونی انرژیمون رو یاد بگیریم. این کار رو با نگهداشتن وضعیت خاص جدا شدن در یک رویداد به محض اتفاق افتادنش انجام میدیم، حتی اگر انتظار داشته باشیم که فرایند ادامه داشته باشه. ما بایست معنی مثبتی در اون جستجو کنیم، و همیشه انتظار داشته باشیم که این فرایند ما رو نجات خواهد داد، و مهم نخواهد بود که چه اتفاقی بیافته. اینچنین وضعیت ذهنی به ما کمک میکنه که بر جریان و حرکت تمرکز داشته باشیم و ما رو از ساکن شدن بر تصاویر منفی از چیزی که ممکنه اتفاق بیافته اگر موفق نشیم دور میکنه.

" بصورت عام، اگر متوجه تصویر منفی شدیم که به ذهنمون میاد، باید توجه داشته باشیم که آیا اخطار شهودیه، و آگه اینطوره، نیاز داریم که حرکت مناسبی در نظر بگیریم، اما بایست همیشه به خواستی برگردیم، که همزمانی والاتری ما رو برای عبور از این مشکل راهنمایی خواهد کرد. این، حوزه انرژی ما رو، جریان خروجی ما رو، با خواستی قدرتمند که همیشه ایمان صداس میکنیم ثبات خواهد داد.

" در مجموع قسمت اول بسط چهارم در مورد نگهداشتن قدرتمند انرژی بصورت همیشگیه. وقتی در این مطلب به کمال رسیدیم، می تونیم پا جلوتر بگذاریم و انرژیمون رو بیشتر گسترش بدیم.

" قدم بعدی در بسط چهارم زمانی شروع میشه که کاملاً انتظار داشته باشیم که جهان بشری توانایی حرکت به سمت ایده آلی که در بصیرت دهم شرح داده شد و مدل شامبالا رو داره. حرکت بیشتر و قوی تر انرژی به بیرون در این روش نیازمند باور حقیقی ست. برای همین که درک شامبالا بسیار اهمیت داره. دانستن این که شامبالا انتظار و خواست ما رو گسترش داده و باقی تمدن بشری هم می تونن اینکار رو بکنن. هر جایی به آسونی می تونیم ببینیم که چطور تمدن بشری در تکنولوژی به کمال رسیده و از اون در جهت خدمت به توسعهی معنوی بهره می بره، و بعد شروع به تمرکز کردن روی پروسه ی زندگی میکنه، بر روی دلیل حقیقی اینجا بودن، بر روی این سیاره بودنمون : تا تمدنی بر روی زمین بسازیم که آگاه از قوانین تکامل معنوی باشه و این درک رو به کودکانمون آموزش بدیم."

مکث کرد و برای لحظه ای به من نگاه کرد.

گفت، "حالا می رسیم به سخت ترین بخش ماجرا. برای این که پا جلوتر بگذاریم، بایست کاری بیش از مثبت موندن انجام بدیم و از تصاویر اتفاقیهای منفی اجتناب کنیم. بایست همه ی افکار منفی مربوط به دیگران رو از ذهنمون دور کنیم. همونطور که دیدی، آگه ترس ما به خشم تبدیل بشه و به تفکر منفی در مورد دیگران بی افتیم، خواست منفی به بیرون جریان پیدا خواهد کرد که تمایل عمل آنچه ما انتظار داریم رو در اونها ایجاد خواهد کرد. این همون دلیلیه که وقتی یک معلم از شاگردهاش انتظاری خارق العاده داره معمولاً اونها بهش میرسن، و وقتی انتظاری منفی داره، اونها به اون هم میرسن.

" بیشتر مردم فکر میکنن که کار بدیه که حرف های منفی در مورد دیگران بزنی، اما اشکالی نداره که در موردشون فکرهای بدی کنیم. اما حالا می دونیم که اینکار درست نیست؛ افکار مهمن."

وقتی ویل این حرف رو زد در مورد چند اتفاق شلیک کردن دانش آموزا در آمریکا فکر کردم، و در موردش به ویل اشاره ای کردم.

ویل گفت، "همه جا بچه ها قوی تر از قبل شدن، دار و دسته های معمولی و تحقیرهایی که همیشه در مدرسه اتفاق می افتاده رو دیگه نمیشه نادیده گرفت. وقتی گروهی از بچه ها کم و کوچک، و مایه خنده، و قربانی میشن، اونها تحت تاثیر این نیروی منفی بیش از پیش هستن. بعضی وقتها اونها غیر قابل کنترل مقابله به مثل میکنن.

" و این فقط در مورد بچه‌ها اتفاق نمیافته؛ این در مورد تمدن بشری هم اتفاق میافته. فقط با درک حوزه‌ی دعایی که می‌تونیم متوجه بشیم چه اتفاقی میافته. همه‌ی ما رفته رفته قوی‌تر می‌شیم، و اگر کاملاً آگاه به خواسته‌مون نباشیم، می‌تونیم سهواً عامل آسیبهایی زیادی به دیگران باشیم".

ویل دست از حرف زدن کشید و ابروش رو بالا برد. "اعتقاد دارم، این ما رو جایی میاره که الان هستیم".

سری تکون دادم، متوجه شدم که چقدر از ویل دور بودم.

پرسیدم، "افسانه‌ها از اینجا به بعد چی میگن؟"

جواب داد، "به موضوعی که برام خیلی جالبه. افسانه‌ها میگن که ما حوزه‌مون رو تا جایی می‌تونیم گسترش بدیم که حقیقت وجودی داکینی رو درک کنیم."

فرشته محافظ - فصل دهم : تصدیق نور

سریع در مورد تجربیاتم از موقعی که به تبت آمده بودم، از شکل و محوطه‌های نورانی عجیبی که دیده بودم صحبت کردم.

ویل گفت، "این تجربیات رو قبل از آمدن به تبت هم داشتی".

حق با اون بود. زمانی ما به دنبال بصیرت دهم بودیم، به نظرم میرسید توسط تعدادی نور عجیب به من کمک شد.

گفتم، "درسته، وقتی با هم تو کوه‌های آپالاچی بودیم".

"تو پرو هم." اضافه کرد.

سعی کردم به خاطر بیارم، اما چیزی به ذهنم نمی‌آمد.

گفت، "تو در مورد زمانی صحبت کردی که با تقاطعی مواجه شدی که نمی‌دونستی کدام سمت رو باید انتخاب کنی، و یک مسیر روشن‌تر شده بود، بیشتر نورانی بود، و تو اون جهت رو انتخاب کردی.

جزئیات رو بخاطر اوردم. گفتم، "آره. تو فکر میکنی که اون داکینی بود؟"

ویل بلند شد و وسایلش رو برداشت.

گفت، "آره، اونها روشنایی هستن که می‌بینیم و ما رو راهنمایی میکنن".

حیرت کرده بودم. این معنی رو میداد که هر وقت تجربه‌ای از یک شی یا راهی که به نظر روشن‌تر و جالب‌تر میاد داشتیم، یا کتابی که بیرون می‌افتنه و توجه ما رو جلب میکنه، کار این موجوداته.

پرسیدم، "افسانه‌ها دیگه در مورد این موجودات چی میگن؟"

" این توهمه‌ی مذاهب مشابهست، مهم نیست که ما چی صداشون میکنیم."

نگاهی از سر سؤال بهش کردم.

ویل ادامه داد، "ما بهشون میگیم فرشته، اما مهم نیست که چی صداشون میکنن، داکینی یا فرشته، موجوداتی مشابه هستن ... و کارشون رو عین هم انجام میدن."

سؤال دیگه‌ای داشتم، اما با عجله سربالایی رو بالا میرفت، از جایی که ممکن بود دیده بشیم دوری میکرد. دنبالش می رفتم، یه جین سؤال به ذهنم آمده بود. نمی خواستم بحثی که میکردیم از دست بره.

تو نقطه‌ای ویل برگشت و به من نگاه کرد. "افسانه‌ها میگن که این موجودات از بدو آغاز زمان به بشر کمک میکردن، و تو ادب و هنر هر آئینی از اونها صحبت شده. با توجه به افسانه‌ها، هر کدوم از ما شروع به مشاهده آسون‌تر اونها خواهیم کرد. اگر ما واقعاً اونها رو تصدیق کنیم، داکینی خودشون رو برای ما قابل درک تر خواهند کرد.

شیوه‌ای که برای تاکید رو کلمه "تصدیق" بکار برد، باعث شد که فکر کنم منظور خاصی پشت این حرف داره.

پرسیدم، "اما چطوری میتونیم این کار رو بکنیم؟" و از صخره‌ای که تو مسیر بیرون زده بود بالا رفتم. ویل بالا سر من ایستاد و صبر کرد تا بهش برسم، بعد گفت، "با توجه به افسانه‌ها بایست حقیقتاً اونها را تصدیق کنیم که وجود دارن. این برای ذهن مدرن ما بسیار مشکله. اینکه داکینی یا فرشته موضوعات جالب هستن یه چیزه. و اینکه انتظار داشته باشیم در زندگی ما حضوری محسوس داشته باشن چیز دیگه‌ای.

" میگی چی کار کنیم؟"

" مراقب هر تغییر در روشنایی باشیم."

گفتم، "پس اگه انرژیمون رو بالا ببریم و اونها رو تصدیق کنیم، می‌تونیم درخشش بیشتری ببینیم؟"

گفت، "درسته. قسمت سخت ماجرا اینجاست که خودمون رو طوری تمرین بدیم که به دنبال هر تغییر بسیار کمی از نور باشیم. اما اگر بتونیم، می‌تونیم تغییرات بیشتری رو هم پیدا کنیم."

در مورد چیزهایی که می‌گفت فکر کردم و تا جایی که صحبتش شد فهمیده بودم، اما هنوز تو ذهنم سؤال داشتم. پرسیدم، "در موردایی که داکینی یا فرشته‌ها در زندگی ما حضور پیدا میکنن ولی ما انتظارشون رو نداریم و یا تصدیق‌شون نمی‌کنیم چی میگن؟ برای من اتفاق افتاده."

حرفم رو ادامه دادم و به ویل از زمانی گفتم که یه من رو از ماشین بیرون هل داده بود هیبت قد بلندی دیده بودم، و اون دوباره خودش رو قبل از اینکه وارد شامبالا بشم تو خرابه‌های صومعه و موقع روشن شدن آتش نشون داده بود.

ویل سر تگون داد. "بنظر میرسه فرشته‌ی محافظ تو خودش رو نشون داده. افسانه‌ها میگن که هر کدوم ما یکی داریم."

مکتی کردم و نگاهش کردم.

بالاخره گفتم، "پس افسانه راست میگه، هر کدوم ما یک فرشته‌ی محافظ داریم."

ذهنم سرعت زیادی گرفته بود. حقیقت این موجودات هیچ وقت به این اندازه روشن نبود.

پرسیدم، "اما چی باعث میشه تو یه زمان مشخصی به ما کمک کنه و تو زمان دیگه نکنن؟"

ویل ابروهایش رو بالا انداخت و گفت، "این رازیه که اینجا هستیم تا کشف کنیم."

مکاشفه یوحنا - فصل دهم : تصدیق نور

داشتیم به نوک قله می رسیدیم. پشت سرمون خورشید در ابرهای نازکی که آسمون رو گرفته بود فرو می رفت و پایین رفتنش مثل دما هشدار بود برای ما.

ویل روی بالای کوه ایستاد و گفت، "بهم گفتن که این معبدها در اون طرف این کوه قرار دارن".

ایستاد و به من نگاه کرد. "ممکنه این سخت ترین بخش ماجرا باشه".

کلماتش برای من خبر از اتفاقات بدی میداد.

پرسیدم، "چرا؟ منظورت چیه؟"

" باید همه ی بسطها رو بکار بندیم و انرژیمون رو تا جایی که می تونیم قوی نگه داریم. افسانه ها میگن اگه بتونیم انرژیمون رو به اندازه کافی بالا نگهداریم قادر خواهیم بود که معبدها رو ببینیم".

دقیقاً تو همین لحظه ی صدای هلیکوپتر رو از دور شنیدیم.

ویل گفت فراموش نکن که چی یاد گرفتی. اگه در مورد شری که در این نیروی نظامی چینی ها هست شروع به فکر کردن کردی، باید فوراً توجهات رو به جانی که میتونه در هر کدوم از این سربازها آشکار بشه بکنی. تصور کن که انرژی از تو بیرون میره و وارد حوزه ی انرژی اونها میشه، و آنها به نور و روشنایی درونشون سوق میدن، که در نتیجه اونها میتونن شهود والاتری رو درک کنن. در غیر این صورت فرستادن دعایی به اونهاست که بهشون انرژی بیشتر برای شر بودن میدن".

سر تکون دادم و زمین رو نگاه کردم. تلاش کردم که این حوزه ی مثبت رو ایجاد کنم.

" حالا، پا تو فراتر از این بگزار و داکینی رو تایید کن و انتظار درخششی داشته باش."

به بالاترین نقطه‌ی کوه که پیش رومون بود نگاه کردم، و ویل سری تکون داد و جلو افتاد. وقتی به راس کوه رسیدم، جز قله‌ها و دشت‌های پوشیده از برف چیزی دیگه‌ای قابل دیدن نبود. چشم‌انداز رو به دقت واریسی کردیم.

ویل فریاد زد، "اونجا"، و به سمت چپمون اشاره کرد.

سعی کردم که ببینم. به نظر می‌رسید چیزی تو لبه‌ی راس کوه به مقدار کمی می‌درخشید. وقتی سعی کردم روی منظره دیدم رو متمرکز کنم، تمام چیزی که می‌تونستم ببینم یک محوطه‌ی نورانی بود. اما وقتی از گوشه‌ی چشمم نگاه می‌کردم، این فضا به خودی خود می‌درخشید.

ویل گفت، "بزن بریم." راهمون رو از توی برف عمیق پیدا می‌کردیم و به سمت نقطه‌ای که دیدیم بالا می‌رفتیم، و ویل بازوی من رو می‌کشید. در حالیکه نزدیک می‌شدیم، اون محوطه روشن‌تر میشد. پشت اون یک سری سنگهای مناره مانند عظیمی قرار داشت که از دور کنار هم بنظر می‌رسید. به هر حال، با نگاه دقیق‌تری متوجه شدیم یکی از اونها عقب‌تر از بقیه‌ست، و یک مسیر باریک از اونجا انشعاب پیدا می‌کرد و پیچ زیادی به چپ و پایین کوه می‌خورد. وقتی به گذرگاه رسیدیم، متوجه شدیم که در واقع پله‌های سنگی‌ان، و در کوه تراشیده شدن، که نشون دهنده‌ی راهی رو به سمت پایین هستن. پله‌ها خیلی درخشنده به نظر میرسید و خالی از برف بود.

ویل گفت، "داکینی دارن مسیر رو به ما نشون میدن." و همچنان من رو می‌کشید.

خمیده وارد ورودی شدیم و مسیر رو به سمت پایین دنبال کردیم. دو طرف مسیر سنگها بیست سی پا بالا آمده بود و بیشتر نور رو محصور کرده بود. تقریباً یک ساعت از پله‌ها پایین رفتیم، تا بالاخره صخره‌های بالا سر ما باز شدن.

چندین یارد جلوتر پله‌ها تموم شدن و زمین مسطح شد. به لبه‌ی پرتگاهی رسیدیم که سطح صخره به سمت چپ پیش می‌رفت.

ویل در حالیکه اشاره می‌کرد گفت، "اونجا".

دویست متر جلوترمون به نظر می‌رسید که یک صومعه‌ی قدیمی قرار داشت، کاملاً خرابه بود، انگار که هزاران سال قدمت داشت. در حالیکه به سمتشون می‌رفتیم، دما بالاتر می‌رفت و زمینی محو و پوشیده از مه خودش رو نشون میداد. روبروی صومعه، صخره مثل یک قفسه که در کوه بریده شده باشه پهن میشد. وقتی به خرابه‌ها رسیدیم، به دقت از بین دیواره‌ها و سنگ‌های ریخته شده راهمون رو پیدا می‌کردیم تا به طرف دیگه اونجا رسیدیم.

اونجا، ایستادیم. سطح پر از سنگ که اونجا روش راه می‌رفتیم، تبدیل به سنگهای صاف و صیقلی شد، و رنگ کهربایی که حتی زیر پای ما رو هم گرفته بود. به ویل که مستقیم به روبرو نگاه میکرد، نگاه کردم. روبروی ما یه صومعه سرپا، پنجاه فوت قد کشیده بود و دو برابر اون ارتفاع، گسترده شده بود. رنگ قهوه‌ای زنگ زده‌ای به همراه نوارهای خاکستری در بین بندهای سنگ‌ها داشت. در جلوش دو در به سایز بزرگ به ارتفاع پونزده تا بیست فوت قرار داشت.

یه چیزی توی اون مه اسرار آمیز حرکت کرد. به ویل نگاه کردم و اون سر تکون داد و اشاره کرد که دنبالش برم. ما به بیست یاردی بنا رسیدیم.

از ویل پرسیدم، "اون چی بود؟"

با سرش به محوطه‌ی روبروی ما اشاره کرد. کمتر از ده قدم جلوتر یک نوع شکل وجود داشت.

سعی کردم تمرکز کنم و بالاخره شکل خطوط خارجی یک انسان رو تشخیص دادم.

ویل گفت، "باید یکی از اساتیدی باشه که در این معبد اقامت داره. ارتفاعی بالاتر از ما داره، برای همینه که شکل محوی از اون رو فقط میتونیم ببینیم."

در حالیکه تماشا میکردیم، اون شکل به سمت در حرکت کرد و ناپدید شد. به نظر می‌رسید که از یک نوع سنگ ساخته شده باشه، ولی وقتی ویل از دستگیره کوبش در، در رو هل داد، طوری سر خرد که انگار وزنی نداره.

داخل اونجا یک اتاق بزرگ مدور قرار داشت، با تراس‌هایی پله مانند که پایین می‌رفت و به مرکز اونجا که شبیه به یک سن بود ختم میشد. در حالیکه با نگاهم تو این بنا میگشتم، شکلی رو در نیمه راه سن دیدم، فقط این شخص بود که در قوه‌ی مشاهده و ادراک ما واضح بود. اون برگشت و ما تونستیم صورتش رو ببینیم. تاشی بود. ویل به سمتش حرکت کرده بود.

قبل از اینکه به تاشی برسیم، یک پنجره‌ی مخصوص در فضای بالای مرکز اونجا باز شد. این تصویر کم کم واضح میشد، و اونقدر روشن شده بود که دیگه تاشی رو نمی‌تونستیم ببینیم. نمایی از کره‌ی زمین بود که از فضا دیده میشد. تصویر به نمای یک شهر تغییر کرد، جایی در اروپا بود، و بعد یک کلان شهر در آمریکا و بالاخره یه شهر در آسیا. در هر کدام از اونها میشد مردمی رو دید که در خیابون‌های شلوغ، و یاد در ادارات و محیطهای دیگه، راه میرفتن. در حالیکه منظره‌ی شهرهای دیگه‌ای در جاهای مختلف این سیاره نشون داده میشد، می‌تونستیم ببینیم که این افراد در حالیکه کار و فعالیتی انجام میدن به آرومی انرژی‌شون افزایش پیدا میکنه.

شروع به دیدن این مطلب کردیم که افراد به دنبال شهودشون از حرفه‌ای به حرفه‌ای دیگه‌ای میرن، و با اینکار الهام و خلاقیت بیشتری در اونها رشد میکنه، تکنولوژیهای جدید و سریع‌تری رو ابداع میکنن و خدمات موثرتری ایجاد میکنن. و همچنین در همون زمان افرادی رو می‌دیدیم که هنوز در ترس قرار دارن، و در مقابل تغییرات مقاومت میکنن و سعی در بدست گرفتن کنترل اوضاع دارن.

بعد تصویر بر روی کارخانه‌ای تحقیقاتی و در داخل یک اتاق کنفرانس متمرکز شد. به گروه از مردان و زنان درگیر بحث داغی بودن. در حالیکه نگاه و گوش میکردیم، محتوای صحبت اونها واضح شد. اکثر افراد اونجا، موافق ائتلاف بین اجتماعات بزرگ و کمپانی‌های کامپیوتری و سرویس‌های جهانی اطلاعاتی بودن. نمایندگان سرویس‌های اطلاعاتی بحث بر سر این مطلب میکردن که جنگ بر علیه تروریسم مستلزم دسترسی اونها به تمام خطوط تلفن، و کد مخفی برای ورود به تمامی کامپیوترهاست تا اجازه‌ی این دسترسی، بازرسی همه فایل‌های یک کامپیوتر رو امکان پذیر کنه.

اما این همه‌ی داستان نبود. اونها سیستم‌های نظارتی بیشتر طلب میکردن. تعدادی از افراد اونجا سفسطه بازی میکردن که اگر مشکلات ویروس‌های کامپیوتری ادامه پیدا کنه، کنترل اینترنت و همه کامپیوترهای تجاری که به هم لینک هستن ممکن به دست گرفته بشه. و این دسترسی میتونه با یک کد شناسایی مخصوص برای هرگونه فعالیت و کار الکترونیکی تحت کنترل باشه.

یکی این نظر رو داد که این سیستم جدید شناسایی میتونه از چیزهایی مثل، قرنیه چشم، کف دست یا امواج مغزی استفاده کنه.

دو نفر دیگه، یک مرد و یک زن، شروع به بحث شدیدی در مخالفت با این اندازه گیریها کردن. و به کتاب مکاشفات یوحنا و نشان جانور(1) اشاره کردن. همینطور که به دیدن و شنیدن ادامه می‌دادیم، متوجه شدم که از داخل پنجره‌ی اتاق کنفرانس بیرون رو میتونم ببینم. یه ماشین از جاده ی بیرون ساختمون عبور میکرد. تو پس زمینه می‌تونستم کاکتوس و کیلومترها صحرا رو ببینم.

به ویل نگاه کردم.

گفت، "این گفتگو الان داره اتفاق میافته، یه جایی تو زمان حال. به نظر می‌رسه جنوب غربی آمریکا باشه." دقیقاً پشت میزی که دور هم جمع شده بودن، متوجه چیز دیگه‌ای شدم. فضای پشت سر اونها وسعت می‌گرفت. نه، نورانی تر میشد.

به ویل گفتم، "داکینی".

در حالیکه صحبت داشت عوض میشد به تماشا کردن ادامه دادیم. به نظر میرسید دو نفری که در مخالفت با نظارت بی حد و حصر بحث میکردن مورد توجه بیشتر گروه قرار گرفته بودن. نظریاتی که بقیه داده بودن مورد باز نگری قرار گرفته بود.

بدون هیچ اختطاری توجه مون به لرزش شدید کف و دیوارهای معبد جلب شد. در جنگ و تلاش برای دیدن از توی گرد و خاک، به سمت در دیگه‌ای در انتهای ساختمون دویدیم. صدای افتادن و خرد شدن سنگ‌ها از بیرون شنیده میشد. سی قدم از در فاصله داشتیم، در باز شد و شکلی به سرعتی از توش عبور کرد که در توان ما نبود.

ویل در حالیکه با عجله خودش رو به در رسوند و اون رو باز کرد گفت، "اون باید تا شی باشه." وقتی از ورودی بیرون دویدیم یه صدای خرابی بلند پشت سرمون فضا رو پر کرد. خرابه‌های قدیمی که اول دیده بودیم با یک انفجار درونی از سنگ و خاک آوار شده بود. پشت اون در جایی صدای هلیکوپتر به گوش میرسید.

گفتم، "بنظر میرسه که کلنل بازم دنبال ماست".

موقعیت کلیدی - فصل دهم : تصدیق نور

گفتم، "به نظر میرسه کلنل دوباره دنبال ماست. اما من فقط تصاویر مثبت تو ذهنم داشتم، پس چطوری اینکار رو کرد؟"

ویل با حالتی حاکی از سؤال به من نگاه کرد، و من یاد حرف کلنل افتادم که اشاره میکرد چطور حالا تکنولوژیی در اختیار داره که من هرگز نمی‌تونم از دستش فرار کنم. اسکن مغزم رو داره.

خیلی سریع برای ویل گفتم که چه اتفاقی افتاده بود، بعد گفتم، "شاید من بایست به جهت دیگه‌ای برم، و سربازها رو به خارج از صومعه هدایت کنم.

ویل گفت، "نه، تو باید اینجا باشی. تو مورد نیاز خواهی بود. ما بایست جلوتر از اونها باشیم تا تاشی رو پیدا کنیم."

گذرگاه سنگی رو دنبال کردیم که از چندین معبد دیگه رد میشد، و متوجه شدم که چشمم روی درگاهی تو سمت چپمون گیر میکنه.

ویل برگشت، متوجه شده بود.

پرسید، "چرا داری به اون در نگاه میکنی؟"

جواب دادم، "نمی‌دونم، چشمم رو گرفت."

طوری نگاهم کرد که انگار حرفم باورش نمیشد.

سریع گفتم، "اوه؛ درسته. بیا چکش کنیم."

دویدیم داخل و یه اتاق مدور دیگه پیدا کردم، که این یکی بسیار بزرگتر بود، شاید چند صد فوت قطر داشت. یه پنجره‌ی فرا زمانی دیگه تو مرکزش شناور بود. وقتی وارد شدیم، سمت چپم چندین یارد اونور تر تاشی رو دیدم و به آرومی با آرنجم به ویل زدم.

" دیدمش. " ویل این حرف رو زد و تو تاریکی جلو راه افتاد تا به این پسر برسیم.

تا شی برگشت و ما رو دید، و قبل از اینکه روی تصویر تمرکز کنه با آرامش لبخندی زد. این بار اتاقی رو می دیدیم که پر از وسایل نوجوونی بود: عکسها، توپها، بازیهای مختلف، کویپه ای از لباس. تخت نامرتبی گوشه اتاق قرار داشت، و جعبه یه پیتزا روی میز، و انتهای اون قرار داشت. طرف دیگه میز، نوجوونی حدوداً پونزده ساله روی چیزی کار میکرد، نوعی دستگاهی سیم کشی شده به نظر میرسید. لباس کوتاهی به تنش بود و پیرهن پوشیده بود، و چهره ای عصبانی و مصمم داشت.

همینطور که نگاه میکردیم تصویر از این اتاق به اتاق دیگه ای رفت، که پسر نوجوونی دیگه ای توش بود، شلوار جین و سویشرت تنش بود و روی تخت نشسته بود و به تلفن زل زده بود. بلند شد و عرض اتاق رو چندین بار طی کرد و دوباره نشست. این حس رو گرفتم که داره تلاش میکنه که تصمیمی رو بگیره. بالاخره گوشی رو برداشت و شماره ای رو گرفت.

در این لحظه پنجره تصویر بازتر شد تا هر دو تصویر رو ببینیم. پسری که پیرهنی تنش نبود تلفن رو برداشت. به نظر میرسید نوجوونی که سویشرت پوشیده بود تقاضایی میکرد، و پسر اونور خط بیشتر و بیشتر عصبانی میشد. بالاخره پسری که تیشرت به تن نداشت گوشی تلفن رو کوبید، نشست، و دوباره مشغول کارش شد.

نوجوون دیگه بلند شد و کتش رو پوشید و با عجله از در بیرون رفت. در عرض چندین دقیقه بعد پسر پشت میز صدای در زدن رو شنید و بلند شد و امد پشت در اتاقش و در رو باز کرد. همون نوجوونی بود که باهاش پای تلفن صحبت میکرد. سعی کرد در رو ببندد، اما اون پسر راه خودش رو باز کرد، و به صحبت با اون با حالت ملتسمانه ای ادامه داد، و به اون چیزی که داشت میساخت اشاره میکرد.

نوجوون دیگه اون رو عقب هل داد و از کشوی دراور تفنگی برداشت و به سمت مهمونش نشونه گرفت. پسر قدمی عقب گذاشت ولی همچنان رو درخواستش پافشاری میکرد. نوجوونی که اسلحه داشت از خشم منفجر شد و قربانیش رو به سمت دیوار به سختی هل داد، و لوله تفنگ رو به سمت شقیقه اش گرفت.

تو این لحظه، پشت سر اون دو تا تغییری در حال شکل گرفتن بود: اون محل روشن تر شده بود.

نگاهی به تا شی انداختم، چشم تو چشم شدیم و دوباره به صحنه ای که نمایش داده میشد نگاه کردیم. جفتمون می دونستیم که دوباره نشونه ای از داکینی در حال انجام وظیفه می بینیم.

همینطور که نگاه میکردیم، پسرک ملتسمانه ادامه به حرف زدن ادامه میداد و اون یکی پسر کنار دیوار نگهش داشته بود. اما رفته رفته پسری که تفنگ داشت آرام شد. بالاخره تفنگ رو کنارش انداخت و رفت گوشه ی تخت نشست. اون یکی نوجوون روبروش روی صندلی نشست.

حالا می‌تونستیم جزئیات صحبتشون رو بشنویم، و این روشن بود پسری که تفنگ داشت می‌خواست توسط بچه‌های دیگه مدرسه مورد قبول باشه، اما اینطور نشده بود. خیلی از هم سن و سالاش توانمندی‌های خوبی در کارهای فوق برنامه داشتن، و استعدادهاشون رو گسترش میدادن، اما اون این اطمینان رو نداشت که پای این قضیه صبر کنه. اونها باهاش شوخی میکردن، و بهش بازنده میگفتن، و اون احساس هیچی نبودن میکرد، احساس اینکه حضورش کم‌رنگتر و کم‌رنگتر میشه. این وضعیت اون رو پر از خشم و حس غلط توانمندی کرده بود، که اون رو سوق داده بود تا تصمیم بر مقابله کردن با اونها بگیره. اون وسیله که روش کار میکرد به بمب دستی بود.

درست مثل قبل این دفعه احساس لرزش زیر پامون کردیم و کل ساختمون شروع به تگون خوردن کرد. همگی به سمت در دویدیم، وقتی که از ساختمون خارج شده بودیم نصف بنا ریخته بود.

تاشی اشاره‌ای به ما کرد تا دنبالش بریم، ما چند صد یارد دویدیم و پشت یک دیوار ایستادیم.

پرسید، "آدمای توی معبد رو می‌تونستید ببینید، اونی که انرژی دعایی به اون پسر می‌فرستاد؟"

جفتمون گیج شده بودیم که نتونستیم ببینیمش.

گفت، "صدها نفر اونجا بودن که روی خشم پسر کار میکردن."

پرسیدم، "دقیقاً چه میکردن؟"

تاشی قدمی به سمت من برداشت، "اونها انرژی دعایی‌شون رو بسط میدادن، تصور میکردن بچه‌ها در اون صحنه به انرژی بالاتری سوق پیدا میکنن و در نتیجه از ترس و خشمشون میتونن عبور کنن و به شهود بالاتری دسترسی پیدا کنن تا مسئله رو حل کنن. انرژی اونها به اون نوجوون کمک کرد که بهترین و متقاعد کننده ترین ایده رو پیدا کنه. و در مورد نوجوون دیگه، این انرژی اضافه اون رو به تشخیصی اجتماعی بالاتر و فراتر از ترد شدن توسط همسن و سالاش سوق داد. دیگه این احساس رو نداشت که برای اینکه کسی باشه، احتیاج به تایید اونها داره. این خشمش رو آرام کرد.

پرسیدم، "و این کاریه که تو معبد دیگه هم انجام میدادن؟ کمک در مقابل کسانی که می‌خواستن کنترل همه چیز رو بدست بگیرن؟"

ویل به من نگاه کرد. "کسایی که تو معبد بودن حوزه‌ی دعایی رو می‌فرستادن تا به همه‌ی کسایی که درگیر ماجرا هستن کمک بشه، ترس اونهایی که فشار در جهت نظارت بیشتر می‌آوردن رو کاهش میداد،

و اونهایی که برای پیدا کردن شهادت صحبت کردن از خودشون مقاومت نشون میدادن کمک میکرد، حتی اونهایی که درون اون تشکیلات بودن.

تاشی سرش رو به نشانه‌ی تایید تکون داد. "چیدمان شده بود تا این رو ببینیم. اینها شرایط کلیدی هستن که بایست توش برنده شد، اگر قرار تحولات معنوی ادامه پیدا کنه، و اگر داریم از این شرایط حساس در تاریخ عبور میکنیم."

پرسیدم، "در مورد داکینی چی؟ اونها چه میکنن؟"

تاشی جواب داد، "اونها هم کمک میکنن که انرژی به خوبی به بالا سوق داده بشه."

"آره،" پافشاری میکردم. "اما هنوز نمی‌دونیم که چه چیزی اونها رو وا میداره تا برن اونجا و عملی انجام بدن. اونهایی که تو معبد هستن کار دیگه میکنن که ما هنوز نمی‌دونیم."

تو اون لحظه صدای بلند تو فضا پیچید و پشت سرمون نصف دیگه معبد هم فرو ریخت.

تاشی بدون اختیار پرید و با عجله از مسیر پایین رفت.

گفت، "بیاین، باید مادر بزرگم رو پیدا کنیم."

کاری که در معابد میگردن - فصل یازدهم: راز شامبالا

ساعتها تو معبدها چرخیدیم، با عجله دنبال مادر بزرگ تاشی میگشتیم که جلوی سربازای چینی باشیم، و کارای که تو معبد میگردن رو تماشا میکردیم. یک معبد روی مشکلات مربوط به تفرقه و جدایی بین نوجوانان کار میکرد - گسترش سریع تجربیات خشونت آمیز، که توسط فیلم ها و بازی هایی که کشتن در اونها رواج داره القا میشه، و این توهم رو ایجاد میکنه که خشونت میتونه در موقع خشم عملی بشه و بدون هیچ عاقبتی پاک بشه، واقعیتی غلط که در بطن ماجراهای تیر اندازی مدارس وجود داره.

در این مورد، بازی سازهایی رو می دیدیم که مثل قبل براشون انرژی فرستاده میشد، تا به شهود و پرسپکتیو والاتری سوق داده بشن و بر روی تاثیر ساخته هاشون روی بچه ها فکر کنن. و در همون زمان پدر و مادرهایی که تاثیر گذار هستن رو به وضعیت بالاتری از انرژی سوق میدادن، تا بتونن در مورد سوءظن هایی که بچه هاشون دارن تحقیق کنن و زمان بیشتری پیدا کنن تا واقعیت متفاوتی رو پیش روی اونها بزارن.

یک معبد روی بحثهای جاری در حوزه ی دارو و روش های پیشگیری بیماری - یا جایگزین های درمانی - تمرکز داشت - راهکارهایی که صحت اونها در نابودی بیماریها و افزایش طول عمر مورد تایید قرار گرفتن. صاحبان صنعت دارویی - تشکیلات دارویی کشورهای مختلف، روسای کلینیک های تحقیقاتی، سازمانهای بهداشت و درمانی دولتی که بودجه کلانی رو صرف اینکار میکنن، شرکت های دارویی - همگی از الگوی قرن هجدهمی مبارزه با علائم بیماری بدون تفکر به اندازه، در جلوگیری از بیماری، پیروی میکنن.

هدف اونها میکروبهای مختلف، ژنهای معیوب، سلولهای سرطانی خارج از کنترل - که تفکر قالب در پیدایش اینهاست افزایش سن در نظر گرفته میشه. در سایه ی چنین نگاهی، حجم عظیمی از اکثریت هزینه ی مالی صرف تحقیقات گسترده ای برای راه حل های جادویی میشه: دوابی که حق ثبت انحصاری میگیره و برای کشتن میکروبی خاص، نابودی سلولهای مضر، یا یکجور برنامه ریزی دوباره ی ژن ها فروخته میشه. و تقریباً پولی صرف تحقیقات و کشف راه هایی برای تقویت سیستم ایمنی و جلوگیری از این بیماری ها هزینه نمیشه.

صحنه ای رو دیدیم، که نمایندگان در حوزه های مختلف درمانی کنفرانسی برگزار کرده بودن، بعضی از دانشمندان بحثی میکردن که اگر به دنبال حل معمای بیماری های انسانی شامل بیماری های انسداد عروق قلبی، تومورهای سرطانی، و بیماری های تحلیل برنده مثل آرتروز و لوپوس و ام اس هستیم، باید نگرش ما در حوزه ی صنعت دارویی تغییر کلی پیدا کنه.

استدلال این دانشمندان - همونطور که هان هم قبلاً این نظر رو داشت - این بود که منشاء حقیقی هر بیماری آلوده کردن محیط ابتدایی بدن ما با غذاها و سمهایی ست که می خوریم، بدنمون رو از وضعیتی سالم، مرتعش، و قلبیای جوان، به وضعیت کسل، اسیدی کم انرژی سوق میدیدم که شرایطی رو برای میکروب ها مهیا میکنیم که بصورت سازمان یافته بدنمون رو تجزیه میکنن. هر بیماری که مورد بحث بود، نتیجه اضمحلال آروم سلول های ما توسط میکروب هاست، اما اونها بدون دلیل به ما حمله نمیکنن. این غذایی که مصرف میکنیم ما رو در چنین وضعیتی قرار میده.

افرادی دیگه‌ای که در اون سالن بودن با قبول این یافته‌ها مشکل داشتن. فکر میکردن، یک جای کار مشکل داره. چطور میتونه بیماری‌های بشری اینقدر ساده باشه؟ اونها با کمپانی‌های دارویی درگیر امری شده بودن که به مصرف کننده‌ها نشون داده میشد که میلیاردها دلار خرج داروهای پیچیده و جراحی‌های پر خرج میشه. مقامات رسمی درمانی در سالن باور داشتن که اینکارها ضروریهست. عده‌ای سرگرم طرحی بودن، و در بسیاری از کشورها به تصویب اون نزدیک شده بودن، که چیپ‌هایی در هر فرد بایست تعبیه بشه تا وضعیت سلامتی و مصرف داروها رو جمع آوری کنه، قابلیت کنترلی که سازمانهای اطلاعاتی هم خواهان اون بودن. اونها متعهد به انجام اینکار شده بودن. جایگاه قدرت اونها به این امر بستگی داشت. معیشت اونها در گروی اینکار بود.

و گذشته از این حرفها، شخصاً غذاهایی که می‌خوردن رو دوست میداشتن. چطور می‌تونستن به مردم رژیم غذایی رو پیشنهاد کنن که خودشون تصور انجام دادنش رو ندارن؟ نه، نمی‌تونستن این داشتن رو قبول کنن.

هنوز پزشکی که تحقیقات جدیدی کرده بودن به دفاع از پرونده‌ای که راه انداخته بودن ادامه میدادن، می‌دونستن که برای تغییر این الگو وضعیت مناسبی ست. بحثی راه انداخته بودن که نگاه کنید که چطور مراتع بارانی از بین رفتن تا گوشت برای کشورهای غربی تامین کنن، و این مشکلی ست که مردم بیشتر و بیشتر از اون آگاهی پیدا میکنن.

و همینطور این حقیقت تاثیر گذار بود که بیبی بومرها در هر کشوری پا به سنی گذاشتن که بیماریها به جنگ اونها امدن، و اونها دیدن که استقرار درمان دارویی والدین اونها رو شکست داده. اونها دنبال راههای دیگه‌ای می‌گشتن.

کم کم دیدیم که درگیری تو کنفرانس رو به آرامش میرفت. به اونهایی که به دنبال دیدگاهی متفاوتی بودن گوش داده میشد.

تو معبد دیگه‌ای شاهد مناظره‌ی تخصصی دیگه‌ای در حوزه‌ای قوانین بودیم. گروهی از وکلا بحثی رو شروع کرده بودن که در این حرفه خودشون بر کارهایی که میکنن نظارت داشته باشن. برای سالها وکلای معروفی کنار ایستادن و نگاه کردن که همکارهاشون درگیر تمرین طرح دادخواست‌های ساختگی بشن، شاهد‌ها رو طوری هدایت کنن تا حقیقت مخدوش بشه، و هیات منصفه رو مسحور کنن. حالا حرکتی ایجاد شده بود تا استانداردها بالا بره. وکلای مشخصی بحث میکردن که اونها باید پا در دید بالاتری از عمل کردشون بگذارن، اونها باید قوانین وکالت رو درک کنن: درگیری کاسته میشه، ترفیع نمیکره.

و مشابه بقیه، چندین معبد رو دیدم به مشکلات و انحرافات سیاسی در کشور مختلف نگاه میکردن. صحنه‌ای از انتخابات رو در واشنگتن رو دیدیم، در پشت درهای بسته مناظره‌ای درگرفته بود که آیا از اصلاحات مالی کمپین حمایت بشه. مشکل، و به طور خاص، توانایی دسته‌های سیاسی در دریافت کمک‌های مالی نامحدود از جریانهایی با اهداف خاص و صرف این منابع در کانال‌های عمومی تلویزیونی و مخدوش کردن حقایق به هر شکلی که این جریانها تمایل داشتن بود. وابستگی به این تشکیلات عظیم برای دریافت این منابع مالی بدون شک سیاست مدارهای احزاب رو ملزم به جانب‌داریهای مشخصی میکرد. و همه این رو میدونستن.

این سیاست مدارها در بحثی، اصرار داشتن که دموکراسی نمی‌تونه به ایده آل خودش برسه تا زمانی که برپایه تبلیغات مخدوش تلویزیونی باشه، بلکه زمانی این امر تحقق پیدا میکنه که برپایه مناظره ها و بحث‌های عمومی باشه - جایی که مردم بتونن به راحتی عملکردها، حرفها و صداقت نماینده‌ها رو سبک سنگین کنن، و در نتیجه از شهودشون برای انتخاب بهترین نماینده استفاده کنن.

همینطور که به عبورمون از معبدها ادامه میدادیم، روشن شد که همه‌ی اونها بصورت مشابهی روی قسمتی از خاصی از زندگی بشر تمرکز کردن. رهبران زیادی رو دیدم که پر از ترس بودن، که شامل اونهایی که در حکومت چین هستن هم میشد، به اونها کمک میشد تا جامعه‌ی جهانی بییوندن و اصلاحات اجتماعی و اقتصادی رو اجرا کنن.

و در هر موردی، فضای پشت افراد درگیر ماجرا روشن میشد و بعد اونهایی که بیشتر در ترس بودن، کسانی که سعی در کنترل یا اداره‌ی امور داشتن تا از سود یا قدرت شخصی مطمئن باشن، به آرومی از موضع سرسخت و مقاومتی که قرار داشتن پا به گوش دادن می‌گذاشتن.

همینطور که از توی این هزار توی معابد می‌دویدیم و به دنبال مادر بزرگ تاشی بودیم، سؤال مشابهی به ذهنم آمد. دقیقاً چه اتفاقی اینجا میافته؟ چه رابطه‌ای بین داکینی یا فرشته‌ها و اجرای بسطهای دعایی وجود داره؟ اینهایی که تو این معابد هستن چی میدونن که ما نمی‌دونیم؟

بازگشت - فصل یازدهم : راز شامبالا

از یک لحاظ، به شکل واقع بینانه‌ای مایل‌ها معبد پیش روی خودمون داشتیم که می‌تونستیم بریم و ببینیم شون. مسیر به همه جهات انشعاب پیدا میکرد. و هنوز تو پس زمینه صدای هلیکوپتر میامد. در حالیکه اونجا ایستاده بودیم، یه معبد عظیم دیگه تو پانصد پایی ما نقش زمین شد.

از تاشی پرسیدم، "برای اینایی که تو معبد هستن چه اتفاقی میافته؟"

به گرد و خاکی که از خرابه‌ها بلند شده بود خیره شده بود. "نگران نباش حالشون خوبه. اونها میتونن بدون اینکه دیده بشن به مکان دیگه‌ای برن. مشکل اینجاست که فرایند انتقال انرژی از اینجا متوقف میشه.

به جفتمون نگاه کرد. "اگه اونها قادر به کمک کردن در این شرایط نباشن، کی اینکار رو خواهد کرد؟"

ویل به سمت تاشی آمد، "باید تصمیم بگیریم که کجا بریم. زمان زیادی نداریم."

گفت، "مادر بزرگم جایی اون بیرونه. پدرم گفت اون در یکی از معبد‌های مرکزیه.

به هزار توی این ساختمان‌ها نگاه کردم.

"مرکز فیزیکی، که من بتونم ببینم وجود نداره."

تاشی گفت، "این منظور پدرم نبود. منظورش این بود که مادر بزرگم تو معبدیه که روی مشکل نهایی تکامل بشری متمرکز شده قرار داره." همینطور که حرف میزد معبد‌های دور دست رو میکاوید.

بهش گفتم، "اینجا تو آدمها رو بهتر از ما می‌بینی، میتونی باهاشون صحبت کنی و بررسی که چطور میتونیم بریم اونجا؟"

جواب داد، "سعی کردم باهاشون صحبت کنم، انرژی به اندازه کافی نیست. امکانش هست که برای مدت کمی بتونم اینجا بمونم".

تاشی حرفش رو تموم نکرده بود که یه معبد دیگه تو فاصله‌ی نزدیکتری نقش زمین شد.

ویل گفت، "ما باید جلوی تر از جریان انرژی سرپازها باشیم".

تاشی گفت، "یه لحظه صبر کن، انگار چیزی دیدم".

به هزار توی این معبدها نگاه میکرد. منم منظره رو به خوبی گشتم اما چیزی پیدا نکردم. وقتی نگاهی به ویل انداختم، شونه‌اش رو بالا انداخت.

از تاشی پرسیدم، "کجا؟"

تاشی راه افتاده بود و پاش رو تو مسیر سمت راستی گذاشته بود، اشاره میکرد که دنبالش بیایم.

بعد از اینکه بیست دقیقه با عجله راه رفتیم، جلوی معبدی ایستادیم که معماری‌اش با معبدهای دیگه فرقی نداشت، بجز اینکه از سنگهای قهوه‌ای تیره‌ای ساخته شده بود که ته رنگی آبی داشتن.

تاشی بدون هیچ حرکتی ایستاد، مستقیم به در سنگی بزرگ نگاه میکرد.

ویل پرسید، "چی شده؟"

خیلی دور از تر از ما صدای ریزش یه معبد دیگه به گوشمون رسید.

تاشی به من نگاه کرد. "معبدی که تو روایات دیدی، همونی که گفتی ما کسی رو پیدا کردیم؟ آبی نبود؟"

دوباره به معبد و نگاه کردم و گفتم، "آره، خودشه".

ویل رفت به سمت در و سرش رو برگردوند به ما نگاه کرد.

تاشی سری به تایید تکون داد و ویل در بزرگ سنگی رو به عقب هل داد.

معبد پر از جمعیت بود. مثل قبل فقط می‌تونستم سایه بیرونی آدمها رو ببینم. به نظر می‌رسید که همشون در حال حرکت هستن، و دور ما جمع شدن، احساس میکردم که غرق در شادی و شمع شدم. طوری حرکت میکردن که این حس رو به من میداد که به سمت مرکز معبد می‌چرخن. به اون سمت چرخیدم، و یه پنجره‌ی فرا زمانی رو دیدم. صحنه‌های گوناگونی از خاورمیانه رو دیدیم، که به دنبال اون تصویری از واتیکان امد، بعد آسیا، همه اونها نشون دهنده‌ی رشد گفتگو بین موسسات مذهبی شاخص بود.

تصویری رو دیدم که چطور پذیرش اونها نسبت به هم توسعه داده میشد. در مسیحیت، کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها، کم کم درک میکردن که تجربه‌ی حقیقی زندگی مسیحی و تجربه‌ی حقیقی دینی و روشن دلی در مذاهب شرقی، یهود و اسلام - خود این تجربیات - دقیقاً مشابه هستن. و فقط هر مذهبی تاکید رو زاویه متفاوتی از تعامل اسرارآمیز با خداوند داشته.

مذاهب شرقی تاکید بر تاثیرات هوشیاری، تجربه‌ی سبکی جسمانی، احساس یکی بودن با کائنات، رها کردن امیال خود (ایگو)، و رهایی و جدایی دارن. اسلام بر احساس همبستگی که از اشتراک این تجربیات با دیگران و قدرت بالقوه در کارهای گروهی چون میگیره، تاکید داره. یهود تاکید بر اهمیت سنتها بر پایه وصل بودن داره، تجربه برگزیده بودن، و اینکه هر فرد زنده‌ای در قبال حرکت دادن تکامل روحانی بشری مسئله.

مسیحیت تاکید بر ایده‌ی نشانی در بشر داره که اون فقط بخشی از خدا نیست که آگاهی خودش رو افزایش میده، بلکه خود برتری داره - انگار ما صورت گسترده‌ای از خودمون هستیم، بسیار کاملتر، با ظرفیت بیشتر، با راهنمایی درونی و خردی که ما رو به عمل کردن سوق میده، انگار تجسم انسانی خواندیم. مسیحی، که حالا از درون چشم ما نگاه میکنه.

در تصویر ماقبل زمان ما، می‌تونستیم تاثیرات این پذیرش و وحدت جدید رو ببینیم. بیشتر و بیشتر تمرکز بر روی ارتباطات مذاهب جای تمرکز بر روی اختلافات مذاهب رو می‌گرفت. به نظر میرسید میل به حل اختلافات سنتی و قومی افزایش پیدا میکنه، و درک جدیدی از دعا و طلب قدرتمند شکل میگیره، که اگر حوزه‌ی وحدت مذاهب گسترش پیدا کنه، چگونه میتونه باشه.

در حالیکه تماشا میکردم، کاملاً درک کردم که لاما ری‌دن و آنی در مورد وحدت ادیان چه میگفتن، که این نشونه‌ای خواهد بود که راز شامبالا در حال شناخته شدن.

در اون لحظه صحنه‌ای که روبروی ما نشون داده میشد تغییر کرد. گروهی از مردم رو می‌تونستیم ببینیم که با شادی تولد کودکی رو جشن می‌گرفتن. همگی می‌خندیدن و طفل رو دست به دست می‌چرخوندن. چهره‌های مردم متفاوت بود، که نشونگر ملیت‌های متفاوتی بود. همینطور که

نگاه میکردم، ادراک متفاوتی کردم که اونها نشون دهنده‌ی مذاهب متفاوتی نیز هستن. وقتی با دقت نگاه کردم، والدین اون کودک رو دیدم. می‌دونستم که نباید اونها باشن، اما چهره‌ی اونها خیلی شبیه به پما و شوهرش بود.

تلاش کردم که ببینم، احساسی داشتم که چیزی به ما نشون داده میشه که بی‌نهایت اهمیت داره. این چی بود؟

تصویر دوباره تغییر کرد، و حالا به مناطق گرمسیری که به نظر میرسید جنوب آسیا یا شاید چین باشه، نگاه میکردیم. مثل قبل، تصویر خونه‌ای آمد که تعدادی با ظاهر گوناگونی اون تو جمع شده بودن، و کودک تازه به دنیا آمده رو دونه به دونه بغل میکردن و به والدینش تبریک میگفتن.

تاشی گفت، "نمی‌بینی چی رو داره نشون میده؟ این نشون دهنده لقاح‌هایی‌ست که از دست میرفتن. اونها پیش خانواده‌های مختلفی تو تموم دنیا میرفتن. این باید به فرایند انتقال روح باشه. یکجوری این بچه‌ها انرژی ژنتیکی بالای شامبالا رو قبل از تولد بدست میارن.

ویل به پایین نگاه میکرد، تو فکر رفته بود، بعد به ما زل زد.

گفت، "این انتقاله. این همون چیزیه که افسانه‌ها در موردش صحبت میکردن. شامبالا به جایی نمیره: انرژی‌ش به مناطق مختلفی از تمام دنیا میره.

پرسیدم، "چی؟"

تاشی نگاهی به من کرد. تو این افسانه رو میدونه که رزم آوران شامبالا از شرق میان و تاریکی رو شکست میدن، و اجتماعی ایده‌آل رو می‌سازن. این با اسب و شمشیر اتفاق نیافته. این با میدان انرژی بسط داده شده ما اتفاق میافته، در حالیکه که دانش شامبالا به تمام جهان انتقال پیدا میکنه. اگر تمام اون مذاهبی که اعتقاد قوی به وصل به خداوند دارن از دعا و طلب منفی دست بردارن و با هم کار کنن، همه‌ی ما میتونیم از بسط‌های دعایی در جهت پخش قوانین شامبالا استفاده کنیم."

گفتم، "اما ما همه‌ی اون کاری که اونها میکنن رو نمی‌دونیم. باقی مونده‌ی این راز رو نمی‌دونیم."

درست وقتی این حرف رو زدم نمای پنجره‌ی فرا زمانی تغییر کرد. حالا می‌تونستیم منطقه‌ی بزرگی از کوه‌های پوشیده از برف رو ببینیم و گروهی از هلیکوپترهای نظامی چینی که به سمت ما می‌امدن. در حالیکه که اونها به ما نزدیک میشدن می‌دیدم که معابد بیشتری شروع به ریختن میکردن، و بصورت خرابه‌هایی باستانی در می‌امدن و سپس به صورت گرد و غباری محو می‌شدن. بعد نما به بیرون ساختمانی که قرار داشتیم تغییر کرد، و سپس داخل رو نشون داد.

خودمون رو دیدیم که داخل ساختمون ایستادیم، و دور برمون دیگه تصویر محو جمعیت نبود بلکه تصویر واضح از اونها دیده میشد. خیلی از اونها با لباس‌های سنتی راهبان تبتی زیبا شده بودن، اما خیل دیگه اونها لباس‌های متفاوتی پوشیده بودن. بعضی از اونها در لباس مذهبیون شرقی دیده می‌شدن، تعدادی لباس‌های سنتی فاخر یهودی‌های حسیدی رو پوشیده بودن، تعدادی بندهایی رو تن کرده بودن که صلیب مسیحیت رو به همراه داشتن. و به همون اندازه تعدادی عبا و عمامه‌ی مسلمانها رو پوشیده بودن.

جالب بود که یکی از اونها من رو به یاد کسی تو نزدیکی خونم در دهکده می‌انداخت، و چشم‌هام روی اون زن گیر کرده بود. رفتیم به روزی که تو خونم بودم. از دریچه‌ی دید ذهنم، همه چیز بسیار شفاف بود: چشم اندازه کوه‌ها از پنجره‌ی روبرویی خونه، و بعد منظره‌ی مشابهی از چشمه رو دیدم. به مزه آب اونجا فکر کردم. خودم رو تصور کردم که خم شدم و آب میخورم ازش.

دوباره صدای هلیکوپتر رو می‌تونستیم بشنویم، خیلی به ما نزدیک بود، و صدای خراب شدن یکی دیگه از معبدها رو شنیدیم.

تاشی چرخید و امد سمت راست ما. تو پنجره‌ی فرا زمانی می‌تونستیم ببینیم که چه میکنه. تاشی روبروی یکی از راهب‌های بودایی ایستاده بود.

از ویل پرسیدم، "اون کیه؟"

ویل جواب داد، "باید مادر بزرگش باشه." واضح بود که دارن با هم صحبت میکنن، اما من حرف‌هاشون رو نمی‌فهمیدم. بالاخره همدیگه رو بغل کردن و تاشی با عجله امد به سمت ما.

هنوز تاشی رو از توی پنجره نگاه میکردم، اما وقتی به ما رسید، تصویر ناپدید شد. پنجره اونجا بود، اما تصویری که پخش میشد برفکی بود، مثل تلویزیونی که روی کانالی رفته بود که برنامه از اون پخش نمیشد.

تاشی سر شوق آمده بود. گفت، "متوجه نیستی؟ این همون معبدیه که تو و ویل رو تمام زمانی که سعی داشتین به ما شامبالا برسین نگاه میکردن. این مردم همونایی هستن که از حوزه‌ی دعایی شون برای کمک به تو استفاده میکردن. بدون اونها هیچ کدام از ما اینجا نبودیم."

دور و برم رو نگاه کردم و متوجه شدم که نمی‌تونم دیگه شبخ اونها رو ببینم.

داد زد، "کجا رفتن اونها؟"

تاشی در حالیکه به پنجره‌ی خالی که در وسط اونجا شناور بود خیره شده بود، جواب داد، "بایست برن. الان دیگه به ما بستگی داره".

تو همون لحظه شوک عظیمی معبد رو به لرزه انداخت و چند تا سنگ رو با صدای زیادی بیرون از معبد به زمین انداخت.

تاشی فریاد زد، "سربازا، اینجان." نگاهش به سمت صدای هلیکوپتر بود.

یه دفعه، پنجره‌ی فرا زمانی صاف شد و تونستیم سربازهای چینی رو ببینیم که از هلیکوپتر پیاده میشدن. کلنل چنگ جلو همه راه می‌رفت، و به نیروهایش دستور میداد که به کدوم سمت برن. صورتش رو واضح می‌دیدیم.

ویل گفت، "باید با حوزه‌ی انرژیمون اون رو بالا بیاریم".

تاشی سری از روی موافقت تکون داد و راهنمای ما تو بسط دادن انرژیمون شد. تجسم کردیم که انرژی ما، از ما به بیرون جریان پیدا میکنه و وارد میدان انرژی سربازهای چینی، مخصوصاً چنگ میشه، و اونها رو به سطح آگاهی جدید از شهود بالاتری که پیدا میکنن سوق میده.

در حالیکه چهره‌اش رو نگاه میکردم، به نظر میرسید که لحظه‌ای مکث کرد و بالا رو نگاه کرد، انگار انرژی بالاتری رو درک کرده باشه.

خیلی دقیق به دنبال نشونی از هر حالتی از خود متعالی‌اش نگاه کردم. و متوجه شدم چیزی به آرومی در چشم‌هایش تغییر میکنه، حتی یه مقدار لبخند نصف و نیمه هم زد. به نظر میرسید که دور و بر به سربازاش نگاه میکرد.

گفتم، "رو صورتش تمرکز کنید، روی صورتش".

وقتی اینکار رو کردیم، به نظر میرسید که دوباره مکث کرد. یکی از سربازها که بنظر می‌رسید منتظر دستور بعدیه، امد به سمتش و شروع به پرسیدن سؤال ازش کرد. برای یک یا دو دقیقه‌ای افسر جزء رو نادیده گرفت. اما به آرومی سربازش توجه‌اش رو جلب کرد، و به سمت معبد که ما توش قرار داشتیم اشاره کرد. در حالیکه به سمت ما میامد به همه سربازها اشاره کرد که دنبالش بیان.

گفتم، "این کار نمیکنه".

ویل به من نگاه کرد، "داکینی اونجا نیستن".

تاشی فریاد زد، "باید از اینجا بریم".

ویل پرسید، "چطور؟"

تاشی چرخید به سمت ما. "باید از پنجره عبور کنیم. مادر بزرگم گفت که از پنجره میتونیم اینجا رو ترک کنیم و وارد تمدنهای خارجی بشیم. اما فقط زمانی که از اون مکان کمکی داشته باشیم تا انرژی اون نقطه افزایش پیدا کنه".

پرسیدم، "منظورش چیه؟ کی ممکنه کمک کنه؟"

تاشی سرش رو تکیه داد، "نمی دونم؟"

ویل فریاد زد، "باید امتحان کنیم. حالا".

تاشی گیج به نظر میرسید.

پرسیدم، "تو حلقه‌ی بیرونی چطور وارد پنجره‌ی بازگشت میشدی؟"

جواب داد، "تقویت کننده‌هایی اونجا داشتیم. مطمئن نیستم که بدون اونها بتونم این کار رو انجام بدم".

دستم رو گذاشتم رو شونه‌ی تاشی. "آنی گفت هر کسی که تو حلقه هست در مرز انجام دادن این کار بدون تکنولوژی قرار داره. فکر کن. چطور انجامش بدی؟"

تاشی هنوز با خودش درگیر بود. "واقعاً، نمی دونم. به جور اتوماتیک انجام میشد. مکث کرد، "حدس میزنم فقط باید انتظار اتفاق افتادنش رو داشته باشیم و بعد انجام میشه".

ویل در حالیکه با سر به پنجره اشاره میکرد گفت، "انجامش بده تاشی. همین حالا".

می‌تونم بگم که تاشی تمام و کمال تمرکز کرده بود، و بعد به من نگاه کرد. "باید بدونم که کجا می‌خوام برم تا تصورش کنم. کجا بایست بریم؟"

گفتم، "صبر کن، رویایی که دیده بودی چطوره؟ آب ندیده بودی؟"

لحظه‌ای تاشی فکر کرد و گفت، "جایی بود که مشرف به یه منبع آب بود. شاید چاه، یا یه..."

"چشمه؟" فریاد زدم، "یه چشمه که با دیواری سنگی محصور شده و شبیه استخر شده."

به ویل نگاه کردم. "می‌دونم کجاست. چشمه‌ای تو خط الراس شمالی دره‌ای که من توش زندگی میکنم. این جایی که ما باید بریم."

اون لحظه معبد به شکل وحشتناکی لرزید. تصویر خراب شدن معبد یا انفجار اون و پرتاب شدن ما ذهنم رو پر کرده بود و من اون رو از خودم دور کردم، بجای اون تصور کردم که میتونیم فرار کنیم. احساس کردم که جای پدرم ایستادم، درگیر جنگی شدم که خواهانش نبودم، بخاطر اینکه خطری ایجاد شده بود که نمی‌شد ازش اجتناب کرد. و فقط اینبار نبرد بین ذهنهاست.

داد زدم، "توجه کنید، چیکار باید بکنیم."

تاشی جواب داد، "اول باید تصور کنیم که کجا داریم می‌ریم. برای ما تشریح‌اش کن."

خیلی سریع تمام جزئیات اونجا رو براشون توضیح دادم: مسیر کوهستانی، درختها، مسیری که آب جریان داشت، رنگ پوشش گیاهی این فصل سال اونجا. بعد همه سعی کردیم که به تاشی در تمرکز بر روی این تصویر کمک کنیم. در حالیکه نگاه میکردیم، پنجره به یک نقطه‌ای تغییر تصویر داد. خیلی واضح چشمه رو می‌تونستیم ببینیم.

فریاد زدم، "خودشه."

ویل برگشت به سمت تاشی. "حالا چی؟ مادر بزرگت گفت که ما به کمک نیاز داریم."

از توی پنجره تصویر مبهم شخصی رو تو زمینه‌ی اونجا دیدیم، و همه‌مون روی اون تصویر مغشوش تمرکز کردیم. تلاش کردم که بفهمم اون کیه، متوجه شدم که اون شخص به نظر جوون میاد، در واقع هم سن و سال تاشی بود.

بالاخره تصویر واضح شد و تونستم تشخیص بدم کی هست.

فریاد زد، "ناتالی، دختر همسایمون." به یاد اولین شهووم از اون افتادم. همین تصویر بود.

تاشی لبخند تمام و کمالی زد. "خواهرمه!"

تو همین لحظه یک قطعه عظیم دیگه از معبد فرو ریخت.

ویل فریاد زد، "اون به ما کمک میکنه." و ما رو به سمت پنجره هل میداد. "بیاین بریم!"

با صدای ویژمانندی، تاشی به دنبال ویل رفت داخلش. زمانی که به پنجره نزدیک شدم، دیوار پشتی معبد فرو ریخت، اونور معبد کلنل چنگ ایستاده بود.

برگشتم و نگاه سریعی بهش انداختم، بعد وارد پنجره شدم.

در حالیکه که بیسیمم رو از کمرش جدا میکرد چهره اش هنوز مصمم بود.

فریاد زد، "میدونم کجا میری!" و در حالیکه باقی مونده معبد فرو می ریخت. فریاد زد، "می دونم!"

بصیرت یازدهم - فصل یازدهم : راز شامبالا

وقتی پام رو گذاشتم داخل پنجره، پام روی خاک آشنایی فرود آمد، و هوای گرمی روی صورتم احساس کردم. برگشته بودم خونه.

در حالیکه که دور و برم رو نگاه میکردم، متوجه شدم تاشی و ناتالی کنار هم ایستاده بودن، چشم تو چشم هم بودن و به سرعت صحبت میکردن. صورتشون وجد زده بود، انگار که چیزی پیدا کرده باشن.

پشت سر اونها پدر ناتالی - بیل - و چندتا از همسایه‌های، از جمله پدر برنیگن، و سری دیوو، و جولی کار مایکل از کشیشان صاحب مقام پروتستان، ایستاده بودن. همه‌ی اونها گیج شده بودن.

بیل آمد نزدیک من.

" نمی دونم از کجا امدی اینجا ولی از خدا متشکرم که تو اینجا یی."

به کشیش‌ها اشاره کردم، "این همه آدم اینجا چیکار میکنه؟"

" ناتالی از اونها خواست که بیان. در مورد افسانه‌ها با ما صحبت میکرد و نشون میداد که چطوری می‌تونیم حوزه‌ی دعایی ایجاد کنیم. یکهو این ایده به ذهنش امد. گفت میتونه ببینه چی اتفاقی برای تو داره میافته، و ما کسی رو دیدیم که خونه‌ی تو رو نگاه میکرد.

به تپه نگاه کردم و امدم حرفی بزنم که بیل پرید تو حرفم، "البته ناتالی چیز غریبی میگفت. میگفت یه برادر داره. همون بچه‌ای که داره باهات صحبت میکنه؟"

گفتم، "بعداً توضیح میدم. کی مراقب خونه‌ی من بود؟"

بیل جواب نداد. داشت نگاه میکرد، در حالیکه ویل و بقیه امدن نزدیک ما.

اون لحظه صدای ماشینی رو شنیدیم که از تپه به ما نزدیک میشد. ون آبی دم خونم زد کنار. دو نفر امدن بیرون، ما رو دیدن، چند قدم برداشتن و به سی قدمی بالا دست ما رسیدن.

ویل گفت، "اونها مامورای چینی هستن. چنگ باید به اونها خبر داده باشه. باید میدان انرژی ایجاد کنیم.

انتظار داشتیم که اون کشیش‌ها بپرسن اون چیه، اما بجای اون به نشون موافقت سرشون رو تگون دادن. ناتالی رهبری ما رو تو بسطها به عهده گرفت، و تاشی کنارش ایستاده بود.

گفت، "با انرژی خالق ما شروع کنید، اجازه بدید وارد شما بشه و شما رو لبریز کنه. اجازه بدید تا سر شما جریان پیدا کنه و از چشمهاتون جاری بشه. اجازه بدید تا به خارج و دنیا با حوزه‌ی دعایی ثابت جاری بشه تا زمانی که فقط زیبایی رو ببینید و عشق رو احساس کنید. در هوشیاری بالاتری که قرار دارید، انتظار داشته باشید که این حوزه حرکت کنه و حوزه‌ی معنوی مردانی که بالای سرمون هستن رو تقویت کنه، اونها رو وارد شهودشون کنه."

بالای تپه، اونها نگاه نحسی به پایین میکردن، و شروع کردن به پایین امدن از مسیر به سمت ما.

تاشی به ناتالی نگاه کرد و سر تگون داد.

ناتالی اینطوری شروع کرد، "حالا، می‌تونیم قدرت رو بدیم به دست فرشته‌ها."

به ویل نگاه کردم. "چی؟"

ناتالی ادامه داد، "اول، باید مطمئن بشیم که حوزه مون کاملاً برای داخل شدن به حوزه ی اون آدمها که اون بالا ایستادن تنظیم شده. ببینید که اتفاق میافته. اونها دشمنان ما نیستن، اونها انسانن، روحهایی که در ترس گرفتار شدن. و بعد باید فرشته‌ها رو کاملاً تصدیق کنیم، بسیار آگاهانه تصور کنیم که به سمت اون مردان میرن.

" بعد با تمام خواستتون تصور کنین که اونها حوزه ی دعایی ما رو تقویت تقویت میکنن. قدرتی به فرشته‌ها بدین تا فراتر از کاری که ما میتونیم بکنیم به خود والاتری از این مردان انرژی بدن، و اونها رو به آگاهی بالا ببرن که دور از دسترس شیطان باشه."

به اون دو مرد بالای تپه زل زده بودم، به دنبال محل روشنتری می‌گشتم که نشونه‌ی داکینی باشه، تلاش میکردم که تمرکز کنم اما چیزی نمی‌دیدم.

به ویل گفتم، "این کار نمیکنه."

اون داد زد، "نگاه کن. اون بالا سمت راست."

وقتی خیره شدم، کم کم متوجه نزدیک شدن نوری شدم، بعد متوجه شدم که نور دور کسی بین اون دو نفر راه میرفت رو احاطه کرده. اونیه که با نور احاطه شده بود لباس فرم معاون کلانتری داشت.

از ویل پرسیدم، "اون افسر کیه؟ به نظر آشنا میاد."

ویل گفت، "صبر کن، اون که انسان نیست."

دوباره نگاه کردم، در حالیکه معاون شروع به صحبت با اون دو نفر کرد بود. نور همشون رو احاطه کرد تا در آخر اونها برگشتن به سمت ماشینشون. با اینکه معاون از جایی که بود تکون نخورد، نور گسترش پیدا کرد به اونها و ون رو احاطه کرد. اونها به سرعت رفتن.

ویل گفت، "بسطها کار کردن."

واقعاً گوش نمی‌کردم. چشمام روی اون افسر متمرکز شده بود، که به سمت ما میومد. بلند قد بود و موهای سیاهی داشت. که قبلاً دیده بودمش؟

در حالیکه بر می‌گشت و میرفت چیزی به ذهنم آمد. این همون مردی بود که تو استخر کاتماندو دیده بودم، همونی که اولین بار در مورد تحقیقات دعا به من گفتم، همونی که تو چندین موقعیت یه چیزایی ازش دیدم، همونی که ویل میگفت فرشته محافظ منه.

تاشی در حالیکه به همراه ناتالی به سمت من میامد گفت، "اونها همیشه در موقع لزوم خودشون رو به شکل انسان نشون میدن."

تاشی اضافه کرد، "ما آخرین بسط رو هم تموم کردیم. بالاخره راز شامبالا رو فهمیدیم. حالا میتونیم مثل اونهایی که تو شامبالا هستن عمل کنیم. اونها به دنیا نگاه کردن و اتفاق افتادن شرایط کلیدی رو دیدن، و سپس در این شرایط فقط با قدرت خودشون مداخله نکردن بلکه از قدرت قلمرو فرشته‌ها هم به خوبی استفاده کردن. تقویت کن، این قانون فرشته‌هاست."

گفتم، "متوجه نمیشم. چرا وقتی که سعی میکردیم جلوی چنگ رو بگیریم، درست قبل از اینکه وارد پنجره بشیم، کار نکرد؟"

تاشی گفت نمیدونم. متوجه نمیشدم اونهایی که معابد هستن چه میکنن تا وقتیکه تونستم با ناتالی حرف بزنم. ما چنگ رو به بالا سوق دادیم، اما نمی‌دونستیم که چطور قدرت رو به دست نیروی فرشته‌ها بدیم تا وارد انرژی ما بشن و مداخله کنن. باید با تصدیق فرشته‌ها شروع کنیم، اما بعد، در این سطح انرژی، باید قدرت رو به اونها واگذار کنیم تا عملی انجام بدن. باید اینکار رو بسیار ارادی انجام بدیم. باید ازشون بخوایم که بیان.

تاشی مکث کرد و متفکرانه به افق نگاه کرد، و لبخندی روی صورتش شکفت.

پرسیدم، "چیه تاشی؟"

گفت، "آنی و بقیه شامبالایی ها هستند، به ما متصل شدن. می تونم احساسشون کنم".

از همه خواست که بهش توجه کنن. یه کار دیگه ای هست که میتونیم انجام بدیم. میتونیم این قدرت رو به فرشته ها بدیم تا از این دره محافظت کنن".

به دنبال ناتالی که رهبری ما رو به عهده گرفت، حوزه ی مخصوصی ساختیم که به سمت روی خط الراسهای پوشیده از درخت حول این دره جریان پیدا میکرد، و به فرشته ها قدرتی دادیم تا از ما محافظت کنن.

اون گفت، "فرشته هایی تصویر کنید که روی هر خط الراس نگرهبانی میدن. شامبالا همیشه محافظت میشده. ما هم می تونیم محافظت بشیم".

برای چندین دقیقه همگی روی کوهها تمرکز کردیم، بعد اون دو تا نوجوون مشغول گفتگوی عجیب دیگه ای شدن که ما هم گوش میکردیم.

صحبت از بچه های دیگه ای میکردن که از شامبالا گذر میکنن، و هر جایی که هستن احتیاج به بیداری دارن. اونها به ما گفتن که اون بچه هایی که همین حالا میان قدرتی بسیار زیادی نسبت به قبل دارن. اونها بزرگتر هستن، قوی تر هستن، به شکل کاملاً جدیدی بسیار باهوش هستن. بیش از همیشه در فعالیت های فوق برنامه شرکت میکنن. آواز خونی میکنن، می رقصن، در ورزشهای گوناگون شرکت میکنن، موزیک می سازن، می نویسند. بیشتر اونها استعدادهاشون رو در سن پایینی توسعه میدن که در نسلهای قبلی تا حالا دیده نشده.

"تنها یه مشکل دارن. قدرت خواست اونها بسیار بیشتره، اما اونها هنوز یاد نگرفتن که کاملاً تاثیرات افکارشون رو مشاهده کنن. می تونن یاد بگیرن که حوزه ی دعایی چطور کار میکنه. می تونیم بهشون کمک کنیم".

دیدیم که همه ی کشیشها همراه ناتالی و تاشی به سمت خونه ی بیل میان، که هنوز عمیقاً درگیری گفتگویی بودن.

لحظه ای شک کردم. بعد از همه ی این چیزهایی که دیده بودم، هنوز شک داشتم که انسانها واقعاً بتونن قدرتی به فرشته ها واگذار کنن.

از ویل پرسیدم، "تو واقعاً فکر میکنی که ما میتونیم فرشته ها رو احضار کنیم تا به ما و دیگران کمک کنن؟ چنین قدرتی به ما داده میشه؟"

گفت، "این آسون نیست. در حقیقت برای کسانی که تمایلات منفی دارن این عمل غیر ممکنه. هیچکدوم از اینها عملی نخواهد شد تا کاملاً به انرژی خالقمون متصل نشیم، و بسیار آگاهانه انرژی رو در مقابل خودمون به بیرون بفرستیم که دیگران رو لمس کنه. آگه یه مقدار بسیار کمی هم از ایگو یا خشم حضور داشته باشه، تمام انرژی از هم خواهد پاشید و فرشته ها نمی تونن واکنشی نشون بدن. می بینی که چی میگم؟ ما مامورای خدا تو این سیاره هستیم. این امکان رو داریم که به تصویر اراده ی الهی شهادت بدیم و ازش نگهداری کنیم، و اگر از روی خالص بودن با این آینده مثبت همگام شدیم، ما انرژی دعایی کافی خواهیم داشت تا فرشته ها رو در مسیری قرار بدیم که عملی انجام بدن.

سری تکون دادم می دونستم که اون راست میگه.

پرسیدم، "می بینی که همه ی اینها چی هستن؟ همه ی این اطلاعات بصیرت یازدهم ان. دانش حوزه ی دعایی تمدن بشری رو یه پله جلوتر میبره. وقتی دهمی رو درک کردیم - هدف انسان بر روی این سیاره ساختن تمدنی ایده آل معنوی با نگهداری این چشم انداز از آینده ست - یک چیزی کم بود. نمی دونستیم که دقیقاً چطور این تصویر رو نگهداریم. چیزی از جزییات اینکه چطور از ایمانمون و میل و خواستمون بصورت یه امر انرژی استفاده کنیم، نمی دونستیم.

"حالا میدونیم. حقیقت شامبالا رو، سر حوزه ی دعایی، این رو به ما داده. حالا تصور یه دنیای معنوی رو می تونیم نگهداریم و عملی انجام بدیم که از دل قدرت خلاق ما جون بگیره. تمدن بشری از این جلوتر نمی تونه بره تا زمانی که ما آگاهانه از این قدرت در جهت خدمت به تکامل روحانی استفاده کنیم. ما اینکار رو باید مثل کسایی که تو معبد هستن انجام بدیم: روشمند حوزه ی دعایی مون رو بر روی تمام شرایط کلیدی که تفاوتی ایجاد میکنه، برقرار کنیم. قانونی حقیقی رسانه، مخصوصاً تلویزیون، اینه که به این مشکلات اشاره کنه. باید هر مذاکره ای، هر بحث علمی، هر تلاشی و جهدی که کسی بین تاریکی و نور داره رو متوجه بشیم و وقت بگذاریم و از حوزه مون استفاده کنیم".

درو و بر رو نگاه کرد. "می‌تونیم اینکار رو در اجتماعات کوچیکی مثل، کلیسا، جماعتی از دوستان در تمام این دنیا انجام بدیم. اما چی میشه که قدرت هر مذهبی به یه واحد عظیم مخلوط بشه، حوزه‌ی دعایی متحد؟ در حال حاضر این حوزه تیکه تیکه ست، حتی توسط طلبی منفی و نفرت لغو میشه. آدمهای خوب اجازه میدن که افکارشون با شر دم خور بشه، و فکر میکنن که اهمیتی نداره.

" اما چی میشه که این تغییر کنه؟ چی میشه که حوزه‌ای برقرار کنیم، بزرگتر از این دنیایی که دیدیم، تو این سیاره حرکت کنیم تا هر کجا که نیروی توطئه‌گری هست و کسی دنبال تجمع قدرت و کنترل دیگران هست رو بالا ببریم؟ چه میشه که هر گروهی که خواهان تغییره، هر حرفه و شغلی بدون که چطور اینکار رو بکنه؟ چه میشه که آگاهی در مورد این حوزه اینقدر وسعت پیدا کنه؟

ویل لحظه‌ای مکث کرد.

و ادامه داد، "چی میشه که همه‌ی ما قلمروی فرشته رو باور کنیم، و بدونیم واگذاری قدرت به فرشته‌ها برای عمل در کاری، حقیقتی است که از موقع تولد ما داریم؟ در شرایطی قرار نداریم که بتونیم سریع وارد عمل بشیم. هزاره‌ی جدید میتونه شکل بسیار متفاوتی نسبت به چیزی که الان هست داشته باشه. ما حقیقتاً رزم آوران شامبالا و پیروز در جنگی در آینده - حالا هر شکلی که باشه - خواهیم بود."

دست از صحبت کشید و به من خیلی جدی نگاه کرد. "این درگیری حقیقی این نسل خواهد بود. اگه موفق نشیم، ممکنه تمام از خود گذشتگی نسلهای قبلی تباہ بشه. ممکنه از پیش آمدن خرابی‌های محیط زندگیمون نتونیم عبور کنیم.... یا مگر کنترل‌گرها.

" مهمترین چیز، "ویل ادامه داد، "شروع به ساختن کانون و اتاق فکر آگاهانه‌ست. تا این رزم آوران با هم در ارتباط باشن هر کسی که میدونه باید به هر کس دیگه ای که خواهان دونستن مرتبط بشه.

ساکت بودم. چیزی که ویل میگفت من رو به یادین و بقیه هم قطاراش در زیر خودکامگی دولت چین می‌انداخت. چه اتفاقی براش افتاد؟ بدون کمک اون موفق نمیشدم. به ویل در مورد فکری که به ذهنم آمده بود گفتم.

ویل گفت، "هنوز می‌تونیم پیداش کنیم. بخاطر داشته باش، تلویزیون فقط یه وسیله متاخر نسبت به چشم یک ذهن کامله. سعی کن تصویری از اینکه کجاست پیدا کنی."

سر تکون دادم و سعی کردم بزارم ذهنم خالی بشه، فقط به یه فکر میکردم. بجای اون تصویر صورت کلنل چنگ رو دیدم و جا خوردم. به ویل گفتم چه اتفاقی افتاد.

ویل گفت، "نگاهش رو بخاطر داشته باش، وقتی که بنظر میرسه هوشیار شده، و بعد بیان اون تصویر رو پیدا کن.

این بیان رو به چشم ذهنم پیدا کردم، که یکدفعه اون تصویر به تصویرین تو زندان که با نگرهبان ها دوره شده بود تغییر پیدا کرد.

گفتم، "ین رو دیدم." انرژی دعایی‌ام رو بسط دادم و به سرزمین بالاتر قدرت رو واگذار کردم تا تمام صحنه‌ی دور بین روشن‌تر شد و بعد تصور کردم که نور تو همه اونهای که زندانی‌اش کرده بودن پخش میشه.

ویل گفت، "فرشته‌ای کنارین، و کنار کلنل ببین."

سرتکون دادم، و به کد شفقت تبتی‌ها فکر کردم.

در حالیکه دوباره روی تصویر تمرکز میکردم ویل ابروش رو بالا برد و لبخند زد. ین در امان خواهد بود. تبت دست آخر آزاد خواهد شد.

این دفعه شک نداشتم.